

میزبانی که ز جان سیر کند بهما را
بهر که بید شود از حد نگر پروا
بسکه در لقمه دین سنگ نهفت فلک
بشاه راه تو کن بود سفر مارا
چو تخم سوخته کز آذر نازد شد و غش
چنان بگر تو در خویشتن فرو فرم
طاقت کجاست می عرفان دیده را
یا هیچ بد که نشود چرخ سینه صاف
چون شک کزیده که نیارد بآب دید
می میکند خیال شک ظرف آب را
عشق است تهم جان نفسهای سوخته
دل مرده که سر بگریبان خواب برد
از بختی است عاشق اگر گریه کم کند
از بخودی نماند است پروای جسم را
از تیر آه مظلوم ظالم امان نیاید
مستغرق فدا از نیستی خطریت
تا بکی در ته زنگار بود خنجر ما

وله

وله

وله

وله

وله

وله

چه ضرورت که آراسته سازد خوان را
چشمم از محبت شهر بود مستان را
بے تامل ننگم از دم بگر و ندان را
یکی است توشه نازد در کمر مارا
ز باد شسته و اندم شیشه بیشتر مارا
که خشک شد چو بویست نیرس را
آرام نیست کشته طوفان سیده را
خونست شیر کوک پستان کزیده را
آینه سیمه کز دم آمد کسزیده را
ویرانه سین مشرد و اهتباب را
آتش کند ترغم مرغ کباب را
کافور ساخت یا سمن ماهتاب را
خونابه است شاهد حامی کباب را
سسته زیاده لب بر داشت شیارا
پیش نشانه خیزد از دل فغان کمارا
کشته درشت باشد دریای بیکار را
چند باشد چو زره زیر قبا جو هر ما

که بر حال کسان بیشتر از خود دارم
دشمن از صحبت ما کام و اینخیزد
آرزو در دل غم دیده ما آه شود
منکه خواهیم محو از عالم نشان خویش را
کاش وقت آمدن واقف نرفتن میشد
تج نواز شد انگشت پیش چرخ من
ز خاک کتیو پرواز شکست مرا
هزار پله سبکبار تر بود قارون
عجب بانه پای ترا در کار نکند
باده در لب یار غاید خود را
بوشنند یک بشکامه مستان افتد
دیو بی سمه کس میشود انگشت نما
ز روی آتش حیرت رود آتش را
گشتار ترا از تنگ و نوح بهم غیور زد
میکشد خاطر بجا و سوز دل دیگر را
بشد در گوشه عالم صرف کار و زکار
چون که هر چند مدغم درین دریانظر

وله

وله

وله

وله

وله

نیست چون شمع درین انجمن از ما سر ما
بر مراد دگران سیر کند اختر ما
رک خامی برد از خود برون مجر ما
چون تیر سازم استخوان خویش را
تا چون در خاک می بستم میان خویش را
تا چو ماه نو سپر کردم کمان خویش را
که از کرانی جان کوه بردست مرا
ز تخمهای امید یک در گشت مرا
ز انتظار تو خونی که در دست مرا
آب در کوهر شهوار غاید خود را
مصلحت نیست که بشیاری غاید خود را
هر کلی بر سر دستار غاید خود را
که چندین عقده در کار از سپند افتاد آتش را
مرا از کف بهم سوزن کند بجای آتش را
چرخ کو یا ساخت از آب گل دیگر را
میکند ساز از برای محفل دیگر را
نیست جز کردی سیاهی ساحل دیگر را

فارعست از سیر گل مجنون سرگردان	وله	نفسش پای ناله ییست گل ریزان
فیض ما دیوانگان کم نیست از ادبیار		خوشه بند دانه زنجیر در زندان
آه می باشد بسبب خاطر افکار را	وله	در رازی نیست کوتاهی شبت بیاد را
عشق می آرد دل افسرده مال بسوز		مطرب از طوفان سزد دریای لشکر را
چنانچه از نعل فروغ شود جراح تنها	وله	یکی هزار پیرشش شود مصیبتها
پوشش چشم ز نظاره غبار طالع		کپش خیز نشاطت کرد و کشتها
مه ز جمل مرکتب نام تن چو عمیق		که هست لازم تحصیل نام ظلمتها
زاشت یک فریده رنگین نیست		فسرده است دین عهد خون غیرتها
کران شدن سبکی را در استین دارد		که هست لازم ثقل ثقیل خفتها

جریده شو که ندارد عهد ما صایب

بغیر خوردن دل دانه دام صحبتها

برگزینی ز خون جگر نیست جام ما	وله	داغست آفتاب ز ماه تمام ما
خامی و پختگی و اگر بوختن بود		ما سوختیم و پخته نکردید خام ما
از بادیه چون کند عرق آلود ماه	وله	در چشم آفتاب بسوزد نگاه را
بر صفحه عذار تو از نقطه مانی حال		کرده است ملک صنع نشان بویگاه را
پرده دار و حاجب دربان نبیاشد مرا	وله	چون آمیزد بی همان نمی باشد مرا
کعبه و تاجانیت پیش چشم من		سلک کرد در پله میزبان غیباشد مرا

فہم تو ان زمینیں ساتھیں چھوڑا

و

چنان ز سر دی عالم مسروده دل شد و ام

ول

دل شود شاد و آساست آرزو آزادده را

سرواز قلیا علی عاریت اسود

1, 1

چنین کہ عقل شیدایی

عنان بہت فرومایگان بہ درہ

ایسی کہ عالم تھی سری

15

الزبیر بن عوف بن ابی سفیان

ابو بکری بن عبد اللہ بن ابی قحطافہ

کشتہ وار دیئے گئے ہیں

انچه است آن بن همجو

ریز و ریزه شش کبریا

از صفائی آن نباشد حاصل

از صاحب هزاران چش

افلا مشكوت است از ان

مفتی اعظم برصغیر

کہ چون صدف نہایت رزق کوشش را

کہ روی کرم غنی آورد و چو شش مرا

این جوان خود بر آرد و در سلسلتن باد

جامعہ ازبک بر ویڈیو دم ازادہ

حجبت عشق بر ما داریں

که در مصالح خود هیچ نیست

بہارِ اہرموسی پری :
 ایش آسم دیک باکسفی ہنس

باسم خداوند عز و جل
و به همت و تدبیر

ولک غشاء از خود خواہند تقریب

نکر و بیچاره یارب پرفتنه

اولہ این مور پر و چاشنی تو

کے دیدن شرمای

اول نان بخون تر میشود صبح

مسکنہ ایجا و دریا تا بہ پہلی

یاد رہے کہ یہ کتابیں صرف مسلمانوں کے لئے ہیں۔

ولہ	ماتر بادہ برک لالہ کن
-----	-----------------------

144

ساقی چنان خوششت که گرمی کمی کند
چون خم از کوی مخان پای سفریت مرا
سنگ طفلان چکند بادل دیوانه من
منم آن خنجر زنده که کز اسبها جهان
میکشد هر لحظه بزمی تازه بر روی ما
بلبل ما از گرفتاری ندارد شکوه
شدن صفای خاک سیه کاسه آب ما
در کام شعله دم شمارا افتاده است
نکاهد از سر رشته حساب اینجا
سرازیر چو کوهر بر آه روی فردا
ز سبیل ماه صحرای کوه دروغ است
توان بساختن حال آب کوثر خورده
در آفتاب قیامت چکار خواهی کرد
اگر حجاب کنی از خدا شتر شوی

وله

وله

وله

پرمی کند بکوشن چشمی سپال را
گر شوم آب ازین خاک کذ نیست مرا
لبک ستم غمی از کوه کفریت مرا
پیچ در بار بجز ترک سفریت مرا
دلغ دار و جامم را کاسه زانوی ما
خنده کل میکند چاک نفس روی ما
آخر بر ناک ظرف بر آید شراب ما
پرمیزد هنوز ز خامی کباب ما
که دم شمرده ز نذبح از حساب اینجا
اگر چو رسته بسازی پیچ و تاب اینجا
چه گوشتی و ای خان مان غراب اینجا
بسا ز با جگر تشنه چون سراب اینجا
اگر بسایه کریمی ز آفتاب اینجا
چنین که میکنی از آدمی حجاب اینجا

تراز محنی اگر است بهره صایب
ز پوست حله خود ساز چون کتاب اینجا

وله

جسان بنیم که کیرد بگری آنمه کاش را

گل اندامی که میدادم بخون دیده آتش را

بست غیر چون بدیم عنان طفل خود را

تشنه خون کردستی چشمتان ترا

ای لطافت نیست هرگز میوه فرد را

حلقه در گوش سرو از طوق قمری میکند

بهر خستی نماند ناله شبخیز را

خاشی بر باد گفت گو خوششال اوست

عشق خوشخوار از دل بر خون فزون کرد خیر

در قیامت کشته ناز تو میخلطه خون

کجروی بال و پرستیر بد کردار را

میکند از طوق قمری و ایهام و خلک سرو

یا خط عبرتشان یا زلف مشکین میشود

نوتاه ساز رشته آمال خویش را

پرواز پیل و پرست زینهار

این سنگدل که آینه با سنگ زو

میکند پامال تن آخر دل آسوده را

دل چون غافل شد ز حق فرمان پذیر شود

از خیسان چاره نبود مردم بگرییده را

وله

وله

وله

وله

وله

که وقت فی سواری میکردم ترکان ترا

خواب سنگین شد فسانی تیغ ترکان ترا

میتوان خوردن بلایب ز بخندان ترا

گر بکاشن فتنه سرو و خرامان ترا

خسروی باید که داند قدر این شبید ترا

پاک کن از خار و خس این بحر کوهر خیز را

بیش در پاس قی ساعز لبریز را

بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیز را

راستی که ره رفتار باشد مار را

تا بدام آرد مکر آن سرو خوش رفتار را

پای فستق نیست و دواتش رخسار را

میسند در شکنجه پروبال خویش را

مشک مرا که می شکنی بال خویش را

میدید کاش صورت احوال خویش را

میشود دامن کفن این پای خواب آلوده را

پیر و پیر جاکه خواب اسپ خواب آلوده را

میشود گاهی بیک گاه حاجت دیده را

نیک پیش از بد حجاب را پنهان شود

سرخ روی کرد و از ریشش حسان

که چه طوفان از جگر و از نیت پاسبان

از غبار خط فزون شد روشنی دیده را

نیت جز انسان کسی نشاید او صاحب

تن پرستی زیر دست خاک میسازد مرا

اشک تا که ز می پرستی غرض خواهد داشت

تا دل از روی تو شود مطمح انوار مرا

از کف دست اگر موی برون می آید

ز راستی نبود خجسته کشاده چین را

ز خانه پدری کی شوند مانع فرزند

در سنه صحراست که قافله ما

ما از تو جدائیم بصورت بی معنی

در آتش است لعل نسیم بهار را

کند ز حسن ترک که در گوشه مال دل

چشم ز آب سر که کشیدن چه حاجت

ابروی او زلفت زده نظاره

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

ز حمت کل شتر غار باشد دیده را

چون خندان در برک ریزانت گلستان

دست پاکم میکند در بحر زین پایان

تو تپای چشم باشد خاک طوفان بود

شاه می نخت نجاصان جامه پوشیده را

بخودی تاج افلاک میسازد مرا

این که بر از کنان پاک میسازد مرا

چشم خورشید شود خیره ز رخسار مرا

میرسد دست بموی کمر یار مرا

که نقش است نسا در سیاه روی نجین را

ز مادر بیغ ندارد خدا بهشت برین را

خوابیده تر از راه بود راحله ما

چون فاصله بیت بود فاصله ما

رنک ثبات نیست کل اعتبار را

دستی در بود که بر سله دار را

کوته کن این بهانه در بنال دار را

از زیر تیغ زده کی آمد بسر مرا

دارم بچشم کردن از موم نرم تر
عشق چنان ربود که دنیا و آخرت
یکس نکرده در روی کتاب را
عمده باره سلت آنها که میکند
روی سیر با شکند امت نشود سپید
اینست چشم نرم ترا پردای نوا
ای سبکباری ز بحرمان کند غافل مرا
افزکان غار خارا ز سینه میرواند آتش را
بهمواری ادب کن خصم کشتی که خاکستر
تکلف نیست و گفتار نه لای باله را
خمار آلوده یوسف به پیراین نمیسازد
بکجای عشق مهر زاهد ریاضی را
بلاک غیرت آن رهروم که میدارد
عالم خلق شد از قلم مشک سودا
ازمان آدیت تا قدسیان بند
افغان زبان پر گل اگر خواهی دامنش را
و جشی ز دست چهره است بیرونش را

وله

وله

وله

وله

وله

وله

تبع بر سینه است نسیم سر مرا
افتاد چون دو قطره اشک نظر مرا
نکفته هست از گل کاغذ کلاب را
گویا ندیده اند جهان خراب را
بارن بر آور در سیما بی سحاب را
اگر تحمل و خواب کنی رخت خواب را
باد هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا
بیا قوت لب ز رنگ میگرداند آتش را
به نرمی بر پوست خویش میگرداند آتش را
چنانست دوستم دارم که عاشق شعله را
ز چشم من و اراین مینای خالی را
مکن بشهر بد آموز و روستا نه را
ز چشم آینه پنهان بر سینه پاشی را
جای ترحم هست بزخم حسود ما
کوشه زاده نماید سجو ما
برده قفل خموشی کن زبان خویش را
تا توزه میسازی ای غافل کمان خویش را

زور و دواغ محبت شسته اند مرا	وله	در آفتاب قیامت پرشته اند مرا
بکار بخیه زخمی نیامدم هرگز		ازین چه سود که هموار رسته اند مرا
افتادگی بر آور و از خاک دانه را	وله	گر کوشی بخاک نشاندن نه را
وحشت کند ز خود دل روشن چه جای غلظت		یک تن هزار تن بود آئینه خانه را
ز سخیتهای دوران قانع ترا هست لذتها	وله	بهار استخوان در لقمه باشد مغز فقرتها
چه دریا مای خون میشد روان از چشم مظلومان		مکافات عمل را خصم اگر می بست شبنمان
نیست تاب در دروغ بت جان فکار مرا	وله	باقفس آزاد کن مرغ گرفتار مرا
وار و از ناز نفس ز ناز نفس کافر مرا		تا دم آخر کس تن نیست ز نار مرا
نوشل آن آذوقه کرم مردم نهان از فقر ترا	وله	نسازد کوشه چشم توقع کوشه گیر را
خوب آرا بچنان بر جامه ابریشمین نازد	وله	که پنداری ز بر دار و مقامات حریر را
نغمه در جوشش آرد چون من دیوانه را	وله	میرساند ناخن مطرب بآب بخانه را
در سواد شهر همچون سیر صحرایکند		نیست مالفظ آشنائی معنی بیگانه را
بزمیگرد دور و آن خون آب زماندن مرا	وله	خضر نتواند بآب زندگی زاندن مرا
ای که چون سنگ فلاخن دورم از خود میکنی		از مروت نیست که وسر نکرده اندن مرا
زار باب تجر نیست بر دل بار عالم را	وله	سبکرونی فزون از حمل عیسی میم را
بانگ فرصتی از سفله رو کرد و آن شود و دست		که باشد نعل آتشین بر سن دیو حاکم را
طاق کرد از هر دو عالم طاق آن ابرو مرا	وله	ساخت وحشی جهان از ترک جادو مرا

میتوانستم بستر کرد و پهلوا شتا
مکن بی بهره یارب از قبول ل بیام را
تو یابن نازنا در خلوت آغوش می آبی
بوشن مکن داشت بسران لب میوش را
کرده ای چقدر تشنه دیدار تو ام
یکبار بجز نبشتان من در آ
دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است
گریه خنکان اشک بکاست ترا
چو تیسین تو چون بود برادر و بال
دشنام یار جان کرمید بد را
خبرک چرخ چون گل رعنا در نچین
برزبان حرف طب هرگز نمی آیم ما
بهر که باج میکند اردو ما دل خود میخوریم
بهر تر دامن منهای آن آینه رو را
بما در چشمش کز دجلت بر چنین دارد
نمیکشد دل غمگین ضحیکاه مرا
زیر زه خند می کن کشیدم از کار

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

جای دل بجان اگر بسید و در پهلوم را
برز چشم خوابان آب ده تیغ زبانم را
طییدن کند از من خالی استخوانم را
با چنان بوشن بانی چکند بوش مرا
خواهی آمد عشق آلود در آغوش مرا
چون بوی گل نهفته درین انجمن در آ
بند قبا کشوده باغوش من در آ
خون این بی گنهان با ده ناست ترا
بسکه در عشق شتابت ترا
این زهر پرورش بشکرید بد را
خون ل از پیل زرمید بد را
میهان بی طب دوست میداریم ما
شیشه ناموس لم در غل داریم ما
مبادا نه نخلت سبزه حرف بد کور
اگر در سر من خوابانند صد شب چشم آه را
که دل ز چهره خندان شود سیاه مرا
در کشاده نهد پیشش راه مرا

پای خدشه ز کجین برک عشرت گلشن را	وله	حمایت کرد مور از برق آفت خرم را
ز صحرای چمنی باشد ز بیم جمعیت خرمین		حصار عافیت باد کوشی خرمین را
وقت خوش میکند از عمر برومند مرا	وله	خوبی وقت بود خوبی فرزند مرا
نخل تنهائی من میوه فراوان دارم		نیست چون لعل خمران حاجت مند مرا
خرابی باعث تعمیر باشد بینوائی را	وله	که کوری کاسه در یوزه میکرد و کدائی را
کند با سخت رویان چرخ می بیشتر داند		بود با استخوان پیوند دیگر مومیائی را
شکست نقش مراد است بوریای مرا	وله	نسیم تخم میکند لای مرا
ز بیم دوزخ اگر فارغم غفلت نیست		که میدید غسل برنگان سزای مرا
نباشد ز اقیانوس چشم ماه را سیر	وله	آه بی هیچ کاشش کند نان کدائی را
شود آسان دل از جان گرفتن در کسبالی		که در فصل خزان برک از هوا گیرد جانی را

از ان پهلوتی ز دوستداران میکند صایب
که نتوانم بجا آورده حق آشنائی را

تسکین ند بد خوردن می سوزد روز را		آتش بود این آب جگر تشنه خور را
عقلت که موقوف بکسبت گلشن		حاجت محرم نبود مشق حسنوتر را
ز جهان تنگ گرفت دل تنگ مرا	وله	که بر آرد ز کدورت می طرنگ مرا
نیست در عالم افسرده جگر سوخته		بچه امید بر آید شر از سنگ مرا
از سینه نخی نرود دیده کریان برق را	وله	میشود ز ابریه آینه رخشان برق را

ای که پرستی حال ترا چنگ تو
حسن پروای عاجزان عشاق نیست
خاموشی نکند زردارغوان ترا
چه حاجت که شمشیر بگرزند
نهال قدر آناهجان بود در سر
نه چشم و دل تنها نکرانیم ترا
نیست نظاره خسار تو مخصوص چشم
دیده از خواب غافلیده روان میگردی
چون فی رمال نیست تهی بند بند ما
چو پست در رمائی ماست پازون
موی غنچه سر بر و چو یک
کی میرود بخون غزالان بگناه
ببین بدوشش خط عنبر افشان ترا
به بادوت کلید خزان را سپار
بران گروه خلاست دعوی هست
اگر تو را این خو را بدست مانی
ز زریه یک بود خارها رشو کند

وله

وله

وله

وله

گوی موی چون بود در پیش تو کان برق
دل نمیدوزد بفرمانیستان برق
خزان سیم بهار است گلستان ترا
کیچ و تاب بود تیغ کج میان ترا
که ناز سرو قد است باغبان ترا
پنج و ام از همه اعضا نکرانیم ترا
کز سر پا بر پا نکرانیم ترا
کر بدانی خجسته را نکرانیم ترا
آه از نفس زیاده کش در دهن ما
چون بند دست و پای جدا نیست ما
حاجت به نازیانه ندارد سم ما
جائی که چین نخیش نکریم کمند ما
که چون شراب برون داده را زین ما
مه بدست صبا زلف عنبر ترا
که چین چشمت کارند مداح ترا
ز دست ما گرفتت کس کی باز ترا
چو کرد با و بیکیای طنی باز ترا

<p>غلط بگذاذاری کنند دیده روان جدانمیشود از هم دودل بجوشود</p>	<p>فشر بک فلک بر مای احسا را نمی توان زد دل با کشید سپکا را</p>
<p>سخن نمیردم نمیده عرض کن صیاب شوره زار کن صرف انجیو را</p>	
<p>نیست ممکن گرفتن دیده از رویش را میشود صد آه چون بمرکز آبی کشم بخنده بنواز این دل خراب مرا دل ز شکوه خونین پرت میترسم ترا که دست و دل دست قطره بفتد سیاه در دو جهان باد روی سوس رویت ز ناله حلقه کند بام ماه را هر جلوه ز قد قیامت خرام تو ستغنی از دلیل بود دل چو گشت شیراز قلم و کثرت ز وحدت ببین بد ویش خط غبش را کباب حسن کلو سوزش کنی کردم ز ناقصان بصیرت بلند پروازی</p>	<p>وله آره که بر سر گذارد تیغ ابرویش مرا رخنه کرد از بسین لثر کان لثیر را وله بشور شره فکود کن کباب مرا که زور می شکنند شیشه شراب مرا که چون کهر بکوه بسته اند آب مرا که بچو صبح کران سنگ خواب مرا وله دل سر در آفتاب کند صبحگاه را از دل فکسنته برون آرد آه را نموده نقش بد نما قبله گاه را دارد علم باز ستادن سپاه را وله که چون شراب برون داده را پنهان را که سر در دل من کرد انجیو را سرا ز دیر بچو برون کردنت کو را را</p>

ول	کم نیست جگر داری پیران ز جوانان	ول	کار دم شیر کند پشت کمان
ول	چون آب گریستان بسیار شود بند	ول	از مهلت ایام شود تیره روانان
ول	دل سیاه زدور و دیوار سوداگرده را	ول	شهر زندانت روی ن بصر کرده را
ول	طبل غنیمت دایمی آرد بکوش	ول	پشتر از کوچ زاده مهیا کرده را
ول	زندگی بر من شد از تیغ شهادت ناگه	ول	میشود باطل تنیم آید اگر ده را
ول	انگه سحر جگر و دیده تر داد مرا	ول	همچو شمع از تن خود زاد سفر داد مرا
ول	قطع پیوند این سبزه چمن شکل بود	ول	نخلت به سفری برک سفر داد مرا
ول	کود ماغی که بر آرم ز کربان سرخویش	ول	من کفرم که فلک فسر زد او مرا
ول	از خلق خست ز خود بخبر از ا	ول	باقافه کاری نبود سرد روا ترا
ول	مارا سر رخا شکر فلک نیست و گرنه	ول	سهیل است رساندن زمین پشت کمان را
ول	فقر بقدر کند سلطنت عالم را	ول	هوس ملک نباشد پسر آدم را
ول	میکند کار خرد نفسی که دید مطیع	ول	دزد چون شحه شود امن کند عالم را
ول	غنیمت دان در من و حشمت مداخلت کنی	ول	که از پوشیدن حشمت او بینی را
ول	مجال از سیر میخرسد و آرا بر آرون	ول	که نتوان از خمیر آورد بیرون موی صنی را
ول	یک نظر باز است ز کس چشم عازرا	ول	کلن کی از سینه چاکست ستار ترا
ول	خشت بی یخ نیست چو آبجیات	ول	هر که درستی تماشاکرده رفت ر ترا
ول	بسکه می چسبیدیم کام دولت از تشریش	ول	نقل نتوان کرد گفتارش که بار ترا

<p>از تماشای تو خورشید گیت چشم پر آب سبز میکرد و ز حیرت حرف در مقامشان میکند شبنم کرانه بر مدار غار گشت تا چه در پیر این کلبه های بخار شبنم دست کچین از چرت های خواب گشت آب میکرد دید در چشم تر از و کوهرش</p>	<p>چون تواند سیر دیدن دیده رخسار ترا طوطیان آینه کر سازند رخسار ترا ابری شود زمین از دور کار ترا ناز تر کانت در سر خار دیوار ترا احتیاج دور باشی نیست کار ترا یوسف مصری اگر میدید بازار ترا</p>
<p>کردی از دور از بگردان قیامت دیده است هر که صایب تو شنیدست گفتار ترا</p>	
<p>ز خون نکتة شود چون شراب شیشه ما رنگ بدل نازکش رسد آسب لب شکایت ما را که میتواند لب ز خشک لعل می گردد آب کوهر کم می کشان محرو تاج لعل می نشد سپاه عقل که انسک را بهم شکند بخم نمیکند از احتیاج کردن کج ز وصل سیمبرن میرین حجاب بود</p>	<p>شکسته دل نشود ز انقلاب شیشه ما بر روی خویش نیارد چو آب شیشه ما شکسته ز زور شراب شیشه ما شود چو آبله پراز شراب شیشه ما بهر پیال ز موج و حباب شیشه ما نهد ز جام چو پاد و رکاب شیشه ما مگر ز خویش بر آرد شراب شیشه ما مگر ز کرمی می گردد آب شیشه ما</p>
<p>اگر چه در سر می گردد سر خود صایب</p>	

نشتر شامی کامیاب شیشه ما

<p>شمع چندانی که سوزد بال و پر روانه را حسن نیکین دل کجا دسوزی عاشق کجا عشق سازد و نظر محسن را صاحب کوه در قبابی آل عالم سوز میگردد جمال بیقرار بیهای دل افزود در ایام خط بی کنایم که میسوزد بایش دوم کنیت</p>	<p>بیقراری میدهد بال و پر روانه را شمع میراند بآب چشم تر پر روانه را ذوالفقار شمع باشد بال و پر پر روانه را شمع در فانوس سوزد بیشتر پر روانه را کرد شمع صبحگاهی که مقرر پر روانه را غیر بای شمع ما و آئی دگر پر روانه را</p>
---	---

گره دل صیاب نکود سیر باغ جهنمش

آتشین روی چو باشد در نظر پر روانه را

<p>فروغ عارضت پروانه سازد شمع بالین را دلهم هر لحظه از داغی بداغی دیگر آویزد خدر ز ناخن الماسیت داغ مرا چو لاله در چمن از کاسه سر نکوتیا و لغیر می چون بچولان آور دآن ماه را خافان از آکوشن را و از طبل حلت چون شود هموار دشمن احتیاط از کف خود نمائی پرده بر سیدار و از بالای چهل</p>	<p>پر پر روانه کرد چشم شوخت خواب نیکین را چو بیماری که کرد اند ز تاب در دبالین را که برگریز بود برک عیش باغ مرا تنی ز باد نه ندید کس باغ مرا مرد میباید نگهدار و عنان آه را هر طبعیدن قاصدی باشد دل آگاه را مگر نادیده پرده باشد آب زیر گاه را نیست عیبی در نشتر جاده کوتاه را</p>
---	---

بر تپنی آغوشی خود کرده صایب میکنم
چون پسینم ناله در آغوش کبر و ماه را

زیر شمشیر جلاوت پای بر جاییم ما	وله	رو نیتاییم از سیلا در یائیم ما
وشت ما کم نکرد و اجتماع دوستان		چون الف با پر چه پیوندیم تنهاییم ما
نیست چون بل و پرتی کرد سرگردم ترا	وله	از تله دل کرد سر در هر نظر کردم ترا
میکند بی دست پانظار که راهلوه است		چون بین بی دست پایام سفر کردم ترا
کاش چون رکار پای آهین میداشتم		تا بحکم دل چو مرکز کرد سرگردم ترا
در زمین خاکساری نقشش پاک دیده ام		بر امید آنکه شاید پی سپر کردم ترا
چون تو بر کز زیر پای خود نمی بینی ناز		من بامید چه خاک رها کردم ترا
آفتاب و مه ترا از دور میبوی زمین		من که امین ذره ام تا کرد سرگردم ترا
چون بی قدری نیم شبایسته بزم حضور		چشم دارم حلقه بیرون کردم ترا
یک کمر بسته در ملک سلیمان کوه قاف		من چه مورم تا سرافراز کردم ترا
سرمه واری از وجود خالی من مانده است		بخت سبزی کو که منظور نظر کردم ترا

حلقه کشتیگی افتد از پر کار خویش

ورنه صایب میتوانم را بهر کردم ترا

نیست سنگ کم اگر در پله میزان ترا	وله	کعبه و تخته باشد در نظر یکسان ترا
و آواز از دستغنی ز احسان اهل	وله	هر که پیش از مرگ قسمت کو مال خویش ترا

پرده حیرت جہاز چشم بندی کرده است
 فی زیر دست خود بکند بوشند را ^{وله}
 زان لب پر شکش می شود
 ایمن ز شکوہ لب خاموشش باشد
 سپکان مان خندہ سو فارزان بست
 چون دید پیغام کین بقرار بوسه ^{وله}
 آنچنان که سرخار می غمی بیرون رود
 چون برافروزد ز صہبائے عقیق آباد
 کھنم از خط شوق آن لبهای می آن
 افکنند بیم تمامی در شمار من غلط
 از سستی کند کم خویش را هر چند
 رحم کن ز تنگدگان رحم مانگر فست
 منک بودم بالبلعش خط کستار
 آنکه در آینه دار بوسه را از خود دریغ
 تنی را امید شیرینی کو ارا میکند

از که میدار می تمان یارب جمال خویش را
 پروای سین نیست زمین بلند را
 از چین دراز دست تقدی کھند را
 کاین سبیل تنزیک سکر و دہند را
 فکر دل غمین نبود ہرزہ خند را
 حرف صوت از دل بردگی خار بوسه
 نیست غیر از بوسه در مانی خار بوسه را
 فعل آتش کد ارمی کسار بوسه را
 خط یکی صد ساخت دل خار خار بوسه را
 کرد و صد نوبت ز سر کمر شمار بوسه را
 زان لب خط شرب نشہ وار بوسه را
 پرده زنبوری خط ربکندار بوسه را
 چون کھنم بر خود کو ارا انتظار بوسه را
 کے بعاشق واکند ارا اختیار بوسه را
 نیست از دشنام غم میدوار بوسه را

شت صاب مذاقم تلح آب زند کے

تاپشیدم من شرب خج شکو اربوسه را

<p>اگر چه چو صله وصل با نیت مرا همان چو موج ز غم دست یاز بخت بوی عالم بالا ز من بوده قرار ز خوش طبع گریسته دام من بوند کست شنبه و آدینه پیش مشرب کره برشته یل و نهار نیت مرا</p>	<p>قرار در دل امید و نیت مرا ز بحر اگر چه امید کنار نیت مرا بچار باش عنصر و نیت مرا بجز کز فتن غمت شکار نیت مرا کره برشته یل و نهار نیت مرا</p>
---	---

زیر بال سرخوشیده ام صایب
خمر ز آمد و رفت بهار نیت مرا

<p>بخود سازی لکن ای سیه دل خان بافت تیر باران سینه پر خنده دارد مرا با حسن و زلف و نوا و عیشی پیاپی پرده ظلمت پوشد چشم حیران مرا دیدم شیران نیتان زادهای بخت بچینه انجم اگر بند و مان صبح را هر جبابی مهره کل کرد از کرد گناه از سوزی نیم غمگین که چون موج سراب</p>	<p>که جز کرد که ورت نیت حاصل غالب خطر بسیار باشد در کمین دن فراز را که در هر دیدنی میگیرم از سر عشق با نیر شمع کافور نیت پذیرای شبتان مرا نیت پروانی زاشک مژگان میتوان کردن فوج پاک کربان مرا بحر رحمت از گرم شوید چو دامن شکست شیرازه و اوراق پریشان مرا</p>
--	--

صایب آندیشه سامان لمرغ غمت
آنکه سردادست نخواهد او سامان مرا

<p>چو تاجیک فلک چمن نمی بوخت مرا اگر چه سوز محبت از زمین نکذاشت کم چکونه اداس گریخت و دیوار مرا چو رسته بکوب می توان چید چرا با آتش بحر ان حواله باید کرد</p>	<p>ول بیمه تم که چرا بقدر که اخت مرا بجوی سوختن می توان شست مرا که از شکنجه سستی خلاص ساخت مرا زب که دور می آن کندل که خست مرا چو می توان بجای کباب ساخت مرا</p>
	<p>نه یار و دوست شام نه خویش را صا که آشنائی او کردناشت مرا</p>
<p>نیست مکان سیر آتش بال و پر سوز مرا از طافت می شود بهرم برنگی عافیت شمع را هر گاه کرد در کسیر روانه بهر دهن و غنای بر وی خود چو زبرنج پاک فیض صبح زنده دل من است لیلی</p>	<p>ول چون سمندر دور می آتش کمر سوز مرا تا بهر لفظ راه رنگی و کمر سوز مرا بے پروایی ز آتش بیشتر سوز مرا تا چراغ از آب بخون کمر سوز مرا مرکب پیران از جوانان بیشتر سوز مرا</p>
	<p>شمع محفل کمر سوز و دهن از سر کشی کرمی پرواز صایب بال و پر سوز مرا</p>
<p>مقتل را دیوانه میدانم ما دست و تیغ قاتل خونریز را استقامت را درین شمشیر</p>	<p>ول عشق را فرزانه میدانم ما شیشه و پیمان میدانم ما لحمش مستانه میدانم ما</p>

<p>سربس افسانه میدانیم ما از قناعت دانه میدانیم ما باز محی طفلهانه میدانیم ما کوبه سر یکدانه میدانیم ما خلوت جانانه میدانیم ما معنی بیگانه میدانیم ما</p>	<p>آفت مملکتی دولت بیدار را در کلوچون کر میگرد و در که در قمار عشق جازا با خستن این حسیط پر حجاب و موج را هر دلی که آرزو و پاک شد هر که با ما میگذرد بیکانه</p>
---	---

پنج صایب سپهر توفیق را

همت پروانه میدانیم ما

<p>تخله جواله در قید لکن باشد چرا یوسف بیدین در پیراهن باشد چرا زنده چون کرم بر شیم در کفن باشد چرا پنج ماهه مصر در جاده وطن باشد چرا چون عقیق از ساده لوحی در یمن باشد چرا مشک در ناف غزالان باشد چرا پنج خون مرده در زندان تن باشد چرا مخفف در کوشه بیت الحزن باشد چرا همت مردانه در فرمان زن باشد چرا</p>	<p>جان عرشی فرش در زندان تن باشد چرا لفظ امیساز جهان بر معنی روشن باشد تا تواند ترک تن کرد آدمی تا این جور میتواند تا شدن فرمان و جان عزیز تا دل بر خون تواند شد ز غریبت مدار میتواند تا محط خست مغر عالمی و این همست میته اند چون و ن آید ز پوست باد لبلی پنج بوی پیرهن محسوب ما خضر ز کعبه تن ساز و تازی اختیار</p>
--	---

شد بلبل کردنی کجینه کوهر صدف سرفتی بچد تیرک سزنیخ آبدار	در طاشیق آدمی بن باشد چرا ایقدر که چون سلم عاشق سخن باشد چرا
	چون رستم کوش کل صیاریست بلبل خوش نغمه مادر پس باشد چرا
<p>بخرم صید پس از چو زلف صید بندش را وله</p> <p>شود هر طلقه انشتر پای نگارش</p> <p>که دار دهنسوار می بختنچ با دازیر و ملا</p> <p>نمان که دست یوسف بر نقاب خورشید وله</p> <p>غنی ندیشد از زخم زبان چون عشق صادق شد</p> <p>بروز بازوی اقبال کاری برنی آید</p> <p>برون افتد چو تخت از خاک کرد در دوزی</p> <p>نباشد چون تن آسمان ز خوردن خواب وله</p> <p>شود در حلقه ذکر خدا دوران ماکل</p> <p>تو که خلوت نداید بهره خرج انجمنها شود</p> <p>بسیراه از مغل مخوان پروانه مارا</p> <p>اگرچه شتهای کوه زریج و تاب میگرد</p> <p>سبب خجند بپوشان اجباب زیر غافل</p>	<p>رم آهواستقبال می دید کمندش را</p> <p>به بچد بر کمر آن شوخ اگر زلف بلندش را</p> <p>که از شادی نمیباشد نشان سمنش را</p> <p>فروردین کرم صرع قدت قیامت را</p> <p>بدندان صبح کیر دخیج خورشید قیامت را</p> <p>نگهدار و مکر دست عا دامن دولت را</p> <p>نهان کن زینهار از دیده مردم عبادت را</p> <p>زاشک و آه میگرد و باب تاب عیش را</p> <p>یکی صدمیشود چون سحر در محراب عیش را</p> <p>که باشد در صدف چون کج هر سبز عیش را</p> <p>که میگرد و بختک پر تو جنتاب عیش را</p> <p>دو بالا می شود و دایم زریج و تاب عیش را</p> <p>که می باشد برون از عالم اسباب عیش را</p>

اگر فیض یار است در نهانشینیا
بای صد کرد و از جمعیت سبب عیش ما

صفای خاطر از ما و طلبکار مجرب صبا
که باشد در وصول بحج چون سیلا عیش ما

کشته چند فکر پشیمان کند ترا
در خانه کرد با و بیابان کند ترا
از بستر مسج بود خوشگوار ترا
در دیکه بی نیازند و زمان کند ترا
تا قطره ز آب بگر و تیج هست
آب بقا محو که گرا بخان کند ترا
دیوار در میان تو و بحر میشد
چون قطره هر که کوهر غلطان کند ترا
بر کردن تو طوق کلو کیزند که
بهنر ز خاکی که سلیمان کند ترا
ریزد بچاک پیرهن ماه مصر خار
آنسندل که کل بگریبان کند ترا
چشم در خار جهان کباب کرد
خوش بگردنت که مستان کند ترا

صایت جوب دلباط جهان بر عیش
در داغ غوطه زن که گستان کند ترا

صبح جهان بود غم زادی ما
جان تازه میشود ز دم جان فزای ما
بیدار شد ز خواب کان جان ملی غمی
هر شنید ناله در دشتنای ما
نه جرعه بود که بجا کشش نده اند
دریا نظر بساغر مرد آزما می ما
از جوشش مکر موج پر زادی سوزند
چون کوه قاف کوشه خلوت سرای ما
انصافیت باز شدن بر گستان
پهلوی خشک خویش بود بوریای ما

<p>بالین سر کرانے مایست در غدا فارغ ز کرب و هوایم چون حباب چاه سود و رره ما چشم حیرت دین خلکاری اگر تندی کنیم مارا اگر چه چون در آن نیست خورده</p>	<p>از دست خود بود چو شبنم گای از اشک و آه خود بود آب هوای ناکشست رستی معصای ما با چشم ز کار بود نوتیای ما کان ز رست از رخ زین سری ما</p>
--	--

هر عقده که زلف سخن داشت باز کرد
صایب بان خامه ششگل کشای ما

<p>نیست سطل قد و هم جهان این خانه را شد جهان چشم من رفتن جانان سیاه بے سخن در کوزه لب بسته دار و خاموش میرد خاشاک از طبع آتش سرکشی آب استاد کے از سرو باید فیض بخش عاشق از وصل در شرک باشد که شمع دل ندارد یک نفس سینه گرم و آ ایک آدمی در جهان حرف این مجامید بخشش سدا مرزانی فخر زما</p>	<p>سین رو آورد و از خاک بج بران برد یا خود جهان من سپر باغ غار را گر شراب پیغمبر می مست این خانه را چه بکل هم میکند عاقل من یوانه را چشم حیران قدر داند جلوه ستاره را مرکز پر کار بال و پر شود پروانه را تا به تفسیده از خود و در سال ۱۰۰۰ می فشاندم در زمین شور و کارش را هر وقت خوشی گشت این نفس شیشه را</p>
--	--

نیمه ساله می شویش شکم

هر که در یک پله دارد کعبه و تخته را

<p>بلند آه از سه سازه شور عاشق عشق کشترا از سرود و حبس نو عشق عالم سوگند ترا و شمعین خون درون کعبه سنج اگر چه کربش سر من ترک در دیار</p>	<p>ول بفریاد آورده شسته تک میای تشر که ساز و شعله جواله خوش تم کارانش را سفالت شنه کبر و بیرون و بی همبای بخش را غنی بی منت نسیان ز کوه هر کرد در یار</p>
<p>ز خسر پوچ ناصح سورش سودا فکر در کم چه صورت دارد از انشا یعنی کم شود نمیدانم چه بیرون می نویسد از دل زخ اگر در یاز همان چند روزی است</p>	<p>ول کف میخیز نتواند بلند کرد در یار بغواصی بی توان ز کوه هر کرد در یار که چشم من تا ز شک مسطر کرد در یار ز فلس خویش هم بای تو فکر کرد در یار بای می توان صحرائی محشر کرد در یار</p>

فرورد روز و خود خویش صایب تا شود روشن
 که قدرت در دل هر قطره مضمر کرد در یار

<p>کل صد و یک شبم نکر است اورا چه غم خسته آن سر و زمان دارد نیرت حاجت بقاب آن رخ چون آئینه را میکند چهل کوشش میان جهان</p>	<p>ول لاله از جمله خونین بکر است اورا رستن دل نظر آب روان است اورا پرده شرم و حیا آئینه دشت اورا خال مشکین در آن کنج دانت اورا</p>
<p>میتوان بخواند پشت لب چون خط بن سخی چند که در زیر زبانت اورا</p>	<p>سختی چندی که در زیر زبانت اورا</p>

بدان نازک و بس که لطیف افتاده است	خار و پرپس از رشته مجاست اورا
دل عاشق را از بنده نوازی گیرد	ورنه یوسف بزر قلب گرانست اورا
میشود رنگ نیک آن گل رخسار شرم	تا که از دوز بحجرات نگرانست اورا
تبخش از شش عشاق کجا کند شود	انگه از سختی دل سنگ فسانست اورا
میکند خون دل جو بر تیغ از غیرت	بیج و تاب که در آن موی میانست اورا
از شفق بهره خورشید بخون میشود	چه غم دیده خوانا به فشانست اورا
چشمه آب حیات لب سیرابش	چه خبر از جگر تشنه لبانست اورا
از عقیقت مراد پس توقع که بسبیل	یکی از جمله خوانا به کشانست اورا

چون صاحب نظران را ربانیه صبا
که قدی حلقه ربانیه رسنا اورا

آشنائی گیتی درین خانه مرا	نظر از جمع شمع است چو پروانه مرا
خاک این خانه ویران شده دامن گیر است	ورنه دل ستانی نیست باین خانه مرا
آب نه است بخشش تو کن شمعیت	مانع توبه بود کریمه ستانه مرا
مت ای زمین میخشم از رشک	که رسایند بان کو هر یکدانه مرا
زبت چو ناله ساز دشت کن بت خانه مرا	که میروید بت از دیواره در کاشانه مرا
گر آنجا به رناره بود محفل جبر و بیرون	آئین هیچ کافر نشود فسانه مرا
گر از غمت ناز و سرکشی بیرون فنی	بسنگی یاد کن ای سنگدل به انه مرا

که غمی افتد بفکر ما درین خاک فراموشان
عشق فیض صبح بخشد سینه های پاک را
از بلند می مانع کرد شش و افلاک را
تا تو آواز اسب بباری بود و باد مراد
بجوهر تیس تغنی ز آرایش گدایت
شمع بهیاست پای خمیش از روشن کند
تا توان کل در کربان بختن از ذکر خیر
خیرکی دارد و ترا محروم ورنه کلر خان
اشک امی باشد الوان فرد چاشنی

وله

کلر ز کار سیان بزر ساز و دانه مارا
چون صدف رنگ از کهر باشد و مالک را
کز زمین بیرون بد آسودگان خاک را
گشته نوحست هر موجی خوشا کارا
منت پاکی بدندان کو هر سوک را
هست لازم تیو بختی شعله ادراک را
خار میر این شود آسودگان خاک را
بچو شبم از هوا گیرند چشم پاک را
کریمه بیانیست در فصل بهار تاناک را

هر زمینی دارد و از دیر پاک ابری نصیب
کلاک صایب در سبزه زین میدان پاک را

در دمنی سبر گردون سپر نده را
قطع صحرای عدم را عمر جاویدان است
از کدوبوی شراب دید بشواری پرو
در بروی طالب حتی می شود و از ذکر
باعث فریش روشن ضمیران گشت

وله

میفراید سچ و تاب این رشته کوتاه را
من بجان بی نفس چون طغی کنم این راه را
از سیر میختر توان بروی جبهه را
نیت جیران حلقه دیگر حلقه درگاه را
که شکست نخوریش باشد مویانی راه را

<p>بر که در آتشک دیدت سیر را از تپه چشمی اگر یوسف بر آرد چاه را</p>	<p>برندار وقت خط چشم از غدار کفر خانه میشود چشم من این هم از دیدار میسر</p>
	<p>مرغ بزرگ در نفس صایب خود میخورد پیش باشد و حشمت از دنیا آگاه را</p>
<p>از جوانی حسرت یار میماند بجای آنچه از ما برد و دیوار میماند بجای چون سلم از ما همین کفتر میماند بجای از شمار در هم و دینار میماند بجای در دل عاشق کجا اسرار میماند بجای</p>	<p>ول آنچنان که ز رفتن گل خار میماند بجای آه افسوس و شکست تلخ و غم حسرت نیست از که دار ما پیاصلان را بهره زینک فسوس هستی خواه بهنگام وصل میکشد حرف از لب غمخیزه و زشت</p>
	<p>عیش شیرین بود و چاشنی صد چشم برک صلیب بیشتر از بار میماند بجای</p>
<p>روشن غنیمت عالم از سوز بهشت شد مرا چشم پوشیدن بهشت جاودانی شد مرا زندگانی کوتاه از آتش زبانی شد مرا حمد آسایش از فیض زبانی شد مرا زندگانی در رکاب خوشی عنائی شد مرا اندوه جوئی شراب غوائی شد مرا</p>	<p>ول عشق نهان باعث روشن شدن شد مرا چون دوزخ ز چشم باز بودم در عذاب در ملبدی عمر من آتش کوهانی شد تا شدم خاموشی من بی محیط پر خطر پای دامن خاکش که چون موج سزا ریخت غوغا که چرخ منگدل در سلوم</p>

حاصلش چون خنده برت اشک بیما
خورده جان که در غم صرف کن ظلم بود
گفته جسمی که ز امید حاصل داشتم
عرض طلبت کرد کوتاه طول عمر را
بر کمال لطف خسارت نایدین دلیل

آنچه صرف عیش زایم جوانی شدم را
چون کل بید روز خج شادمانی شدم را
در دل دریا زمین گیر از کانی شدم را
آبرو و حفظ حیات جاودانی شدم را
رغبت دیدار پیش ازین ترانی شدم را

کرد صاحب شعر ترا بخضم بی نیاز
فرع امید سبز از تر زبانی شدم را

فسوز دل آه کرم من چرخ بد اختر را
منم که تیره بختیانه دارم صبح میدی
بحرف و صوت مهر خاموشی ابرو دارا
پوشیده که بر زلف کنی روی خویش را
جوهر بیست سبز شمشیر آیدار
بی اختیار بوسه باینده می زنی
بچرخ رفت حیاتم زهره کوشیها
بسوداشتم امید مادرین بازار
نفس بیاد فناشت خاک من میداد
خواب غلغله کران از بس زخو می

وله
وله
وله
وله
وله
وله
وله

زد و تلخ پروا نیستم سخت مجسم را
و کنه در سواد دل بهاری هست غم را
سپرداری کن از تاراج موارث شک را
آخر چنان نهفته کنی بوی خویش را
رحمت ده بوسه دو ابرو می خویش را
که بگری بدیده من روی خویش را
بخاک بچخت شلرم ز خام خویشها
نماند مایه بستم ز خود فرو شویشها
نیمه رسید بغریا اگر خموشیها
سیل تواند زجا کند ز سنگینی مرا

<p> بوی برنگی ز آفت جوشن داؤدیم تایر و بالم در کین شش جوطوطی بنفشه بس کشند تحیا از خاکساری خوشکوار </p>	<p> تخته شش شکستن کرد رنگینی مرا خوط در زنگ قضاوت داد خود بینی مرا کرد دل سرد این سفال از گاسه چینی مرا </p>
---	--

بسم الله الرحمن الرحیم

<p> در کون کسبند کردون فتنه یا مخپ فلک کاکلشان تیغ برف استاده ز چار طاق عناصر شکست می یارد اگرچه ظلمت پرده پوشش اوست مباد شرط طوفان درست ننشید و چشم روشن بای درون برده آب پچشم دام ز ذوق شکار خواب زفت صفای چهره مشبم کل سحر خیزت باینید که سر رشته بدست افتد ز نام ناقه لیل بلال شب دآرد بسایه علم آه خویش را برسان حلال نیست به یار و خواب کران شب ز حلقه ابل گناه کن شبگیر </p>	<p> بزر سایه پل موسم بهار مخپ بزر سایه شمشیر آبدار مخپ میان چار مخالف با اختیار مخپ توبه ادب خود نگاهد از مخپ بزرده خت ازین ورطه در کنار مخپ دو شا به است که در بحر بے کنار مخپ اگر تو یافته لذت شکار مخپ ز یکد که بکش چشم اعتبار مخپ شود چو سوزن اگر بیکت زار مخپ نصیحت من بخون مباد از مخپ شب که مرده جنست زینهار مخپ ترجمی کن و بهر دل فکار مخپ دل چو آینه داری ز نگار مخپ </p>
---	--

بجنبتش نفس خود بدین عبت گیر
 رک فسرده خود را به شتر برسان
 کل سبد عمر چشم بیدارست
 رسول گفت که با خواب مرکبم پیرست
 زمین آب تو کمتر از هیچ دهنقانست
 کمین و بود خواب اگر تو اهل دله
 نه بسته لب سخن آرمید که مطلب
 گرفت انس کل شبم از سحر خیزی
 از صرف تلخ و ریخازبان خویش مگر
 حصار تو از چشم و گوش بر رخست
 به نیم چشم زدن پر ز آب میگرد
 ترا که دولت بیدار شمع بالین است
 فدا ده است زمین شین پای صحرای
 ز فیض صدق طلب پیر یون آورد
 بدوق رنگ کو دکان نمی خسند
 ترا که هر دل کرده اند امانت دار
 ز غم بهار بر قصص زره زره خاک

رنسیق بر سر کوچت زینهار مخپ
 چون مرده به شبیک و از مخپ
 بر غم دیده کلچین روز کار مخپ
 با اختیار مکن مرکب اختیار مخپ
 ز تخم اشک هم دانه بکار مخپ
 درین کمین پر آشوب زینهار مخپ
 نکرده رخه دیوار استوار مخپ
 تو هم شبی رخ از اشکافه دار مخپ
 بخواهگاه لحد درد ماندار مخپ
 نصیحت دل آگاه کوشش دار مخپ
 درین سفیر پر رخه زینهار مخپ
 چو نقش صورت دیبا بیک و از مخپ
 چو کرد بر سیران فرشتعار مخپ
 تو نیز از کلی تن بای خود برار مخپ
 چه میشود تو هم از بهر آن کار مخپ
 ز در و امانت حق را نگاه دار مخپ
 تو نیز جز وز نسینی درین بهار مخپ

شدت دهنه و لبهای مرده مرکز خاک | درین خطره پر مرده زیتهار محسب

جواب آنقرنل مولویست این صباب

ز عمر یکشبه کم گیر و زنده دار محسب

عرق فشان آن کخدار را در یاب | و لستاره ریزی صبح بهار را در یاب
غبار خط بزبان شکسته میکوید | که فیض صبح بناکوشن را در یاب
درون خانه بهار و خزان یکز یکی است | ز خوشش خمیمه برون بن بهار را در یاب
سواد جوهر تیغ تضاید است آور | در کراشاره ابروی یار را در یاب
ز کا هواره تسلیم کن سفینه خوش | میان بحر حضور کنار را در یاب
غبار قافله عمر چون نمایان نیست | دو اسپه تن لیل و نهار را در یاب
ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون | صفای این نفس بی غبار را در یاب

درین ماضی جوصایب غنچه چپان شو

کره کشائی با و بهار را در یاب

ز لطافت چهره او بسکه دارد آفتاب | و لستاره ریزی صبح بهار را در یاب
چون کوی شیشه سوج باده کلنگ | که فیض صبح بناکوشن را در یاب
از نگاه کرم چون نمی که بر آتش بند | ز خوشش خمیمه برون بن بهار را در یاب
سعی بی لفظ را در اک که در شکست | میان بحر حضور کنار را در یاب
عذر بیدار رخ او را خط از عشاق خوا | دو اسپه تن لیل و نهار را در یاب
آفتابی میشود و نکش سیر ما سنا | صفای این نفس بی غبار را در یاب
میتوان دید از بیاض کردن او بیجا | در کراشاره ابروی یار را در یاب
میشود اقرون سنان زکش را بیجا | میان بحر حضور کنار را در یاب
بر میفکن زینهار از چهره نازک نقاب | دو اسپه تن لیل و نهار را در یاب
راه خود را پاک سازد خون چو کره و | صفای این نفس بی غبار را در یاب

در زمان خط ملا چشم او بر مرد می است	کردن عامل شود باریک پای حساب
کرچه از ترکان کج بالین او دایم بخت	نیست سیری چشم بهار تر از بهار تو
نیست جز دلهای نین مهربانی عشق	روی آتش که می شود بجز شکاب

در بلند ی ناله صایب ندا رو کو تپی

کوه تملک تو می سازد صداری بحجاب

در شب وصل تو می لرزد درم چون آفتاب	وله	تا مباد از رخنه آتش بن آفتاب
از رخت آینه را خوش دولت ز داده است		در درون خانه آتش است و بیرون آفتاب
ای چشم چمن سبزل زلف شکاب	وله	شبنم کدای کشتن تو آفتاب
در محفل تو ناله فراموش کند سپند		در آتش تو گریه می شودی کند کباب
پیوسته از هوای خمی و آزار می کشم		در خانه است و شمن من شمع چون جلاب
شد غلظتم ز غم یک سیریشتر		سنگین نمود خواب این صدا ی آب
از جبهه کریم کرده زود و آشو د		یک لحظه بار خاطر دریا بود حباب
دیوانه قلم و صحرای وحشتیم		مار اسوا د شهر بود آیه عذاب

صایب مکن توقع آسایش از جهان

دلهای آب کرده بود موج این سراسر

سوز عاشق کم نکرد و از فروز سن	وله	این شهر چون دیده های بود در شوق آب
کوشش جان بر نیاید با گر اینها چشم		آب آهس کران سیرت چون آبن آب

زهی ز عارض کلک خوبی نمی تاب
 بیای آبله ریز آفتد ر ترا جستم
 بوی خانه بهماریش کمر بند
 بهنگای دل فک شته مار اوریاب
 نیست یک چشم زدن آن خم ابرو کار
 بخت شوز دو عالم خبر یار طلب
 از هدف کم توان بود بهمت ز بهار
 چنان ز ساده دیهار میدم ام ز کباب
 تمام شبحیال تو عشق می باز م
 چون چراغ روز باین شنائی آفتاب
 از خجالت مشرق وین شود خساره
 آب مانع ز گردیدن شود در دیده ما
 چون زرقاب روح حسن افزون او
 کیست از زلف ساسی او کند کز نکشی
 اگر چه در در و شکری او دید بیضار صبح
 روز خاکی نهاده از تنک چشم افتاد
 غافسان را هجرت کامل عیاران کمی است

وله

وله

وله

وله

عرق بر وی تو جام شراب مهتاب
 که غوطه زد بهکهر شتهای موج شراب
 کسی که خانه زد و ریاضه کند چو حباب
 بچراغی سر خاک شهیدار اوریاب
 قبله شو ختر از قبله مار اوریاب
 دست بردار ز خود دامن دل اطلب
 کردین باز کنی کو شهر شهوار طلب
 که بوی نغمه شام رسد ز شیر حجاب
 ز سادگی بکتمان صاف میکنم مهتاب
 هست بار ویش نخل از خود نمائی آفتاب
 چهره کر با او شود از بے حیائی آفتاب
 داغ روی اوست حیرت زائی آفتاب
 زرد روی میکشد از نار وائی آفتاب
 از کند انمیس یابد رنای آفتاب
 بر غمی آید شبهای جدائی آفتاب
 ورنه در احسان ندارد زار سائی آفتاب
 خاک از رسا سازد از رنگائی آفتاب

دست گرفته و از جوان سپهر کن است	کاسه در پوزه شبنم گداخته افتاب
نور از آن بیدار و از دیشب که در خواب راه	میکند با سر طبعی جبهه سانی افتاب
حسن را با خاکسار و از خفاقی دیگر است	میکند در چشم وزن تو تانی افتاب
نرگس عوی که با پندین بان نشین	همه دارد و بردمان خود دستانی افتاب

می رباید و دیده مار احسن علم سوزا و
میکند صایب آب شبنم ربانی افتاب

جای صاف بود ز کانی زمین آب	باشد حباب آب سبک خوش نشین آب
در راه سالی که چون خاشاک شد سبک	هر موج بی است خدا آفرین در آب
دارم بیا بیا بان تو کل می	هر چند شد سفینه من کاغذین در آب
نخلی نشد دل نوزاد لالی من	هر چند کرد آب که مرا کجین در آب
از عاشقی خط بود شور عشق را	خوش میکشد نفس تشنه در آب
از سر کشی سخن نباید بدید ما	افند اگر مثال توانی نازنین در آب
چشم از لبا چشم پروبال داشتم	خاف که بند دست و آستین در آب
در خون با ده چند روم چون غیر و	اگر دیتی از رخ در زمین در آب
باز در سبزه زلف زلف نو	انوشهر نوزد عکس کل تشنه در آب

باز دست بیدار زلف

باز دست بیدار زلف

باز دست بیدار زلف

باز دست بیدار زلف

<p>بر حلم زینهار کن سندی اختیار از عمر رق سیر بودیچ و تاب من کفتار سر و کچما نژاد و دل کند</p>	<p>تا هست پل بجان رود و درین آب باشد بقدر رعیت رفاه چین در آب سازد ز موم خانه جدا انکین در آب</p>
	<p>پستی زین که کف ز بلند می غیره تصاویر به صدف تشبیه در آب</p>
	<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>
<p>هر کس بیاض کردن اورانیده است آفاق محمود قیامت خرام است خز صبر تلخ بخت بر او در خط سعد آرمیدگی مجلسی ششم خونی که مشک گشت نرسد و سیاه</p>	<p>افسانه ز جیح قیامت شنیده است این مصرع عالم دو دور است سیخ سیاه تاب بگوهر که دیده است مال بجاست وضع چنان رسیده است زان سفله کی خدر که بدایت رسیده است</p>
	<p>صایب بر کیز برده بیض نو بهار چون غنچه هر که سر بکریا بکستیده است</p>
<p>نه خنده از چهره آن آئینه سیاه خاست شب صمت محدث سر زلف لعل هر کس بزم بسند بستاند با بسیج قریب رقص نخل از جامی</p>	<p>که در بر آینه جوهر تپش بر خاست هر که ریخته ز جام سلسله بر چرخ خاست هر سبزه که در این من از جاد خاست به نشاطی که دلم از سر و نیار خاست</p>

دل رفته زفته رنگ لب لعل او گرفت	ول	زین باده رنگ کوه بخشان سو گرفت
کوهر حدیث پاک و امان او شنید		از شرم هر دو دست صدف بر گرفت
دست از جهان شسته مکن از روی عشق		کین نیست دامن که توان بی وضو گرفت
چشم پر خون صدف کوهر کدانه اوست	ول	دل هر کس که شود زیر وزیر خانه اوست
لیلی حشمتی را نبود خلوت خاص		روز هر کس که گشت سیه سیاه اوست
حرف آن سلسله زلف سلسله باد		که شب تویی مازنده با فسانه اوست
دیوانه خموش بجای قن بر ابر است	ول	دریای آرمیده بساحل بر ابر است
دست از طلب که دارد طریق عشق		از پا افتادنی که بمنزل بر ابر است
میز صحن از نشاط می نایب غلبا فلی		کین رقص با طعین بسمل بر ابر است
عنان نقش کشیدن جبار در دست	ول	نفس شمرده زدن اگر اهل عرفانست
نباید سخت تو سومان بخود نمی گیرد		و گرنه پست بلند زمانه سومانست
گذشت عمر و نکردی کلام خود را فرم		ترا چه حاصل از این آسای دندانست
ولی که نقش تعلق بخود می گیرد		اگر بدست فدا خاتم سلیمانست
همان مسخر من میشود چو مست شوم		پایاله در کف من خاتم سلیمانست
بلا است نفس چون دست عقل		عصا چو از کف موسی قنار و ثعبانست

مریاب رخ خود برای نان صایب

که آبر چو شو و جمع آب چو است

<p>که کشتی دل تنگ نغمه چیست مکر زمین که از زنجار دل سازیم که نام زهره حبیبین نقاب که دیده است نفس سینه مجروح مادر بیخ مدار اگر ز دل کشم نیست بید روی زیر خانه آینه چون بسزم آید نعل تو روشن کبریا چنان چنانست پیدا است که در زیر فلک مهلت نیست بر خاطر ازاده دوست کهر مار بس خون که کند در جل چشمه حیوان با صدق ز دوری کن اندیشه پیش</p>	<p>وله سبیل سینه بخندان شرب کز گشت و کر نه روی زینتی جوی (بانه) گشت که آتش از عرق شرم آب که دیده است ترا که خون جگر شکنج دیده است که رشته ام گره از بوی و تار دیده است کمان بر نده که در آفتاب دیده است و له بخاله بران حل سر برده جانت یک چشم زدن تیر در آغوشش چون دست تپی بر دل محتاج گراست از صبر عقیقی که از زیر راناست بتریکه بود راست از من شناست</p>
--	---

صاحب دل از صحبت سخن و آب
 شبنم که بخور شپه در خندان

<p>زلفه معنی بیکاه را چه است شکر چرخ از پاستنی می یاب شکر که ترک</p>	<p>وله زلفه معنی بیکاه را چه است شکر چرخ از پاستنی می یاب شکر که ترک</p>
---	--

در مقام حرف لب نه خاموشی دل	تیغ زازیر در چپک پنهان دلت
بنفشه نم هر جویگی بر چوایر نو بهار	بامن احسان با تمام خلق احسان
مرک سبک روان طلب میدنست	پهون نبض زندگانی ماه و چلید نیست
بر سینه گشاده مادست رد خلق	بر روی محو بچه خونین کشید نیست
روزی طمع ز ملک تپی مغر و شستن	انگشت خود بوقت ضرورت بکشد نیست
نومیدی که مرده امید میدهد	از روی ناز نامه عاشق درید نیست
چون شیر مادر است هیا اگر چه رزق	این جبهه و کوشش تو بجای بکشد نیست

صایب اهل عقل شنیدن حدیث عشق

او صایبوسف از لب انوشیروان شنید نیست

شکوه از گردش دهن بصیرت دورا	کوی چکان قضا در حرکت مجبور است
ساحت هر زخم تو لب نشسته زخم در کم	آب تیغ تو هم ای گمان طاعت شور است
خشم بجای زبردستی خود مینازد	زود تر یاره کند زه چو گمان بر زور است
از دیدن آینه نمکبر و دوسیر	آب آینه چشمه بهمانا شور است
به شیر که سینه نایم از موی سفید	حرص را که می شکامه از این کافور است

موسی بر نشو و نشو شد کن یک چمن

فکر صایب نتران گفت جزا شور است

دل خوشه تجان روشن عالم اینست	باد جان و لکتر شربدار می خند نیست
------------------------------	-----------------------------------

باعث تحریرم قرابت مانند حجاب از فروغ عایت پاکست حلاوت بویار خوش معطر می آب دم ند ازو	عین یاریده چشم که انجواب منست ز روی رخساره من شمع محراب منست موج دریای حلاوت از شکر خواب منست
--	---

آلتی که شوق او صایب مراد زیر پاست
خار صحرای ملامت فروش سنجاب منست

ز سادگیست بفرزند هر که خورستند بیرغبال غنی را بمردم درویش هر بخلقه صحبت بخوان تنهائی حفظ دولت در پیشان کردن سیم و زر غم نفهمید سر سده لوح افتاده است از سینه است بزم عشق را نه کلامه میکند جولان عشق شوخیهای از رباعی بیت اخیر من نه ناخن بدل از غلداران بقدر ظلم میماند اثر نیست پروانی اجل فرما دشیرین کار را	وله که مادر و پدیر غم فرزند است اگر زیاده قیاست حسرتی چند است که نخل خوشش غمی پیوند است وله مدحسان رشته شیرازه این فرست هر که این آئینه دار و در بغل سکنده است ناله مادر کرد آن بانس رهبر است شمع بی پروانه چون که دید تیر به پرت خط پشت لب بچشم ماز ابر و خوشتر است عالمی که روی نیماند اثر عادل تر است موشه افتاده را مرگ شکر شیرین تر است
--	---

که چطور از جهان منشور رعنائی گرفت
رتبه افکار صایب را مقامی دیگر است

از غیرت رکابت ز دیده خون روت سرخوش نو بهار است رنگ شکفته از شکوه عاشقان ز در خاک خون کشید عشق از حرف راست کرد در پر خون ^{سوفار} بن چو تا میزیم از جمل مردم بد امنی دست و نهال ماند کاز اهر کس که دست کرد باقامت خم از عمر ستاد کی تجوئید	اما چمی توان کرد یا تو در میانست رنگ شکسته من جرحه خیز نیست کرد و دلیل صیاد زخمی که خون کجاست و ایم ز تیر شیون در خانه کجاست هر چند روزی دارد دست آسمانست در منزلت هر چند نهال کاروانست یا در رکابش با تیر که در کجاست
---	--

کویت پر زمرده صایب قلم و خاک
کردون پرستاره یک چشم خون فشانست

دفعه غلب خشک پر غمت با خبر باشی از خم رلفت جبر و هر خار این گستان مفتاح دلکش است بر غنچه خموشی مکتوب سر بهر است اینه خانه دل ز رنگ اگر بر آید هرخت دل شهید است از حیات آواره طلب حضرت هر سپاس دل چون پائیند جان من قرار کرد	ول ول ول ول ول ول ول ول	عالمی است دین کوشه در عالم نیست در کوش تو دین می است که در عالم نیست هر شبی درین باغ جام جهان نیست هر بابا عندی او از بی شناست هر برگ سبز این باغ طوطی خوش است و امن اشک زان صحرای کربلاست کشته شکستگار بر موج ناخداست در هر کج زلفش نگاه جد است
--	--	---

<p>غنچه هرگز عندیسی را دهن بر زرد کرد هر که زیر لاف آن خسار افوراندید پیش بلین جای گل هرگز نیکو نگلاب</p>	<p>گر فی صحرای محشر انمید اند که حسیست اقاب سایه پرور انمید اند که حسیست تشنه ویدار کوثر انمید اند که حسیست</p>
<p>هر که مصائب مصرعی در غمخسوزون کرد ورود جانگاه سخن و راجه نمید اند که حسیست</p>	
<p>بی تو متشبس سرخیم جدا فریاد داشت منکه دارم سنگ از در پیش راه من تا پسند آن آئین خسار را و بزم دید خون دلم ز غیرت آن گوشواره است بر من چنین سخت گرفتست روزگار بر نقش پای نور با هستگی خرام تیغ و دودم ندیده چه بید او میکند</p>	<p>وله هر رگم در استین صد نشتر فدا داشت یار غاری کو کوهن تنی فدا داشت آنچنان حبت ز سر آتش کم صد فدا داشت عالم سیاه در نظرم زان ستاره است ازاده آن شرار که در سنگ غامت زنجیر فیل مست مکافات باره است آن سادول کم طالب عدو بتره است</p>
<p>صایب کی که عاقبت اندیش افقا و هر چند در هست بمنزل سواره است</p>	
<p>عشقست که کسیر بقا خاک و راوست هر چند ندارد محمد فانی که هزار باب سپهر مانده کوتاهی دیوار هست</p>	<p>وله از هر دو جهان سیر شدن با حشر است هر دل که شود آب محیط گهر است بی هر بنجامی من جان نه بکند ارغست</p>

<p>خامشی گرچه بظا هر که کا منست من خراج نام و چشم تو بیا منست عرق شرم تو مهر لب اهل منست</p>	<p>میکند کاسیم سحری بادل من دوستان آئینه صورت احوال من میخواهم هر طواری شگایت و اگر د</p>
<p>در خرابات این بادیه پرستم صایه که رگ تلخی همه رشته زنا منست</p>	
<p>یوسف خجالت تو در چاه است خالی که بر آن جلی جلی کاه است از درد سخن کسی که آگاه است هم لب خساق کشتن پرده دار است این شرور و ما پیر وانه ز کرم صحبت است پشت روی عین من به خردن صحبت است پانچ و افس کشیدن گل به مکتوب است راه نزدیکش دل مردم بدست است با کمال قربت آن جگر افشردن است انگاری نه خاکستر این کلین است خانه آینه را روشنی از روزن است گاه در دیده چو افتاد کم از نور است</p>	<p>از حسن تو حبیب خاک پیراه است بگذارد جلی جلی نویسم من انگشت بیسج حرف نگذار و عارفان ادر لباس فقر بودن است حسن عشق از یک بیان بهر رو آورده اند عشق هر کس را که میخواهد کند زیر و زبر در بیابانی که خار تشنه خون روست راه بسیارست مردم اقرب حق و لے رزق چون شبنم از گلین ابل جن در سیاه افلاک دل روشن نیست دل جوین است غم دیده اگر بینا نیست اول آنک بنگاه کجی از پرده شود</p>

بنان که صید بر نرنگ مینماید	ولم	کباب آتش نرنگ مینماید
کر از لباس بیانی نشاند		همین گروه که نرنگ مینماید
اگر برون کی از دل هوای آزادی		بهشت نفس تنگ مینماید
ز نرنگ آینه دل اگر بر داند		هزار آینه در نرنگ مینماید
بهار غنیمت شبها سفید شمر است	ولم	خوشا کسی که ازین فواید بهره ور است
چه سود نعمت بسیار تنگ زیرا		ز بحر قطره آبی وظیفه بهره ور است
دراز تر بود از رشتن پنج باریکش		درین بساط چو سوزن کمی حق است
شود ز گوشه نشینی خزون و غوثش		سک نشسته ز استاد هسروان تر است

خبر ز در ندارند بی غم صایب

و کر نه منت صندل تیر ز در و سر است

دامن صحرای وحشت خاک و نمک است	ولم	حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر است
بست در بست کشا و خوشی اختیار		پله دست قضا سر خه تدبیر است
گرچه رویش لطافت نظر نهانست	ولم	هر کرامی نکر دم در رخ او حیرانست
میستوان خجاند ریش لب و کفایت		سخنی چند که در زیر لب نهانست
چرخ یک حلقه چشم زمین و کفش		و جهان یرو ز بر چرخ و وصف گمانست
سوادگی بین همان که قامت اریم		گرچه کوی سر ما در خم چو کمانست
احوال از دیده خونبار و شست	ولم	حال درون خانه نمایان روز نیست

<p>روشن شدن همیشه سفر در وطن کنند در نظام کمال جهان است تمام خلق دست و پهن اگر چه نماید نور رزق ظالم هر یک سیر کند و در خون خلق</p>	<p>استاده است شمع همان کرم فشت مشق حسن و کجانه فلاد کردنت نسبت بدست کوته ما چاه پرست در خوابگاه رتبه لبان آنچو رتنت</p>
	<p>صایب خود برای که شرط طریق عشق کام تخت از خودی نمی گذشت</p>
<p>حق پرستی قطره ادرکار دیکر دست بر خوشی گفتگوی پوچ کردن اختیار محل جازا بمنزل بیقراری میرود نیست ناقص کمالی بهتر از اظهار عجز</p>	<p>خود شکنی بجز را در قطره پیدا کردنت بهر کاغذ باد مصحف اعجز اگر دست باد بانشی دل دست بالا کردنت دستگیر نشناور دست بالا کردنت</p>
	<p>استین گو به خیرت نذر مسکنت ورنه صیاب را به پروای تشاکر دست</p>
<p>در موج پریشانی ما فاصله نیست بی دیده بینا چه کل از خار توان چید بوی گل باد سحر بر سر پرست شمع فانوس خیال آتشیان بدست دین یوسف نلسان خوار گشت در نه یوسف میان کج و ان بدست</p>	<p>امروز جمعیت ما سلسله نیست رحم است بیانی که در و ابله نیست کر می روی از خود به ازین قافله نیست شعله جوان این دو مان بدست کبریت در نه یوسف میان کج و ان بدست</p>

خضر اگر تیری تبار یکی کند از ره مرد	آنکه می بخشد حیات جاودان پدید است
نقشبندی بی قلم نه کار هر صورت گریست	چهره پرواز خط سبز تبار پدید است
آفاق روشن و مهتابان بدید	پیشو عالمی و مملکتان بدید نیست
در موج خیر کل حیران انبان شده است	آب از هجوم سبیل و ریحان بدید نیست
آورده است چشم جهان بین غبار	یا از غبار خط رخ جانان بدید نیست
رومی عالم گردان کرد قلمی بایست	بکس از کونین اگر زلف نامی بایست
روشنی چشم از جواهر سر سر مردم مدار	خویش را در هشتم کن تو تیامی بایست
فقر را نقشبندان تحقق کافریت	هستی از تن پروران بوریا می بایست
شمع را از بولهای مخالف پاس دار	وقت فتن که چراغی پیشانی می بایست
این ریشان اختلاطی با کل بیگانه گشت	آشنای دونه تا آتش شامی بایست
نی درین لیستان تابان را رومی نوشت	بر کس از خود و بغضشان که نوا می بایست
خانه در بسته می جویند همانان غیب	غنیچه نبش کن نسیم شامی بایست

میرغی بر و چو بال و پر شاید در جهان
صیاب از گردون دین و کفر فضا می بایست

کلی که طرح و بد رخ بنو چهار نیست	بمی می شکند دیدش خوار نیست
بلند بخت نسالی که از خجاست	الف کشد برین هر دو جبار نیست
بچشمی که در آن قیاس نیست	جایزه است بین اگر سوار نیست

<p>گند ز نشو و نما منخ سبزه خط را جهان بدین خورشید میسازد ز رنگ آینه آفتاب در خط است ز زبده خشک اثر در جهان نخواهد ماند</p>	<p>اگر حلاوت آن لعل آبدار نیست اگر ترقی آن خط مشکبار نیست اگر غبار زریه های روزگار نیست اگر طراوت ایام نو بهار نیست</p>
<p>قدم ز گوشه عزت بکون صبا که چاره دل آشفته روزگار نیست</p>	
<p>آسوی کج قناعت نشستن اوله کفاره شراب خوریهای حساب شوخی با کمال نبوده است بیچگانه طفل است راه خانه خود کرده است گم غافل شود ز مرکب در چشم بل بوش</p>	<p>سیر زینت که چشم تن است هشیار در میان ستان نشستن خال چون سپید انداز چشم تن است هر ناقصی در صد و عیب چشم تن است موی سفید رشته ناکشت چشم تن است</p>
<p>صبا بر چرخ فکندن بساطش در رگزار سیل فرغت نشستن</p>	
<p>چهره صفا تو آینه اندیشه ناست دین نیست مشغول تا شایو نیست ناله سینه مجروح اثر ندارد نفس مرغان دور احواله کرم روان</p>	<p>جان سیاه چون آب کوه برید است قامت چو سنان تو عجب جلوه زباست زخم چندانکه نیم نامه محراب است اثر دمار چو گلگون بکمر ندعاست</p>

خود هر چند منکر کائنات است پاکف با عزتی از دریا می شست است

نیش زانی که بجرم کم من پروازی	کم از انکم که مرا عذر گنه باید خواست
	نیست از جانب معشوق حجابی صایب برده دیده ما دیده بی برده هست
لب لبش نمودار دل ریختن است و له چون خندگی که کند دست در آغوشش کان پنبه از گوشش کنینا گوش سفید فلک نیلوفر دریا عی غشقت و له نخون هر دو عالم دست شست بوسه جان با آغوش پیمان است و له ذوق سواحر از خانه بیرون میکشد پا منه بیرون دهد خود سعادتمند باش حسن عالمی میریزد از بالای عشق باد غفلت میا دایم بند یکس عالمی او دیدن حال لبش نوش کرد	جیبه با کره آئینه خلق حس است بمیان فستن من بھر کنار آمدت و صبحی است که صبح هم آن کفن است زمین درو تیر میس کا عشق است و له نه از ظلم است از تقوی عشق است خاک ما چون درو می در گوشه میخانه است سنگ طفلان کهر بای مردم دیوانه است نیست کمتر از هاتا بخند درو بر آه است ذوالفقار شمع از بال و پروانه است دقش سم مرغ ما و فکر آفتاب است نقل آن مجلس بعد کیفیت پیمان است
	اشعله توانست پچیدن با و شش غلطان شیر توفیق صایب بهمت مردانه است
احیات بنم آردی چون گلست و له	غیر خمیر مایه آنزلف کا گلست

یک چشم پر خمار باز صد قبح شراب	یک چهره شکفته باز صد چمن گلست
استاد کیست صقیل آئینه آب	روشنگر جمال معانی تاملست
با کمال احتیاج از خلق استغاثست و له	با دامن تشنه مردن بربط یا شوشت
نیست پرو تلخ کامان از تلخیهای عشق	آب ریاد و مذاق ماهی ریای شوشت
برق اور و خرمن مردم تا شا کرده است	انگه پندار و کمال مردم دنیا شوشت
فکر شنید تلخ دارد و جمعه اطفال را	عشرت امروز با ندیشه فردا شوشت
هر چه رفت از عمر با دامن بی می میکند	چهره امروز و آئینه فردا شوشت

هیچ کاری بی تامل گریه صبا خوشست
بی تامل استینافشاندن از دنیا شوشت

قد تو کجا و قدر عنای قیامت و له	این خانه بلند است ببالای قیامت
در دامن کسار کرم از خنده کبک است	در پله نمکین تو غوغای قیامت
از شرم کشته بسکه کشیدم بزمین خط	سطر زده شد دامن صحرائی قیامت
در سایه کجود کشته باز بلند	آسوده بود خلق ز کرمای قیامت

در سینه آتش نفسان دو بر آید
چون تامله میسب کند انشای قیامت

یوسف از قافله حیرت غار زده است	و زوی پوریشیرتی بی چشم پست
کسی از روز خواران به انجام نرسید	کسی از روز خواران به انجام نرسید

قمریان با غلط کرده خود میدارند
 خود مکر از در انصاف آتی دارند
 همچو برق از عالم بسجای بیدگشت **وله**
 نیست بی کشمکش مکن خلاصی بن محیط
 از آن نیم شکافشان بگوئند است **وله**
 قوت گیرائی تنها ز در سر نخه است
 در طلب ابی ز بانان است پروانه ایم
 جام شراب هم دهمای خسته است
 از صد هزار خانه خراب است یا و کار
 بر چهره تو خال زین کبر شاد است
 دار و بهر ابرو و فلک بیا و عشق
 دل از مشاهد آن خط سیاه است **وله**
 زان چون برق انتخاب از صد فرد
 جان در جسم تن پروری بجاست **وله**
 دل شد خراب مگر تو از دل نمیرود
 خط بگرد عارض لود و دیدن شکست **وله**
 نیست ازستی نمی کشیده خالی است

ورنه یک سر و دین بل غایب است
 جذبه شوق حریف دل خود کام است
 زین خراب آباد چون سیاهی بیدگشت **وله**
 تا بساحل از دو صد کد اب جی بیدگشت
 از صد آغچه سیراب شدن دین است
 زو می چید بد آن تنیکه خوش مگر است
 سوختن از عرض مطلبش با است
 خورشید و میا ماه شکست **وله**
 که و یکم بر عذار تو از خط شکست
 که آتش تو هیچ پسندی نیست
 آن سیل صد هزار چنین بل شکست
 فغان که پشت هر اگر این پناه شکست
 ترا بر جمع تیان گوشه کلاه شکست
 این تیغ در نیام ز بی جوهری بجاست **وله**
 این شیشه تو تیا شد و در وی پی بجاست
 دامن کلاه بدست خار و دیدن شکست
 جلوه گاه یار برانی یار و دیدن شکست

است و شوق است با غافل از دکان
 با وجودی که از آب می کشد

<p>از مروتی که ز ناد را تکلیف اگر آینه دل نور و صفائی میداشت و در سر کو به غوغای قیامت به بحر بیگنزد و غم گرامی افسوس بخواد آن تو شد قانع و دشمن گشت</p>	<p>و دشمنان خویش را به سیار و بدین شکست و در نظر چهره خورشید لقای میداشت که شکستش عشاق صد امید داشت کاش این قافله آواز و آرائی میداشت آه اگر از تو تمنای فانی میداشت</p>
<p>دل بناد فتن جسم نمیشد صایب دل هر کشته اگر راه بجای میداشت</p>	
<p>در انتقام که حیرت دل و انایت بخون خویش انجام میداد محضر ز خط و زلف کند حلقهای چشم بجاد و در بختان چو دوزخ اگر بهشتی گشت جوهر شمشیر غیرت و تاب من گرفت خواب من صد پرده از دولت بود بیدار میکند روز قیامت کوتهی که کردگار مردم هم را را از خاک باید گرفت آه از کوک مرز اجهای بنای نمان چشم مست و لعل میگردان کانی لاوت</p>	<p>نفس شمرده زون نیز باد پها نیست سیه لی که چو طاقس خود اراقت ز بسکه عارض و تشنه تماشا نیست که میتوان نفسی است کرد تنه نیست موج این دریای کن اضطراب من گرفت خواب و در خواب بیند آنکه خواب من گرفت در دو داغ عشق را خواب حس از من گرفت رشتهای بی کره را در گهر باید گرفت آنجد ایام طفلی را ز سر باید گرفت از خارا کوکان گاهی خبر باید گرفت</p>

در کمان تیر فکر خانه آرائی خطاست	کار و بار این جهان را مختصر باید گرفت
با جگر خردون نکرد و قطع حیا راه عشق	تو شته این راه از لخت جگر باید گرفت
دل میدره مار اصدائی پستگست	وله بر آئینه نقش است پستگست
چنان شده است ز سوام ادماع ضعیف	که دل غر بر سر بی مفر است پستگست
شکستگی است بان ال ایرو بال	و کر نه کاسه در یوزه را سر استگست
باین نشاء که دل بر تیغ یار گذاشت	وله کدام تشنه لب خود بجوئیا رکذاشت
ز عجز قدرت کارش تمام صورت	مصوریکه شبیه تو نیمکار گذاشت
اصل دولت دنیا همه غفلت بوده است	وله پرده خواب سر پرده دولت بوده است
این بان تیغ تغافل همه مخصوص است	در نه زین بیشتر این آب بونوت است
تا کشیدیم ز جهان دست فدا هم بهشت	دست کوتاه کلید در جنت بوده است
کتاب شد و علم از پوش این شراب کجاست	وله سنگست جگرم شیشه این کباب کجاست
ز بسکه حسن تو سر تا بپا کلو سوز است	نیافتم که دل خونچکان کباب کجاست
در بختان سر انجام خانه پرور است	وله عمارتیکه بجای خود است خود سار است
دل تو تارک خامی زار زود آرد	چو عجبکوت ترا کار لیسان باز است
درین محیط که جای نفس کشیدن نیست	نفس کشیدن با چون جبار است
آن وی که رنگ در نقاب سوخت	وله در پرده سیاه مرا آفتاب سوخت

شد زرد و خط سبز از از روی آتشین
 چون لاف عشق سیاهی زد دور
 بسکه شد تلخ و چشم آلودان بدو نشست
 رو بدو لوار آورد هر کس این آرد و
 صحبت زد امنان با حسن کید می نشست
 و دعوی بیجا زبان تیغ میسازد و دواز
 میشود روشن گهر ادر سیاه از عتبا
 زود از دین سبکو جان کانی میرند
 بیان شوق استیخ زبان نیست
 چنین که قافله میر و دشتاب
 بغیر گر سنگی در میان نمیشد
 از شر خنده ات آتش بجان افتاده است
 غفلت میریم از عهد جوانی نیست
 ما حجاب جسم کی جان روشن شمنست
 بر تو تلخ از تن پستی شده باریک کرک
 در نگه صحبت آینه وزنگی جسم
 آفتاب از غرت می نهد و در زلال

وله

وله

وله

وله

چون سبزه ضعیف در افتاد سوخت
 از بس نفس در آن پرستش تاب خست
 همین جوهر عاقبت بر تیغ آن ابرو نشست
 بسکه کرد کلفت آن مراد رو نشست
 در گلستان کید و ست دشمن نشینست
 مرغ بی هنگام را آوازه کید می نشینست
 از حکومت روسیای رزق خام نشینست
 کید و ست بار روح الله بر می نشینست
 محیط را کذر از نادان نیست
 خبر گرفتن از آن کج روان نیست
 چه نعمتی است که سیری از آن نیست
 آنچه شورش است که در عالم جان افتاد است
 خواب ایام بهارم بجز آن افتاد است
 مغر چون کردید کامل پوست بر تن نشینست
 رشته فریب چشم تنگ بوزن شمنست
 آسمان نیلگون با جان روشن شمنست
 ساده لوح است آنکه با اقبال دشمن نشینست

آفت قاتل بانیان معلوم نیست
 طفل اندواید را حوریت جویش
 تا ز خود بیرونیت کنوش را توان خشت
 مشکلت بجز آزادگان یافتن
 از سران خاکدان چون گویا بیدگشت
 نخی مرگ نسبت به بیدردان کن
 کرم بکند ز هجوم دران زمان زندگی
 در گذر زین خاکدان کرد سیاهی پیش
 که ز کوه قاف باشد گفتگو سنجید تر
 چون قلم هر چند دست از زمانت بوجود
 عکسار دل سودا زده من شبهاست
 در سیاه لیلی بود مجنون
 کار دنیا بود کرد که افتد خوش باش
 ما را ز بان شکوه ز جور زمانه نیست
 خاری که در و لم نخلد چون زبان مار
 با قه خم کشی شود غافل از خدا
 افغان که ناله من کشته تر بخت را
 نغمه چون افتاد فریه استخوان معلوم نیست
 زشتی زان جهان ناقص معلوم نیست
 عیب سرج در آغوش کمان معلوم نیست
 از سبکباری بی این کاروان معلوم نیست
 تا نکردی فرد باطل فرد میباید گذشت
 غیر را از جهان مرا از درد میباید گذشت
 چون زین بنگامه آخر سر در میباید گذشت
 بر شکن افلاک را طوفانی پیش
 پیش بخیم خیم شستی گاهی پیش نیست
 حاصل ما از ترو و مداهی پیش نیست
 هر بانی که مرا هست همین باریا است
 با خیال تو حضور یکم را در شبهاست
 چه بجز زهر فنا در کره عقر بها است
 با فوت و آتش ما را زبانه نیست
 در شیان من بی آب دانه نیست
 در خانه کمان نظرش بر نشانه نیست
 در گوش خوانا کتی ره چون فیه نیست

آفت قاتل بانیان معلوم نیست
 طفل اندواید را حوریت جویش
 تا ز خود بیرونیت کنوش را توان خشت
 مشکلت بجز آزادگان یافتن
 از سران خاکدان چون گویا بیدگشت
 نخی مرگ نسبت به بیدردان کن
 کرم بکند ز هجوم دران زمان زندگی
 در گذر زین خاکدان کرد سیاهی پیش
 که ز کوه قاف باشد گفتگو سنجید تر
 چون قلم هر چند دست از زمانت بوجود
 عکسار دل سودا زده من شبهاست
 در سیاه لیلی بود مجنون
 کار دنیا بود کرد که افتد خوش باش
 ما را ز بان شکوه ز جور زمانه نیست
 خاری که در و لم نخلد چون زبان مار
 با قه خم کشی شود غافل از خدا
 افغان که ناله من کشته تر بخت را

ره که نمازیانه کند سپ را هموار از هر خط و زیر می ثبات را اتفاده تو در غلط از کثرت مثال	در بزم با دوه حاجت خاک و حقانیت بهر زوشت و امن سائل خزانیت یک عکس شش و سه همه آئینه خانیت
--	---

قانع بجاک رجم از اوج عتبا صایب بصد چشم من از استخوانیت	
---	--

بنم نشاط من خاکسار زوکیست ز با این قوی بنفشه می شنوم چشم که منکر جفاک را مرا دور چشم کردش چشم یانه نیست حسن بسته که نکر کند کباب هر ذره از جمال تو فرو نیست مثال رخت دل در سینه من کرای نیست دخارستی از ما چون نمیکرد خبر چون علم که پانوی کرد قایم در مصفا صورت احوال خود از چشم کیم بین بدید از بخت سیه ابل سخن را کزیر نیست آوازه خط تو چنانگیر گشته است	وله خران من چنان با پیر زوکیست نگرد میدن خط زان عذار زوکیست که این غبار بدامان یار زوکیست با کودکی نشاط شراب سال نیست امروز در بساط چمن غیر لاله نیست در مصحف تو نام خدا جز جلالت نیست من شد مستان خار هر کرا صبا نیست توبه ما را چرا آن چشم در شکست لشکر را معیتوانی باتن تنها شکست آنکه از سنگین دلی آئینه بار نیست روی عقیق ساده سیاهی پذیر نیست حرفیست این که خانه مور اصرار نیست
--	---

<p>در ملک فقر حاجت تاج و سریریت بر هر چه پیشاپازنی دستگیریت بالنگسته مانع پرواز تیر نیست هر چند ذره در نظر ما حقیر نیست ای چرخ در بساط تو یک چشم نیست بی پشت روی آئینه صورت پذیریت</p>	<p>افتادگی سر بر سر افکند گیت تاج بر هر چه استین نقشانی رو و زوت در آه اختیار نذر اندید لان در چشم بزرگی و دومان بود حقیر از خون شنمی بگذشت آفتاب تو از لفظ تیره معنی روش کنین ظهور</p>
	<p>صایب کجاست آینه تابرسید لان روشن شود که طوطی مارا نظیر نیست</p>
<p>جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشت وانه بود که مور از سر خمین برداشت چکندر رشته بان تیغ که سوزن برداشت سی شب ماه عید سرائش منور است کرد آوری کنند به از عقد گوهر است در یای بی کنار چه جای شناور است ناله برق در نیستا نیست بانگ اسلام و کافر ستا نیست بد را زنی مداحا نیست</p>	<p>تامن دل شده اوست ز گردن برداشت حاصل داشت اگر مزرع بی حاصل من شد سیحان بحر و زعلاق از آواز آنرا که در وطن لبانی میسر است از باب احتیاج اگر آبروی خیش در کینه ذات فکر بجائی نمیرسد ظلم فیرادی از ضعیفا نیست ناله غمز پیش سنگلاخ رشته غم سوز آریان</p>

جز در حق بجزیر که روی	مداغام خوب در بانست
قفس من بود شهر بود	بال من پره بسیار بانست
از حیا حسن جاودان ماند	عرق شرم آبجو بانست
کل بنیار این حسن صایب	
در گریبان عشق حیا بانست	
شیطان لیر بر تو ز حال خراب	ولم وز نیست این که بر ده کلیم خراب
چشم سفید کرده خود را عریز دار	ولم کان یوسفی که میطیعی رنقات
شب که مجلس روشنی از ظلمت جانانه داشت	ولم شمع پیش چشم دست از بهر پروانه داشت
صرف تن کردید اوقات شریف تمام	ولم کعبه دامن به میان رخصت تجان داشت
خاکساری پشت بان برانده مارابست	ولم بی سرانجامی نخبان خانه مارابست
لشکر بیگانه این ملک را در کار نیست	ولم آمد و رفت نفس و برانده مارابست
نقش در سیاه نتواند گرفتنش را	ولم بقراری بست کن تجانده مارابست
همین جانب نیست آنچه محرم است	ولم بزرگی که بود عارضی کم از ورم است
هر که از سببی میکند سفیدی فرق	ولم دلش و نیم درین وزگار چون قلم است
ز دطلبهای کراست پشت من برکوه	ولم ز محبت کین اندیشه سنگ هر که کم است
اکانه سر را خطر از مخرب چویش نیست	ولم عالمی نین باده سر چویش مدوش نیست
اشک و گریه شمع را شش طور صحران شد	ولم سالها شده تا نهان ز زیر سر و پیش نیست

<p>موج من لعل و از خون من نریز و تاب میگذارد و ناف از خورشید تابان بر زمین پشت بر کوه بدخشان مست مورا سیر دور مانده من از فلکها برتر است</p>	<p>در نه آن بحر گران گدازد آغوش گر فلکها را رو این بار یکبار بدوش تا بسجاده کلیدان دوش منست گر رود بر آسمان آن به در آغوش</p>
	<p>صایب از طبع روان بجایست لم تیره بختیهای من نیل بنا گوش منست</p>
<p>دل شکسته بقرب خدای ابراست صفای آب آن بیش تر نشسته گراست زدست کوته خود نا امید چون باشم تو آن که بدورنی دین دور شوی شو آینه دار هزار تفرقه است شراب لب اندازد صرف کن نهار</p>	<p>وله که شیشه چون کند در و کان نشسته گراست چه نعمتی است که عسر عزیز گذراست که جای بهله کوتاه دست در گمراست که روزگار جوانی همیشه در نظر است خوشا کسی که ز وضع زمانه بهیچ است که خون یاوه چو گردید رزق شیر است</p>
	<p>ز خارتنه جگر گذرند صایب خشک که پامی آبله پایان عشق دیده و راست</p>
<p>غم از دل می داید چون صبح رخسار تو با آن قامت عبا بهر گلشن کجرا می مگرد و در تماشای تو چون نظارگی حیران</p>	<p>وله نماز عید و هب میکند بر خلق خیرات خیابان میکشد چون هر قدر از شوق رفت که میدارد و عرق را از چکید باز خیرات</p>

<p>کباب با کمر انجمن هرگز پدید نشود و طریکی نظارگی افشانی نیست سرخ نمائند و تا زمان لبان از آن</p>	<p>که میچسبند خون گرمی لبها علی غایت ز بس شسته چون بوج شراب و غایت ز خون خلق سیراب لبها لبها غایت</p>
	<p>نگار تو مرغ جان صبا چون هوا گیرد که دالنگه کرد و دوی کل از خار دیوار است</p>
<p>دانه اشک و توشه ای مرآت کمر از موج خون لبست مرآت و یا پیشانی بشین و هر که مرآت و نور قامت بر پرگاه چشم می شود و کشیدن خیال است که گاه نارنگش شش ل تودش نشود بحر و شکر آینه سیلاب بود</p>	<p>دل آسوده بود قافله گاهی مرآت چون جبابه سر تو چنگ می مرآت خونی برق بود شست کی گاهی مرآت پر برآورد و به آبر گاهی مرآت تا بگوهر ز سرشته آبی که مرآت که شب بود روز سیاهی که مرآت پیش حمت بود و گد گاهی مرآت</p>
	<p>چکنم صایب اگر سر بر بیان کشم غیر نال در خویش پناهی که مرآت</p>
<p>تا زلف او بر باد صبا نشسته است چون باد در دو بهشته شود کار او تمام چون کرد باد و نغمه ای است که دایم</p>	<p>از دست ل عمان صبور می نشسته است از بار و ر و قامت هرگز نشسته است ز خاکمال تخیل تم تو نیاشسته است</p>

دروطن جو هر سخن خواست	وله	در کین نام رو بدیوار است
برندارد کسی که بار ازل		دیدنش بر دل جهان بار است
بی کارا غمی نباشد		غم عالم بقدر غم است
پرده شرم و حیا را باده آتش است	وله	بر کل کاغذ بومی عالم آتش است
آسمان را عشق آلوده است و جد سماع		آسیا شعله جوار آتش است
ز پرستان تنها از غفلت ملول		خانه کعبه است دود آتش است
رومی کار دیگران پشت کار نیست	وله	روز و شب دین شبنم دار است
خنده کبک صدای شهاب و گرش		در دل آلوده کوه و قار نیست
جوش کاغذ نمینازد و مرزا گلزار		گر شود عالم نگارستان کاغذ نیست
زمانه را گل و بوته در جبار گرفت	وله	بهشت اخلاص بر تو دکنار گرفت
گفتن چشم بست چو امیش		ترا کسی که سر راه انتظار گرفت
مر از سنگ طاعت چو گوین غنیمت		که جان سخت مرا بست و غبار گرفت
بخت و حشمت در صفاست تا بخشید		ز بس که این ام خوی با غبار گرفت
گرچه فی زرد و صوفی و لاغ و پست است	وله	چون همه از روی در غم انداخت
چون رگ بر چرخان میخیزد باران		تا دوان کعبه دل کوچه دار بقا است
صورت آینه باشد مرده در آینه شمر		چهره زین او آهسته از کیمیا است
یوسفی از چاه می آید سر او برتر		نک یوسف غیر کنافز چنین جای است

چتر بر سر دار و از بال پر پرواز نفس
 است تین میم است و چاه یوسف نیست
 و کند دل شکار شمشیر چو کتی
 دست نیز که رسم نیست در ولها می شک
 گرچه بر تاپای او یک صرع بر بسته است
 نیست در هر دل که غم نمی سپرد و
 کشتی تن است طوفان با هم مراد
 بسته پرده آن جا و نفس جلوه
 تر جان نه معشوق و نیاز عاشقت
 در حرم می کشان ستانه میگوید سخن
 هر چه هر کس بود و در دل مصکیند
 بی توانی لازم بی برکی افتاده است او
 بسته و در و در دل بر میان جا کر
 میکنند سیر مقامات و منجذب زجا
 خانه زرین و در دیده کوتاه بین
 چون بیاید بی زبانی نامه بر بسته است
 شست بر هر کس بند و میکشد در خاک و خم

چون بیاخت او را پای بر دوش است
 نغمه های لعل بر شش و بخش و جانغرا
 با غریبی نغمه های و بحر کشتی است
 این بدلولیکه او را در کشت و عقد است
 هر سری اند او ترجیع بند ناله است
 چون صد او که سبزش بیشتر نشو است
 در بیابان طلب کشته تکان پناه است
 صاحبان شمع را شمع است و کور از اعضا است
 با و مان بی زبان با هر زبانی است
 چون بابل حق رسد کویامی سر رخت
 انجین نقاش آتش دست و عالم کجا است
 با وجود آنکه بی برکت ایم بی نوا است
 بند مائی لکشی او بر نیغی کوا است
 کوچه کردی میکند پیوسته و دایم بجا است
 مینمایه خشک ماده احسان بجا است
 هم نفس حق یافت بر ناله شطرنج است
 با وجود بی رویه بانی خدش خطا است

<p>در شکست که عشقم روی شکست است عاشق نا کام ز دلدار دور افتاده است با تهنی دستی ایند گشت بچشم و صول تا لبهایش که ییستانه را سنگ است پیکر زینش از داغ و درشبنم شار هست با دریای حمت جو یار متصل کوه را می آرد از فریاد در قفن الح تا لبهای لخر آتش چون عصا کوری میگذارد بر سر از لبهای مطربان لعل تا لبهای پر خیم و پیش ازین وحشت مرا</p>	<p>در کشت و عقد حاجت سر گشت بجاست آه سر و پهره روشن اینمغنی کو است هر دل بی برگ از دی تنهای کو است رنگ و دشن بقرار بهادر اگر با است محض در و جگر سوز غم بهم انتهاست همچو آب ندگی از ان نغمایش جانفزا است دعوی نمکین و نیش او با اگر است از نهاد سنگ خا را چشمه در حبه شاست چون نقش این دل عشاق فراتش رود است میرد از اسیر لامکان از راه رست</p>
<p>این دل صایب از فیض مولای و م از زبان خاند شکر نشان بخوابست</p>	
<p>دل من تیره ز بسیاری گفتم است چون سیه روی نباشم ز بیمغیرها هست آگاه ز محرومی من و دیدار بمحو هر بن بدش بدین منزلان است نیست از دوزخم اندیشه که از شرم گنا</p>	<p>زین پریشان نفس آینه من تار شده است مخسرم چو قلم صفر بگفتار شده است طفل شوخی که تهنی دست گلزار شده است هر که ادر و طلق فله شاده است هر سر مو به تنم ابر گهر بار شده است</p>

<p>صافیست سنگ طاعت کفایت ترا یکبار بجا آید - تا رنج از کفایت</p>	
<p>این چشم دل دیوانه من است و لعل از دین نیست دل من تنگ کلفنی بسیار خیزد دل من کرب کره بگنجی گزین از قفس دلم نارس بدر خیمه خورشید دلم گرم بدر آید از یار بی یار دلم بوسه من که شکست قیاس با دلم</p>	<p>سنگ طاعت ای جد طفلانه من است در چرخ دنیا همه دیوانه من است بخیال شکر ویرانه من است بال و پرند ریخته من است طالع نامه من در دل شود پا من میدان من</p>
<p>نایب روی که قطع ناز و جبر یکبار بجا آید - تا رنج از کفایت</p>	
<p>رو بگر از قبله آن تیغ گردان نامه باره گردان اندک از آن از هزار ایام نشانی غیرت نقش از لبش جهان پند است بجای آنکه در این رت پند است از دشمنان خبری اگر در ضمیر است</p>	<p>این ابرو بر سر لعل پندار قاصد از یک دم نوید کوخ و دهی ست هر که دینی و سگیرت تقصیراده لوح آینه دست دست هزار کو بک از کار میرد با دوستی من شود تو نایبی خیم</p>

<p>از لب و ز کمر دل کشیده است در بوش لاله و گل دیوانه راعوست گدازشت شو مجنون بکفیل و روتان تپ در بنیاد تقوی ز بهار افتاده است حال خرم چندان از تیغ او داند که هست هر صبح از این صبح مال ساز و کر متر میتوان از هر دو عالم الفیت برید گوهر از کردیت می ساحل انشا میکند هرگز از چمن کجای دست کسی می</p>	<p>روی آتشک و زلف عنبر افشانی کجاست چون تاب به کرم گرد و این راعوست در خانه عروسی صد خانه راعوست توبه را آتش کجای لاله زار افتاده است موجد از بحر رحمت بر کنار افتاده است آتشی از دست خالی در حصار افتاده است دل و نیم از درد اگر چون الفقار افتاده است ورنه آن ریای حمت بی کنار افتاده است آن کشایش در رکع نام چکار افتاده است</p>
<p>راز دل و عویج شکاک خوش را تیغ او از بسکه صیاب آبدار افتاده است</p>	
<p>خط ناز ستم آن چهره گلگون پیداست و فی لبس سیل ز سر پرده شرم من که فتم نفس سوخته را ضبط کنم صد همدردت بمیزان خم و سنجید که هست از گفتگو لب حبت بر است و نه از این تر بضمون میسر</p>	<p>مشک خالص از صافی این پیداست پیش صبا نظران از رم مجنون پیداست داغ ما چون جگر لاله ز بیرون پیداست نقل دیناز فرو فرستق قارون پیداست میزند چو شبنم را غنچه تاب پیداست هر که کویا گرد و اینجا نامه پیداست</p>

<p>از حسنه احسان کشیدن مشک است از تیر دیوار آسانست بیرون آمدن و هم برآوردن دیو بی یاقوتی بول کردن نیست محرومی از برده دوری کردن می توان از سپیدان باستانی برید آب آهمن می توان کردن باستانی جدا</p>	<p>و کم</p>	<p>از حسنه احسان کشیدن مشک است از تیر دیوار آسانست بیرون آمدن و هم برآوردن دیو بی یاقوتی بول کردن نیست محرومی از برده دوری کردن می توان از سپیدان باستانی برید آب آهمن می توان کردن باستانی جدا</p>
		<p>می توان چنین غنچه صیقلی در پرده خورد با دوه گل رنگ را پنهان کشیدن مشک است</p>
<p>سر چشمه که بسوزد آبم کند گجا است فارغ ز فکر روز حسابم کند گجا است شیرین فسانه که بخوابم کند گجا است دشتی که خوش عنان خوابم کند گجا است سوز محبتی که کلامم کند گجا است حسن شسته که کلامم کند گجا است</p>		<p>میخانه که مستم خوابم کند گجا است در یادلی که از قوج بشمار می کرد است تلخ و بد بیدار عیش من چون لاله شد و لم از تنگنای شهر چون گل زهره خنده بجای و ترم لرزان سر و سیر صبار رسید ام</p>
		<p>صایب سخن می گوید درین خط سال پیش کوشش نظر بامی خوابم کند گجا است</p>
<p>رنگ این عینه از توستی روشنی است</p>		<p>روز با شب یکی از آن است</p>

برول آزادگان ک سفر باشد کن	بادبان بکشتی دریای بی لنگر است
پرده خار است اگر داروگی این بستان	نوش اینخت سحر آهین بای بستر است
همت از اندیشه سیل غمی آید برون	کردن مینا بلند از انتظار سحر است

تلخ شد از هوشیاری تو صیبا زهر چرخ
ورنه نقل با ده خواران چشم اختر است

خط سبز کج زشت لبان بخت	ولم رک برست کیم از چشمه حیوان بخت
فتنه را عالم بر شور کرمی بند و	مکر از جای خود آنسر و خزان بخت
برد از سر به چنان گوشت است آرام	که نفس سوخته از خاک سفایان بخت
با عسر خضر قامت جان بخت	ولم این مصرع بلند بدیوان بخت
غیر از تو ای نگار سیمین بر کن است	در پیرهن تنی که بصحن بخت
مار از عشق در دو غم بگراند است	ولم دریای بی کن رسر اسر میانه است
غفلت نکشت تلخ تعجیل عمر را	در خواب نیز قافله مار روانه است
بر توسن سبکو پا در رکاب عمر	موی سفید کشته ماتا زیانه است
عاقل مشو ز پس نفس تاجی است	کاین شمع در کینیم بهانه است
در گوشه نفس مکر از دل برآورم	این خار پاک در دلم از آتش پخته است

در خاکساری آنکه چو صایب تمام شد

بر صدر اگر مزار کند آستانه است

<p>رکبانها بدم تیغ عدم پوست استواری طمع از عسکر بگیرد نسبت بوی م کرده و صحرادر آه شیرازه جمعیت اوراق دلت شکستگی دل اندیده ترم پیداست ستاره سوخته هیچ من ندارد و شش بحکم دوست دلیل خواب غفلت من گر بسوزد ز آتش می شرم جانان است دسته کلرست فیض از خرمن گل مشیر از دم غشیت تیغ بی آزار تر میکند یگانه دولت آشنایان هم وانه زود از تابه تقسید بیرون میجد میشود غمیب ریهان نازل غریب</p>	<p>وله زود بر باد رود هر چه بدیم پوست کز دوسر رشته جانها بدیم پوست کز بظا هر تن جان هر دو بهم پوست که صف آرائی نکند بعلیم پوست بسنگ خردن میان زنا غم پیداست که روز روشن از فلک اختر پیداست بهم خردن یاز لکرم پیداست کز باشد باغبان در باغ لبستان است هر قدر بند و میان از انگبانان است میشود هر کس از ماروی کردان است میرسد هر کس دولت آشنایان است کز شود در پای آتش جانان است هر قدر آید باین برانه همان است</p>
--	---

<p>نقد جان نسبت بان لبت صبا قلب کز فروشد بوسه جانان بصد جانان است</p>

<p>دل از آن نماند غیر خورشید است عاریه فایز کله از وحشت تنهایی است</p>	<p>وله کره چپه خوبان کره پیوند است نخن چون خوش شرافت غنی از پیوند است</p>
--	---

از عرق پاچه گلرنگ جانان شده است	و این لبش بزمین بشوید است
نقد میسازد قیامت با عاشق شور شود	و این صحرای بختون امن محشر شده است
میشود طوار عرشی طلیحانک جوی	چون سلم هرگز نرسد خرنی با آن دوده شده است
از حسن خلق رتبه هست یاد نیست وله	دست دل کشاده چو روی کشا نیست
چون طفل نی سواد بیدان آید	و این معنیان بدست بدستم ارا نه نیست
از لب خشک صدف یش نشین است وله	خشکی کج ز سر بچهره جان پیدا است
هر که دیده است ترا قدر مرا میداند	حسن سعی چو این گلستان پیدا نیست
میدید با دگر دل خیر از آزادی	صافی شست بزرگی بیکان پیدا نیست
لبت کرد و خالی از عقد سخن خمیازه است وله	چون بشا گوهر دندان بهن خمیازه است
از دمان تیشه هرز خجی دارد بیستون	از خار سنگلاخ کوکن خمیازه است
دل و نیم است از خار نخته سبجان سلم	در میان هر دو مصرع از سخن خمیازه است
همچو زنجیر بهم ناله مایوسه است وله	شور این سلسله تا روز جزا پیوسته است
بی قناعت نتوان شد ز سعادت	استخوان بندی دولت بهای پیوسته است
هر که غافل از نصیحت کند دیوانه است وله	خواب غفلت برده را طبل جمل افشار است
نفس خاین ندگی را تلخ بر من کرده است	وای بر آنکس که دزد دوش در درون خانه است
تا دهن باز است روزی میرسد ز خوان	عقد دندان کلید رزق را دندان است
میشناسی هر که بگردین میخانه نیست وله	در دل پاک صدف چون بر نیسا دانه است

<p>لاله را در جام اول در وور میخانه رخت بسکه در بزم تو بر بالای هم میخانه رخت همه گهواره جای سنگ میخانه رخت بر سر رخساره را آخر هوا میخانه رخت رخت پیش از سیل من بیدر میخانه رخت رخت تا دندان کلید رزق او ندانم رخت</p>	<p>آسمان مروز با خونین لاله صافست در گلو می شمع شک از تنگی جا شد کره در زمان شرمستی طفل باز کوشش از هوا جوئی دین یای هر چون حباب فرصت خارید سر نیست پایان هر قفل و زنجی جوانی بستگی هرگز نداشت</p>
<p>صایب از دیوان من هر صفت میخانه رخت بسکه از کلک میه ستم سخن میستانم رخت</p>	
<p>دولت او هم باندک فرصتی بر باد رفت بی ستون تیغ از کمر گشتو تا فرما رفت حیرتی دارم که چون از خاطر صیادت حلقه دارم تو از چشم تماشای هست علم این صفت اگر هسته رعنا هست نیست بجای اصل اگر جلوه هر جای هست لاف بیکتانی هر قطره ز بیکتانی هست چشم پوشید با حجت مینا هست بنفش جان همه در پنجه گیر افی هست</p>	<p>گرچه از بیداد خسر زینچان فریاد رفت خون عاشق مدعی از سنگ سید میکند صید کن تا توانی بر زمین بستن هر که دارد نظری و اله زیبا هست نیست هر چند ویرین بر و قدان کوتاهی ایکه هر طائفه قبله خاص دارند به احسان محیط تو رسا افتاده است کیست پرده بخورشید نظر باز کند زلف چون سر کشی از نشانه تواند دید</p>

<p>موج بی جنبش یاره خوابیده بود آنچو آنکه بکنند ز تماشایش سوخت از لطافت آن یافت کجای شوی گرچه در جمله ناز است رخت پرده شین</p>	<p>هر که او در طلب است ز جویائی تست در سیاهانه مغربیت سودائی تست جای رحمت بر آنکس که تماشائی تست شور هر آنچون از آنچون آرائی تست</p>
<p>کیست صایب بتوحید گو یا گرد قوت بازوی گلشن ز توانائی تست</p>	
<p>تراز جان غم مال خییش تیرا وله خطر بقدر رفرون نیست مالدارانرا بقدر پاسد ب حیرت باند فیض شهیر پروانه ماراجلا در آتش وله بسکه از خوبی کلو سوز است ستر پای او وفا طمع زحل یو فاباید داشت وله ز سادگیست تنای صحبت از پیری بروی کار زمین بران قناعت کن هر که پیوند با بل حق زمره انداخت وله اگر چه دست اهل دولت هست ظاهر بند هر که از درو طلب گو کند نامرد وله</p>	<p>علاقه تو بدست تیرا وله که خون فاسد آهن بای نیست وله که جامی ببله کوتاه دست بر کمر است صیقل آئینه تاریک یاد وله دل خیرانی نمیداند کجا در آتش است ز رنگ بوی امید و فاباید وله ز دور و غم توقع صفا بید وله ز آبکینه نظر بر قفا بید وله آهن پیوسته با آهن با آهن وله دست ارباب عا بالا ترین دست وله عشق در دلیست که دران هزاران وله</p>

که علم غوطه بشکر زده است او فردا است	کثرت خلق بوجدت رسا ندفعنا
ولم کیست از فرمان و کردن کش و دران	نقطه خالش که نه پر کار که روان است
از فراکش ششگان گشته زندان است	عیش سلطانیست بی پروا که چندین باهر
ولم جز جهان عشق نبود که جهان غمت	هر زمان شهر بند عقل شور و تابست
عید نوروز از برای سید ماغان است	و دیدن خلقت بیا روی او نیست
ولم شب نیم بقیابا کل در تیر پاشست	جان روشن جهان و چشم بینا شست
عشق در هنگام پیری چون بشرا شست	محض سیر و نیست منع ما که سالان عشق
ولم سختی از دوران بنید دانه تا در سخت	اتفاق و ستان با هم دعا جو شست
تا شود یوسف تراخاری که در پیر است	ساز کاری پیشه کنی مدام ناسازگار
ولم از غبار لشکر موران سلیمانی شکست	زلفی را ز جلوه خط پریشانی شکست
در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست	از جنون گفتم قلم بردار و امن و زکار
ولم شکوفه روی بن ابی خیم گرفت	ز نو بار جهان زینت تمام گرفت
حلاوتی که لب قاصد ز پیام گرفت	فعا که گریه شادی نمیتواند شکست
ولم چه وقت توبه حسن کرشمه برداشت	ترا که خط بنا گوش آنجد ناراست
دو شا هدست که انجام به ز غار است	و چشم و آله قربانان از پس سلیم
دایم و دل از عشق چو شاهین تراست	چشمی که نظر باز بان طاق و دابر است
صحبت لبش نذار که صحبت کل شب است	در روز مجلس مطلب خضر رزرا

از تشدد جیات امید نجات نیست	وله	در بند روزگار امید از جیات نیست
چشم از جهان پوشش رخسار نشنا		مشاطه به از عدم التفات نیست
دستی که ریختی کند شاح بی بر او	وله	نخلیکه میوه ندهد خشک به بر است
در زیر پای عشق قنادهست آسمان		عشق این سواد را اصل الله اکبر است
اگر نمیدم دل آر میدان نیست	وله	که تنگنای جهان حاجی لطفیدن نیست
نفسن ای میدان فخره میسازد		و گرنه مشیره آتشوخ آر میدان نیست
آن خال ابستاره صبح قیامت	وله	عرو به ریه سایه آن سرو قیامت
این چشم تو نبه که تو در خاک کرده		موقوف آب باری اشک بند نیست
خاک بسر که چو عصا در ره طلب		یک کام بیشتر تو در دست نیست
نور شکوه حق بمقابل رسید نیست	وله	وقت شکست آینه دل رسیده است
آب ستاده آینه زنگ است		بیچاره رهرو یکم بنزل رسیده است
از شنیدن جبهه مقصد بسبیل	وله	در هر زمین که جاده نباشد دلیل
در حشر کار تشنه دیدار شکست		ورنه برای تشنه لبان بسبیل
سرو و مجلس چو پیش تنی از دست	وله	بط شراب راینجا خروشش محلت
بساشکست کنه و کار باد دست شود		کلبه رزق که پای انگشت و شکست
خود بخود چشم تو در گفتار است	وله	بخود وی لازم نه بیا ر است
عقل و فطرت بخوی نستانند		دور دور شکم و دستار است

سیر و در فلک ناهموار	چو نوتو هموار شوی هموار است
دوش آن ناهمربان احوال پدیدور	صد سخن سیر کرد اما یک سخن شنیدور
هر که آمد در آنجا چون کرد باد	روز گاری خاکی رد آخر پنج و بیست
وقت انگش شکم چون تیغ از گریبان	سر بر دوش و در موضع جهان دیدور
چشم بینا چون بشر اینجا نمی آید بکار	از شبستان قنای باید نظر پوشیدور
صایب آمد و حریت بادل میدوار	
شد بصدل از امید خویش تو میدور	
تا که بالادست من بخت بطوبی بسته	خوشه عقید اخوت با ثریا بسته
در بحر درشته داری از تعلق نیست	سد آهن زنی در راه عیب تهمیست
می حرام است آن بزم که همیشگیست	خواب تلخ است از خانه که بیداریست
صبح آدینه و طفلان همه یکجا جمعند	بر جنون میز غم امروز که بازاریست
وصل زلف و بدست کوشش بدست	دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست
بیقراران نامه بر از سنگ میکنند	کو بکن اقا صدی بهتر ز جوی نیمه نیست
در دل بجز آرزو راه غوثش نیست	در جهان بی نیازی یک چرخ در نیست
ای کند تر با کی هست خوری حال خضر	غم جاویدان یک آغوش در نیست
شد یوسف آنکه رشته حب او طریقت	آمد برون چاه کسی این کس نیست
صد عقده زده خشک کافرم بود	خویش بخیر باد که تسبیح من نیست

اولم	بوانه لعلت قح چو چشم که کوزه است	اولم	خنده از رنگ بمانت طه در شکر زده
اولم	میزبان کنون بزمی آه در دلمای سخت	اولم	رشته از همواری خمی و غوطه در گوهر زده
اولم	چشم غمخوار تر حاجت می نوشی نیست	اولم	سر در چشم کم از دار و پیوستی نیست
اولم	سخن آتخ اگر میگذرانی مردی	اولم	دعوی حوصله تنها بقیع نوشی نیست
اولم	وقت رندی شکلی که نامموسم کان بگری	اولم	داسن سجاده با دوا و از کف و ساغر گرفت
اولم	گونیخواه که در پای تو ریزد رنگ عشق	اولم	سر از قمری بگفتن مشت خاک گرفت
اولم	پیر این کل پاک بیدار نیست	اولم	از خنده بوقت دل سپه دو نیم است
اولم	در بادیه دارد بدرمانی آن قیامت	اولم	بیماری هر شهر بقدر حکم است
اولم	در کاروان با جرس قال و قیامت	اولم	در عالم شاهده راه دلیل نیست
اولم	عجسی لعیب خود تر سیدن نمیرد	اولم	کر قیقل خود قیقل بداند ثقیل نیست
اولم	نیست بزم در آن که بوسن بسیار است	اولم	شر را میزد بود شعله چرخ بسیار است
اولم	از بدان سیف محالست بینکان	اولم	حق بیداری نه در آن نفس بسیار است
اولم	دستگاه بر نه چین استین افتاده است	اولم	ورنه آنزلف از رسا بر زمین افتاده است
اولم	بیتوار نه انداز چین خاک احوال مرا	اولم	بسکه پیش رخ فرم بر زمین افتاده است
اولم	خط سب رنگ و حسن تبار خط است	اولم	چشم عیار تر از پرده کلیمه است
اولم	دولتی را که بود بال سبابه است آن	اولم	پیش از باب بصیرت بچنان سفر است
اولم	هر که عاشق نیست در پیکرش آفریده است	اولم	کفتگو باز بدان تلقین نموده است

توبیا و ادب که ندانم جگر فروخته است	بوی من می آید امر و زاری لب من بار
کمر رخ و لب خیمه گل را پیوسته است	زلف کرد عارض او رشته گلدسته است
مینماید باز و رطاب هر و لیکن بسته است	چون آینه روی سخت این آینه لای
پیش این اوراق اشیر زده دل گرفت	عقل جزائی جو خوشی باطل کرد
از کز کجاست استن احسان باطل کرد	همت ذاتی بچو دست از کد محتاج تر
باریک شو که رشته این کار ناکست	ای قیال تصور کمر یار نازکست
از بس که رنگ آن گل خسارتا نکست	در هر نظر رنگ که جل می کند
در کار خانه که نظامش بغفلت	بشمار زیستن ز قانون حکمت است
در چشم بل وین کی گنگاه شهرت	این کج غزلتی که گرفته است شیشه
ای خواجه در طریقت ما شکر نعمت	بند از دمان کیسه شون از زبان
پیچ و تاب من این سلسله با هم بسته است	رنگ جان من زلف بهم پیوسته است
چه زنی حلقه بران که ز بیرون بسته است	چشم احسان بخیلان شش می مار
خاطر ما را پریشان تر بسنبل کرده است	آنکه بزم غیر را از خنده پر کل کرده است
آب رنگ صد چین اصراف یک گل	اینچه خسارت گو یا چه پرداز بهار
جگر لاله عذاران چسبیده است	تا زخمی چه ز کمرنگ تو افروخته است
میکنند آنچه سیاهی نفس سوخته است	و بر بیابان تنها اثر از من زلفت
همچو داغ لاله نان باغون افتاده است	بخت ما چون سید مجنون مهر گون افتاده است

هر چه بگیرم صرف بی تو ایام نینم	کاشه در یوزه ماسر کون افتاده است
مردمی وطنیت این جهان کم مانده است	صورت بیهی بر جاز آدم مانع است
ای می پرستی صیبتا گریزانی چرا	در باطل وقت ضایع کردنی کم است
در شکر وجود براه افتادنت	در جویدار کبر آب ز ستادنت
رو تا فتن ز پیکر خاکی پس وصول	بعد از نماز پشت ببحر آب دانت
بر روی فلان جهان خنده سپهر	از رودیل کوچه بغرغون دادنت
بینه منستی کند هر که شرافت	کابادی این طایفه موقوف خردنت
از کبریا گشت توان عیش شمرن	در عالم انصاف مردان جنایت
ز چاه پهلوتی زیار کردن شکست	در بهار ان پشت برگزار کردن شکست
هر سدا ز ذوق هر کاری بجز ای کمال	بر امید کار فرما کار کردن شکست
تستباری نیست فریاد از وضع جان	سپیل را خاموشی کسار کردن شکست
بخوان سخن خود کو اراک در مک تنخ را	زندگانی بخود هموار کردن شکست
بچ لب بر فلک باناه جانگاہیت	تا رو پود عالم امکان بغیر از اناهیت
رفیقان سجد شکر شمع مسجده است	هر سرانی را که چو آب سنج در درگاهیت
بیش بر ناست سینه اهل مطلب شکست	ورنه از دامان شهبادست باک نهیت
شکار دشمن لبا بی ساد است	جوهر چشم آئینه مونی یاده است
آن نیست لب بچ خشن او	کز داغ این خضر سیاهی افتاده است

آنکه که تند میرود و ایستاده است	جز تیغ برق سیرگران سگرمیست
خاک نه بزمه میزان قناعت شکریست	سنگ دین باب بصیرت گهریست
خوردنش خون او ماندن در دست	آنچه ماند است تهر جرم سرم با
این بار هر کجا افتاد و شش نهیست	ترک خدی مراد از قطع مرگ است
بگذر ز جرمی که که انجان کمالست	ایستاده رشته برون آوردن
در زیر تیغ بال فشان ز بسملست	بقامت خمین جوانانه زیستن
چون می بود کج نرو د آب ان رست	و چشم غلط بین نبود وضع جهان است
آمد بخلط تیر کج با به شان رست	شد بخیمری خضره کوی خرابات
از دست نوازش شمع دیشک است	در طینت پیران اثری نیست را
ای می نمود و دردی که نیاید بربان رست	بلبل می از دور و بفریاد هتی کرد
گشتی بچاره بوجه طوفان رسته	دل از حریم سینم بفرگان رسیده
در زیر آسمان بلبلان رسیده	جز ماه ناتمام که از خوان آفتاب
رحمت بر سر که بسامان رسیده	شد بونه کداز تا همه بلال را
در عالم حیرت ز تماشای خبری نیست	در چشم و دلیان دنیا خبری نیست
این سر بهوار از تپا خبری نیست	آسوده بود و بر بطاقتی آب
از دین هم سر را بر حجت فدا است	تا چشم من بکوشه عزت فدا است
هر ناز پرور که از عزت فدا است	دانم که روح در تن خاک چه میکند

دیوار گرد بر سرش تیر و توست	بر فرق هر که سایه منت و دست
تاسیدن ام بدایع محبت سیده است	پروانه ام بهر بنویسیده است
یک عمر غوطه در جگر خاک خورده ام	تاریش ام با لشک زندان سیده است
وزوین ام رنگ گرفتن در استیز	دستم اگر بدامن لیسین است
سیر نمی دیدن تو نذار و نگاه من	چون فیلوین که به نغمت سید است
ز رنگ آل ظهور جلال معلوم است	جلال حسن روی جلال معلوم است
گرفت هر که کم خود شود ز ابل کمال	تام کشتن ماه از بلال معلوم است
عالم صرف محالست حرام شود	ز خرج دخل حرام و حلال معلوم است
از غبار جسم پیاپی بویست	ورنه آن جان جان با بهیم بویست
سید بیابان میان از نذار بی بستی	کر بظا هر که با صحراییم بویست
چون انفس بدلتهم ز اقبال بلند	جان با آن قدر عنا بچو بویست
خنده بجا است برق گریه بی اختیار	اشک تلخ و قهقهه میساج بویست
خانه تن بجان آباد کردن مشکست	بر سر یک ان بنیاد کردن مشکست
آه که نازک مزاجی پیش این بیدار	بستن بشکل و فریاد کردن مشکست
از غبار خط صفا آن پری طلعت است	گرچه شد در دین شراب صاف بویست
بحر نوازند فرو بردن کف بمغز را	غرغره شد در آب یونان و احکام بویست
هر که رویای هستی و امن را گرفت	بی ترود و موبهشش مان حاصل گرفت

قطره خونی شد از دست بگریز شکست
طاعتی بالاتر از دلجویی درویش نیست
هرزه کور اخلاصش از تقریر کردن شکست
بر نیاید روغن از جوی که میخیزد افتاد
آه از دور و کران بی خواست میخیزد
صبح کشاده رود و دولت سرگام است
در کاروان با هر زنده نال نیست
حاشا که رزق دیده قربانیان بود
از زمین اوج گرفت غایت یک مر است
خضر را میکند از چشمه حیوان لعل سرد
میکنم خوشش لعل خود را تا شامیصال
مقبول نیست طاعتی که شکست نیست
و ایمم بیک قرار بود بی قراریم
پیوده لب بخنده چرخ باز میکنی
چون سرد اگر چه ریشه من در چه گشت
روی کشاده از سنن سخت نیست
از سینه صافی دل بی کینه روشت و لعل

بسکه از دستم سازد بازین اگر رفت
دست خود بوسید هر کس دستش را گرفت
شعله را از زار خانی سیر کردن شکست
خواهی ای بوج را تغییر کردن شکست
در کمان سخت حفظ تیر کردن شکست
چرخ گبوه خانه چپسختی ناما است
کلبا بکند قدم زد و در اما است
آرامشی که در دل بی مدعا است
ایمین از سیلی محبت کنار یک مر است
در سراپه ده شب آب غما یک مر است
سایه مرغ نهوایت نگار یک مر است
استاده را تو آب زار شکست
بی طاعتی پسند مرا چه نیست
کز دل چو مغز پسته برار شکست
پیوند من عالم بالا گسته نیست
آسوده از زدن بود آن که نیست
دل بی غبار باشد اگر سینه روشت

چون نافه خون خویش اگر مشک کرده	از موبوئی خرقه پیشینه روست
آمیزشی که هست همه فوش و فیش را	از شیشه نبات چو آئینه روست
آسودگی بگوشه عزت نشین است	سر رشته امید ز عالم گسستن است
در سینه همچو لاله که کرون آه را	پو ند خود ز عالم بالا گسستن است
پهلوی نمودن و دشمنان خلق	بر روی نگین آئینه بست است
گفتار و طعنه اش بنابر کدلان فقر	سینا براه آبله پایان گسستن است
آن بلیلم که باغ و بهارم دل خود است	آن طوطی که آئینه دارم دل خود است
از دیگران چراغ بخا هد مزارین	کر سوز سینه شمع مزارم دل خود است
دستم زبید بگریبان ساحل	زین بحر بی کنار کنارم دل خود است
هر مشکلی که بود کثودم بزور فکر	مانع است عقده که بکارم دل خود است
چون ماه چارده بسرخوان آفتاب	پیوسته رزق جان فکارم دل خود است
از شرم نیست بال چربسته مرا	چون باز چشم بسته کارم دل خود است

صایب بسمه یگران نیست چشم من
روشن کرد و بین تارم دل خود است

تا دل از لعل گهر بار تو سر بر زده است	رشته آبی است سر ز دل گهر زده است
خال گسختن تو چون لاله بگر سوزیده است	که سیمیه خود بر لب زده است
چه خیال است که خاموش توانم در	عشق بر آتش من این محشر زده است

<p>خوط در چشمه خورشید بر زده است تیر خاکی بر پرو بال که بر زده است تا که ایار فلک سنگ بساغر زده</p>	<p>روی دیده گذارست و گرنه گنهم نامه شکوه من بکه غبار آلوده است در جگر گریه افسوس کشیده شکست</p>
<p>صایب باز وضع جهان دل من آبله است که مگر فلک خمیر بر زده است</p>	
<p>سپهر است سجده که تیر خاکی است شیرینی که در دلب جانم زای است از بسکه آفتاب از راهی است طلوع جلالش من آفرین است فیضی که در کشودن بند قیامی است خالی است جای من بچسب که جای است</p>	<p>چوبت هر سر که نه روی هوای است در پردای چشم که خواب است خون نمک عرق شوق هر صبح و شام ظرف صاف است من تنگ ظرف را در باز کردن در باغ بهشت است خود داری پسند و آتش و محال</p>
<p>استادگی چگونه کند و نثار جان صایب که مرگ و زندگیش برای است</p>	
<p>خانه آئینه تنگ کثرت نشانی است سد بکنند بحر عقیقه به این است عیش اناقص کند جامی که لاله است لوتیوار و که چشم نورش از جهان است</p>	<p>بار بر مجنون با جمیع طغان است خانک در چشم خود بینی که از انجبات مرز عاصید را آب تنگ قفا است وقت آن ویش قانع خوش که توان است</p>

<p>جه خاموشیست بر مزان مستقیم بی نیاز ز ناله باشد غمی ماه تمام سعی و جمعیت دل کنین عبرت سرا</p>	<p>رفتن تپا دلیل بهتر از تخیال نیست ساق چون افتاد سیمین حاجت غفلت آنچه توان برد از بسبا با خود مال نیست</p>
<p>نیست صایب حر لیسان صحیح مکرران از کز انباری غباری بر دل حال نیست</p>	
<p>نیست شادی اینجا غمش مستقیم نیست در رحم طفل از تحصیل روز فارغند یک دل آلوده توان یافت در زیر فلک ایمن بجای عالم خاک از شک نیست از بر کز مردم بی برک آیند پرواز میکنند به پروبال آفتاب از عمر رفته حاصل سن آه حسرت پست است بر تو طام کدو نگرشی نشان غمان عمر تعمیر تن گرفت</p>	<p>از خندان بجز خون در دمان نیست مانع رزق مقدراته و بر نیست در بساط آسایا یکانه تشک نیست پستی عمارت است که از انشت نیست رنگ شکسته را خطری از شک نیست کلهای اعتبار جهان رنگ نیست جز رنگ از شمردن این بد نیست اگر سر بخود گشتی این سقف نیست سیلاب ملاحظه از کوه پست نیست</p>
<p>چشمش بود چو جام بدست بسو دمام صایب که می مست شراب است نیست</p>	
<p>ترا که می باده سحر نخو است است وله ز نخل زندگی خویش بر نخواست</p>	<p>وله ز نخل زندگی خویش بر نخواست</p>

بجاوش مرده خون مراد لیر بریز	که خونها کسی ازین شتر نخورسته است
کباب هست آن سائل تپی دستم	که غیر داغ چرخ داغ و درخت است
مر اسیل سبک سیر شک می آید	که غیر صدق طلب ابرو نخورسته است
ز آن بشیرین در هر گوشه صد فراد	بوسه برد از میان غر که صد فراد داشت
بعد ایامی در مای اجابت باز شد	آه در دل همچو هر ریشه در فولاد داشت
ساز کاری چرخ را با من و از راه	چند روزی پیروانی مرا آباد داشت
اشک لعیست آن رخ چون در گداز	بهر و کار نماند این دو گوهر که مراد است
حرف حق گرچه بلند است زمین منور	سر دار است بسامان ازین سر که مراد است
بهر کاشن و افزایش چمن منور	کز دل خویش بود در زرق مقدمه که مراد است
ترک عادت همه گزید بود و شوار است	روز آزادی طفلان معلوم بار است
جذب گاه ربا گرچه بلند افتاده است	چکند بابر کاوی که دیوار است
میتوان کرد با بسته رویا هموار	گرچه از سنگ لادن و نین کسار است
چمن سیر فلک چمن آرائی هست	زیر این نگ عجب آئینه سیاهی هست
مشوای یخیز از دامن صفت غافل	دو سه روز که ترا پنجه گیری هست
چون بر آید دل از آن سلسله زلف از	که هر حلقه اودام تماشای هست
تا به غایت با شیب است	باد شاه شب من بین بیدار نیست
در این عالم است به منتهی عالم	محسوس جهان از گری باز نیست

<p>در بیابان طلب فله سالار نیست سیل خونین جگر از پستی دیوار نیست هر خاموشی من ساغر سرشار نیست هر که باری نهند بر دل من بار نیست</p>	<p>هر که افتاد ز خود پیش خشت زنگار خشم امیکم از راه تزل مغلوب لب خمیازه کن باز ز گفتار شود چون فلاخ بگر نیست مراد و نشاط</p>
<p>گره آزار بوی پسندم صایب هر که ای نگرم در پی آزار نیست</p>	
<p>حاصل دست فشاندن شمع غایت یک قلم جمع بزیر علم تنها نیست سیل کرد آلود جلت زین ویران گذشت میتوان بادست چون آتش سوزان گذشت بهر بیت پائی کوی از چوکان گذشت از ریاض آفرینش هر که دست ان گذشت هر که بهر نان خوان نعمت الوان گذشت</p>	<p>سرد را سرگشتی از بار زنی پرست فرد شو فرد ز مردم که فتو جاجان برق چون بر بهار گذشت من گریان گذشت شوق چون پاد و رکاب بقراری آورد ترک دست پای کوشش کن در میدان دست خار و دعوی ز دامن خج دو کماه کرد گشتی خود را بخشاک آرد از دریا خون</p>
<p>چشم بستن قضا از کنج قناعت مشکلت ورنه از ملک لیما میتوان است گذشت</p>	
<p>بستر آسودگی خاک تر پروانه است شمع را دست حمایت شهباز پروانه است</p>	<p>شمع را بالین بال و پر پروانه است از سپردن است عاجز که دست و پا</p>

<p>کرم بر خور با هواداران که حسن شمع این آتش میگزیزد و آن آتش مهر و میکنند خورشید با آن دره را که عشق نیست که عاشق نگرشته آن بی باک را نیست پروا عاشقانه از نگاه تلخ یا بایه عشق گران قدیست بالاتر حسن نیست ز شور محبت بلبلا ز ابره</p>	<p>نیم چشم زخم از خاکستر پروانه است شیر یا آن بهره داغ جوهر پروانه است گر نه شمع از فروغ منظر پروانه است ورنه شمع از هر شراری بهره پروانه است و دود خشک شمع ریجان پروانه است شمع با آن هر کشتی زیر پروانه است این شراب آتشین بر ساغر پروانه است</p>
---	---

حسن فیض آنخضر از عشق صایب میرود
بخت بزم شمع از چشم تر پروانه است

<p>سر ز باد خشک بی شور است دل پر داغ لاله زار بهشت زخم از تیغ میشود ناسور چکنم تن بجا جبری ندیم ره من عرض آنرا در دل</p>	<p>بدمر دلمر دکان لب کور است مهر پر شور قهر پر جور است بسکه آفاق پر شر و شور است که زمین سخت آسمان دور است که پروبال دشمن بوجور است</p>
--	---

تلخ شیرین لبان کوار غوغا
باده صایب ز آب انگور است

جای جام باده را تریاک نتواند گرفت / خاک جای آب آتشناک نتواند گرفت

<p>پیش این سیلاب خاشاک نتواند گرفت هر سبک دستی غمان پاک نتواند گرفت عاقبت جادو دل صد چاک نتواند گرفت</p>	<p>کار مرگان غنیمت گریه بی خستیا زربانک و زنگاری بر سر اید از خیار رخنه چون ملک افزون گردن شکست</p>
<p>میتوان از نیجه پش این گرفتن کبک را دل کسی صایب از آن بی باک نتواند گرفت</p>	
<p>در گرانجان تبت اثر و نه را تاثیر نیست دانه را نشود نما از خاک انگیر نیست ورنه مجسمه زاحما با از دمان نیست از که این شسته را کومه کردن شکست ریشه کن از سینه جبهه کردن شکست از گریبان دست کومه کردن شکست</p>	<p>روی سخت کوه را پروانی اثر نیست خود نمائی در غبار خط نمی آید ز حال میکند اندیشه از خشم بمان ناصحان بالب تابش حفظ آه کردن شکست جوهر از فولاد است آوردن شکست بست تاد مینک روی درین بست است</p>
<p>عشرت روز و زمین از مردم افتاده است پله این تاوکن لد و زود و افتاده است با وجود باد و خون خویش خوردن شکست ز روی از آئینه فولاد بردن شکست روی دست از زیر دست خویش خوردن شکست</p>	<p>بی تزلزل نیست هر کس درین علم استاده است آه مظلومان کند اولاد و ظالم را کباب پیش آن لب جگر دندان فشان شکست ترتیب را در نهاد سخت رو تاثیر نیست میتوان پیش بر دستان نهادن شکست</p>
<p>بهرم کشی از تبریر بر آورده است</p>	<p>از خاک بچو هدف هر که سر بر آورده است</p>

دلم چو برک خزانین باز میل زد	که آه سر دو گرا ز جگر بر آورده است
فغان که حسن کلو سوز حرف چنان طلی	مرا ز خاشنی چون شکر بر آورده است
دیدن تازه خطان شب بد بالغ نظریست	والله ای رحمت نشدن بی بصریست
نامه من کلید با تو که شور محشر	کوه تکیان ترا قهقهه کبک در یست
چون از دامن صحرای جنون بردارم	منکه هر بوی سرایم بظربال در یست
بر دامن زنی هم نفسی نسپرده است	نفس سوخته عشق نسیم سحر یست
همچو خورشید بیک چشم جهان را دیدن	نیست از نقص بصیر که ز روشنی گریست
هر کمالیست نیجا بزوال است	تیغ خود را چو سپر کرده نو سپریست
نیست فلک که نرزد در شکستن بر خویش	شیشه هر چند که در کار که شیشه گریست

صایب از داغ غریبی بوطن میسوزد	
همچو یعقوب بکیمی عزیزش سفر یست	
همین خانه مادر که از سیلاب است	ولم بنای زندگی خضر نیز بر آب است
از آن چرخ ناخنه در دیده میخکند خشم	که در کشیدن امان مرک قلاب است
کجا خور و غم عریان نشان خود را	که تا کردن خود در سمور و نجاب است
برون بجز بختی دست آید آن خواص	که در صدف طلبه که هر یک نایاب است
کسی که غوطه در آن لعل جان نقر از ده است	ولم چو خضر غوطه بسر چشمه بقا زده است
ز عطر غنچه کشفه در چین کند اشت	بکا کلی که شبنون که صبار زده است

<p>نموده است کل اکود انجوان را بباورفت غسبه تا دهنش اگر د سفینه است ازین بحر بی کنار مرا بسی دانشود دل گرفته دانه من زخون بی او خیش میکشم غلبت</p>	<p>بزیرتیخ تو هر کس دست بازده است که خنده زده دل بد عازده است که تحفه بر سر تسلیم ناخدا زده است چو آب قطره درین بخت است که بوسه برف پای تو چون جنا زده است</p>
	<p>ز خواب امن کسی بهره میر و صایب که پشت پای بنیای بی وفازده است</p>
<p>زنگ آینه من محبت بی در دانت آقا بیکه بود این از آتیب ال آسیانی که زخو آب بر دهنش کرد میدهد زود سر بر ز غفلت باد نیست قافله گریه پیش و پس</p>	<p>نفس شوخگان مغر مراریج نیست قرص نیست که بر غره درویش است زیر گردون سبکسیر همین دند نیست هر که چون پسته درین مریخ نیست صدفین با پر گهر غلط نیست</p>
	<p>میرد زود بخورشید و خشان صایب دین هر که درین سیر حین نیست</p>
<p>جان بنار یار دینک از کردنت عافیت کردین طرب عالم بر شور و شمر خاکسار بدین با سر فر از پیاختن</p>	<p>قطره ناچیز را دریای کوهر کردنت جستجوی سایه رحمت ای محشر کردنت پشت بر محراب طاعت بر منبر کردنت</p>

<p>هست در زمین هر اثر را حاصلی پنجو مایه فلسفی ن جمع در بحر وجود خوابگاه مرگ اهل بروج و ساختن همچو بی دروان خون کج قانع شدن بر نال کار خود چون موج سیر زود لم گلخانه آجوه در غنیمت کردن بچایب</p>	<p>حاصل کو چک لی ابا سحر کو دست بهر قتل خویشین انشا و محضر کو دست در زمان ننگی از خاک بستر کو دست بهر شیر دایه ترک شیر در کو دست گرچه کار بحر رحمت یوم غنیمت کو دست شمع روشن بر شکر سکنه کو دست</p>
	<p>در خاموشی و دل بستن در حشت سرا کام تلخ خویش صایب تنگ شکر کو دست</p>
<p>بی داورس انگس فحاشی ن جرمشست انگس کشت کسوت خداوند تا هیچ کردی توانی همه کردید بر کس طمع وی از مردم خوششست هر کس درین آیه از نامورانشست بر کشتن جان طلب خسته و کرباشست حضور دل نبود با عبادتی که مرآت نفس چگونه بر آید ز سینه ام بی آه ز رستخیز نباشد گناه کارانرا</p>	<p>خاموش نگردد ز فغان تا هستشست بی کس و انگس که درینجا که هستشست کز بحر حجابست جدا تا نفسشست امیدش که خد گل از چاک نفسشست مانند گمین چشم بدست همه کسشست تار و پو آئینه مرا پیش نفسشست تا م سجد سیه طاعتی که مرآت ز فوت وقت بدل اغ حشر کیمشست بدل خجلت جرم فتنه کیمشست</p>

<p>اگر قدر سفر فکر تو شده باید کرد مرا بعالم بالا دلایل خواهد شد ز کرد لشکر بجای نه ملکات نیست نصیب خال کنج و بان بان نیست همین است که فارغ ز دید و وادید چو کوتهی نبود در سائی قسمت بهم چو شیر و شکر سنگ و شیشه میخوشد بچشم سرمه جاز از سیاه میسازد</p>	<p>نفس چگونه کند راست فرصتی که مر است از پنجهان فرومایه وحشتی که مر است ز آشنائی مردم که دورتی که مر است ز گوشه گیری مردم کفایتی که مر است ز دور کردی مردم کفایتی که مر است چرا در از شود دست حاجتی که مر است اگر برون هم از دل محبتی که مر است زیار گوشه چشم عنایتی که مر است</p>
<p>چو غنچه سر بگریبان کشید ام صایب نسیم راه نیاید بخلوتی که مر است</p>	
<p>خط سبز که گرد رخ او گردید است برگریزان تو خوشتر بود از گلریزان پله نشو و نما نیست باین عنایتی تا قیامت که روشن باز نکرد و چون خال شور مرغان چمن صله سورت امروز اگر شود شبم فردا همان بقع است دل صد پاره بشیر زه نیکو و جمع</p>	<p>د فرود عوی خورشید بهم پیچید است در بهار آنکه ترا دیده چه گلهای چید است سرو از نسبت قد تو چنین نالید است هر که فکر سر زلف به چشم دید است کل بیدار و برویکه در خندید است عرقی که رخ آن چنین غلطید است رشته پیوده برین شسته کل پیچید است</p>

میشود واصل در یابی حقیقت چو حجاب
هر که صفا نظر از هستی خود بچید است

جمیعت جسم از نفس بربا است	ولم	شیرازة جموعه ما موج سر است
جانی که بود عسر خطر نقش بر آبی		این سی رده روزه ما در چه حساب است
این سی پوچی که تو دل بسته آنی		موقوف بیک چشم ندون پنج حساب است
بسکه برویم غبار کلفت هر شست	ولم	که در آتش مال من آئینه را بر رو شست
تیر آه خاکسار از این باشد خطا		پر خنده ریشش کنما نذار یک بر آست
از پیدن و ر کرده از خود دل بیاب		غیر تیر او مرا هر کس در پهلوشست
پیش خط تازه آنسر و بستان شست	ولم	از سیه پیران دور وین یک شست
بست ندانی پر از دشت بخت عارفان		پیش طاق آن دو ابر و قصر او آن شست
هر که دار و قامت عنای او را در نظر		میرود و اویم سر اسر در خیابان شست
ای بستی و ز عاشق روی پوشیدن		کل نیکو و بچیدن کم ز بستان شست
دور باش تا اگر نزدیک نگذار مرا		میخوان گلن حیدر سیاه در بان شست
زینهار از حلقه فقر اک جانان مسوچ		تا همین جاسر بر آری از گریبان شست
چشم کرمانی که آرد خون غیرت را بچوش		پیش رخ شتر بود از روی خندان شست
قانع از او دل خود رسد آه شست		ره نمید باشد خزان از او گلستان شست
با پر زدن آن سخی عشق بازی کرده است		کی بچشم صایب جور و غلبان شست

<p>دل از کینه هر که سبکبار کرده است روشن گهر کسی هست که هر خوب نشنا استاد کی غریب بر و طمع مدار ممنونم از غبار کسا و یکبارگی حجاب ایجاد میکند بشکر خنده صبح را در عین صل سبطی از تشنگی بجاک دستم ز کار و کار بران ز دست فارغ ز دور باش و چشم پاک بین شهباز ارتفاعم تلافی کند بر رحم</p>	<p>و لیه بالین بستر از کل بجا کرده است برخویش تن جو آئینه هموار کرده است سایه را که خانه نگهدار کرده است فارغ مرا از ناز خریدار کرده است روز مرا کسی که شب تار کرده است اگر که شوق تشنه دیدار کرده است تا بیدار دست و درم یار کرده است آئینه را که منع ز دیدار کرده است هر خنده که لکب یکبار کرده است</p>
---	---

صایب فریب خنده شاد می بیند

هر کس بی زکریه سبکسار کرده است

<p>عشق خالص آتش دین مجرب است میکند گوینده را دشنام اول کلام تلخ از شجاعت نیست آلودن سخن جنس تیغ با همه شستی ز دنیا چشم بسشنگ است چون دل در آساید چون آئینه شد بوی پیر این مضر آمد کعبه جانینه چاک</p>	<p>چون شود در طلب کامل کم از مطلوب هر که تندی میکند با خلق با خود خوب است هر که از نامرد روگردان شود مغلوب است هیچ گروه ایقده در دید نامرغوب است پرده بیگانه‌گی جز نامه و مکتوب نیست عصمت و صیقل حریف جز به یعقوب نیست</p>
---	--

	<p>سرو صایب انم سرو خزان آسوده است مردم آزاده را یروائی از آشوب نیست</p>	
<p>لب تشو دن خنده در دیوارستان کردنت چشم تنگ بر خاک لیمان کردنت شور محشر را حصار در نگار کردنت شمع روشن بر سر خاک شهید کردنت ریزش خود را بچشم خلق پنهان کردنت آتش سوزنده را بر خود و گلستان کردنت</p>	<p>خنده وز دیدن دل کل در کربان کردنت تنگ خلقی را بهماری مبدل ساختنت گریه را در استیون دیدن از چشم بدان باد و روشن کشیدن کنار لاله زار در بساط خاک کنجی که میباید نیست خشم عالم را کوته زبان کردن بحکم</p>	
	<p>عشق را صایب نهان پرده دل داشتنت در تیره و امن شمیم خود پنهان کردنت</p>	
<p>دوستی با کور جهان محبت بی دیدنت گر لب فاخته باشد بتوین شگیت هر که داند پنج بار یک نه از بالکیت که تمام سر نوشت ناها پیچیدگیت بر دل آسوده را بچمان آشوب بست ضعف پیری از عصا دست مراد بخت نقلی که می از خویش بر آرد و همت</p>	<p>وحشت از فهمیدگان بر مانا فهمیدنت در بساط آفرینش مردم چشم ترا سیکند بر فریبی بهلوی لاغر اختیار گر زار بابا لی پیش از پیچ تاب هر که چشم غلبت نظاره مر غوبست گفتم از دنیا فشا غم دست پر یان کیفیت می بابا بشکر شکن بست</p>	

<p> کرد و است شکر خنده بشیرین جهان گنج سروی تو این سبز چمن یاد ندارد در دین ماحضت گلشن از است از غیرت چرخ و خم آن موی میا نیست هر چه بنفشه بزو آید رحمت ز ری سگدان چنانست بر آمد از تیره دل هر که روح بدینا کرده است ز تیرت بیدیت بایان طلب رساند از سید بنایان چشم آن وحشی غزال ز تیرت ز جلال را میخواند عرض کرد </p>	<p> این شو که در پیشه شکر شکت است پیرامن گل طرز قاشقین شکت است خطی که گرد لب نگین شکت است هر تاک و در زلف شکتین شکت است چون بزه بچانه گران بر چمن شکت است این تیغ زبانی که نهان و دهن شکت است پست از کوتاه بینیا بعضی کرده است در رحم آنکس روزیر امیا کرده است سینه تنگ مراد امان صحر کرده است بی سخن چشم آنکس که گویا کرده است </p>
---	---

نه ز لیا پیرین تنها به بدنامی درید
 عشق صایب ازین ستور رسو کرده است

<p> حلقه چشمی که شد حیران کند وحدت پیش از باب نظر دارالامان حیرت شاهباز دین روشنند از اعترت پیش از باب بصیرت حلقه جمعیت در بساط من همین اگر غفلت </p>	<p> زان معنی را تا شایع جمعیت از غریبی و تقدیری است اگر زیر فلک از تیرت آستان بنایانچه میاید رفت از تیرت سیکه شد جو رون و آینه اثر از تیرت بهار نو جوانی آنچه بر جامن است </p>
---	--

کاروانرا گر چه در دهنال میباغبار
پیش از آن که طبل رحلت ست پادگرمی
تخم امید یک باشد ناامیدی حاصل
ای دل تصور مکر یار ناز کست
عاشق مکر ز آه بدام آورد ترا
دل شاخ شاخ کشت در بگن شاندا
تا ماجرای شانه وزلفش کج رسد
صرف دمان او میان افتاده است
آن حسن بی نیاز و دل نیاز مند
چندین هزار شیشه در لبا سنگد
سر بسته چون جبابه میکشد محیط
روشد لال چگونه ز اخلاک بگذرد
بر دین نیست گران پردمای روز
در کشنی که جن کل با خاطر است
چون قسریان بگردن شیرین گزند طوق
در هر نظر بر نگ در جلوه میکشد
صایب چرا بلب نهند مهر خاشی

کرد خواری پیش خیز کاروان غریب
ز او رای جمع کن ای خجیر تا فرصت
باز برگان شنایبای پیش از کشت
باریک شو که رشته این کار ناکست
ورنه کند سبزه و ز ناز ناکست
پرواز زلف کاکل ولد از ناکست
مضرب ملاحظه و تار ناز کست
غافل که آن نیال چه مقدار ناکست
گوهر گران طبع خریدار ناکست
افسانه ایست که دل یار ناکست
از بس مزاج آن در شوار ناکست
این باوه سخت غیش و مست ناکست
چند آنکه پردای شب تار ناکست
جولان خار بر سر دیوار ناکست
بناخته و هر لغت ز سبب ناکست
از بس که گاه و بگاه ناکست
سنگین شده مردم و گفت ز ناکست

<p>بسم الله الرحمن الرحيم بنود آتش بخار شهید بدامان محتاج نیست آن کجا طاعت بکنان محتاج بنود چهره مریم بگنبدان محتاج که در اهل کرم نیست بدربان محتاج بدو گاری دورست سلیمان محتاج</p>	<p>داغ مایست بدسوزی ران محتاج نه نقص است اگر خال ندارد هنر حسن اثرم ز آفات بگمیدارد سرخو دیگر درگاه بهشت ای عنوان عجز آنجا که کند قدرت خود اظا هر</p>
<p>صایب البته سنگو طر فی میخو ا به لب خوشن نباشد بسخندان محتاج</p>	
<p>اگر ساند بر فلک باشد همان یو ارج هر سبک مخزنیکه بر سر می بند و ستار رست ساز و خویش را هر چند ببار پیش آویزد بدامنیا چو گردد و مار عیب نتواند اگر باشد خط پر کار نیست عیبی که بود شمشیر هر دو ارج باشد از مرغ شکاری ناخن منقار کج</p>	<p>چون گذارد خشت اول بر زمین کج میکند یک جانب خوان تهی سر پوش فقر ساز و نفس را عاجز که چون تنگ قاضی هم بر نیارد و آریسی کفش هست چون بر بقطه فرمان ارکاینات از تو اضع کم کرد و رتبه کرد گلستان می تراود از سربانی لاله زاران کجی</p>
<p>راست شو صایب محتاجی کج اگر آثار خویش سایه افتد بر زمین کج چون بود و یو ارج</p>	
<p>بنود خانه آئینه بر وزن محتاج</p>	<p>نیست بدین ظاهر و روشن محتاج</p>

غیر ازین سخن از آن دست گهر بازم نیست
که مرا کرد بد ریوزۀ دامن محتاج
نست موقوف طلب اگر شناس است
دامن بر نباشد بفرش دامن محتاج

بسم الله الرحمن الرحيم
چرخ بیک چرخ کند زینک باری صبح
شب بپایان باشد خطیر اری صبح
میوان دید و آینه بیداری صبح
چهره خورشید است ابر بازو صبح
تانشوی است از دنیا و در کوی صبح
ورنه میکرد و سفید آه سر می صبح
روشن از خانه چو خورشید بر کن صبح
تا ازین قلم بر خون کبار آئی صبح
در شب تار به رویه بیاسائی صبح
این خامت که شب بدی بکش صبح
ولم جان میشود و مغر ز آب هوا صبح
دل نده میکند جان فرای صبح

بسم الله الرحمن الرحيم
کمن راز بطعن ملک بان گستاخ
نشان تیر هوای جان ندارد است
کمن باده لعلی جان سرخ
ز غوطه که بخون و خدنگ است
ولم ترنج دست اقتضای کمن نشان گستاخ
بقصد چرخ منته تیر و کمان گستاخ
ولم ز پشت دست ندید زنده سرخ
که عاقبت گ کرد کینگیان سرخ

نشان صافی شدست اینک شمشیر را چرخ کیم در دلم از آرزوی بوسه کند سیاه خانه این دشت را غلام شود بشیر طفل مرا مخلصش نتوان کرد بتلخ رو مکن اظهار شکستگی خویش می دو آتشه را نشان در کربا شد	نشد ز ریختن خون خدنگ مرگان سرخ در از نا مکه کند سبزه من لب پان سرخ اگر چنین شیخ و از شک من بیابان سرخ مگر ز خون کند از هر دایه پستان سرخ که از طبایخ بحر است روی مر جان سرخ خوش آنز نا مکه یار گردد از پان سرخ
---	---

جواب آن خزل طالب است این صایب
کز دوست وی سخن گستران ایران سرخ

ستمح کلام ناکرد این دشنام تلخ اگر نیکو را نیک باشد سرایت بدان بستر سیکانه میریزد من چشمتاب جلوه شکر کند در کام زهر عادی طفل را از میوه نارس نیک باشد شکایت کار من بهیست ای میرحم بر خود رحم کن در دمان تنگ غیرت بان چرب تو پند ناصح خار پیر این دو آرام را اگر نادر دما قرین این دلم در گمان	سبکد گوینده را دشنام اول کام تلخ کز شکر شیرین گردد چون بود با دامن تلخ میشود عیش دل رزم کرده از آرام تلخ نیست ناکامی بکام عاشق ناکام تلخ هست دائم کام خلق از آرزوی خام تلخ چند ساز می کام شیرین جزو دشنام تلخ کرد شکر خواب بر قند و بر بادام تلخ خواب شیرین میشود از مرغی بکام تلخ از چه دار و جامه خود کعبه اسلام تلخ
--	--

از جواب تلخ سیاهل اگر داند کام تلخ	ناتوان از شربت میبارشیرین ساختن
هر قدر شیرین بود شهید کوه سوز حیات میشود صایب یاد مرگش کاشم تلخ	
بسم الله الرحمن الرحیم رو به چرخ خیالست که میباشیر بر آید چون عکس آئینه تصویر بر آید دل بهر چه زان زلف کرکیم بر آید هر چند جو انجخت بود پیر بر آید نومید مشو کام تو کردیر بر آید یک ناله ز صد حلقه زنجیر بر آید چون طفل ز انگشت مرا شیر بر آید	تدبیر محالست بقدر بر آید در دین حیرت و گمان شبسوز در هر گشتی دام تاشا است همیا در صومعه هر کس و داز کوی خرابات ویر آمدن هدیه رحمت ز کفایت در سلسله یکجیتان نیست و رنگی از خامه خویش است مرا رزق همیا
از گریه اگر سبز کند روی زمین را صایب چه خیالست تقصیر بر آید	
شراب من چو داغ لاله در پیمان میسوزد درین عشرت سر ابروانه از پروانه میسوزد که بید و عود را آتشین کین نداده میسوزد خوشه بر آشت هر کس نه اینجا فشانند جام اول را بجا ک آن ساقی ز عناق فشانند	خارجی مراد گوشت میخانه میسوزد ندارد کرمی هنگامه حاجت شمع کنند تاثیر سوز عشق در شاه و گدا یکسان شمع روشن شد چو شمع دید میافشانند قسمت آدم شد از روز ازل بر روشن فشانند

هر نقطه زین دیره بیکار شمراند	وله صاحب نظران حال بیا شمراند
مستان قی بره زدن هر دو چهارزا	آسانتر از شفتن دستا شمارند
هر دلی که عشق گوهر آب گوهر شود	وله هر که اسوزد و رین یا نفس غمیر شود
آتش سوزان بود ز روی سیمینان	رشته در عقد گهر هر روز لاغر تر شود
میشود بر کاظمان صنایع نیا خوشگوار	تلخی از دریایه بیند قطره چون کبوتر شود
دین از وضع مکر رفون و رای میخورد	ورنه دل در هر طبیب عالم دگر شود
ز دیدار تو از یوسف نیا حاضر بر گیرد	وله چراغ دین یعقوب ویتو در گیرد
از ان عاشق با تشهای نگار رنگ میشود	که آنزوی لطیف از هر نگه رنگد که گیرد
ویرین یای پر گوهر حوادث تن اختر	بان ند که موری نه از موری که گیرد
سپهر انداختم تا خون بناید خور و از ریغال	که این بماند چون گیسو خون پیشتر گیرد

من آن لعل گران قدیم لب خاک صایب

که بوسه دست خود هر کس از خاک بر گیرد

یوسف شود آنکس خدایتو باشد	عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
گرانک شود سر نه خاموشی سببست	آن سینه گنجینه اسرار تو باشد
خوابی که بر از دولت بیدار تو افت	خوابست که در سایه دیوار تو باشد
چون بقی سبکسیر بود شمع مزارش	هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد
صایب اگر از خویش توانی بد را آمد	این ایراد نقطه پر کار تو باشد

<p> حجاب آسمان کی مانع مایه می تواند شد اگر مجنون شوئی کمی بزل زبانه داری دو عالم محو شد تا پرده از عارض برافکنند بدین آب اگر از آفتاب می گردد حی که چشم تو زان کاسه کاسه می پوشد عرق نکردن ویش زنجاری نیست رخسار باد و گل رنگ چون برافروزد بر آوردند بر ویش در بهشت بگل مشو ز صبح بنا گوشش نو خطان غافل سپند غیرت من پای میکند قائم مرا باب رسد خانه شکست و قرار </p>	<p> و له ملک را کجا انگشت بر می تواند بیکدم خوشتر از دامن صحر می تواند تو چون پیداشوی دیگر که پید می تواند دل از نظاره رویت آب می گردد بیک پیاله سر آفتاب می گردد ستاره مجورین آفتاب می گردد بچشم حلقه از زلف آب می گردد میان تو و هر کس حجاب می گردد که هر دعا که کنی مستجاب می گردد در آتش که سمن در کباب می گردد زور و دین هر کس آب می گردد </p>
--	---

فرب نعمت الوان چرا خورم صایب

مرا که خون بگرش کتاب می گردد

<p> زبید ریت که اشک چشمی بر نمی آید بچشم پاک که آینه تنه آن بر روی نماند از سر و مهر باقی در آن در جگر آید حسرت آن پرده شده با کج زبانه آید </p>	<p> و له مرا از سیر چشمی در نظر کوهر نمی آید چنین فرسنگ نهایی از هر کس نمی آید درختی را که سر باشته و دوشش نمی آید و له حاکم غلش و شش گرو تیغ چون یاسنج </p>
---	---

<p>زشت وریک یدن زائینه روگردان خون را میخور و کرکی با دندان شود نفس چون طغیان نماید برار شیطان شود</p>	<p>در گیر صحبت ابد بصوفی مشربان جنگ دار و ظالم از بی آلتی با خویشان سین سگار است چون از خود برادر دختان</p>
<p>خانه صایب چو آغاز گهریزی کند زنده روی تازه پیدا دهقان شود</p>	
<p>نه حباب است که هر موج ز جابر دارد هر که خار از ره این آبله یابد ارد به که هر آبله آب جدا بردارد که دل خون شده دستی بد عابد ارد نمی نیست او که فراوش شود چون کسی غافل از ان صبح شود بچو محراب سراپا همه آغوش شود صیقل شکست آئینه ام در عیار ماند شدندگی و طول امل برقرار ماند جنفش قاف محالست برسد سبیل مارا نگذار که بدر یابد باده خام محالست بنیاب رسد</p>	<p>می کجا مهر حجاب لب ما بردارد رشته گوهر پیر شود و قمر گاش در بیابان طلب نه جگر بیست آفتدرد و رشوار نظری صبح امید گوهری نیست چنان که از گوش شود خواب این غفلت دکان میسوزد زاده خشک اگر قامت او را بیند علی شد زمان سیری دل اعدا ماند چون لیسه دخت که ماند بجای خویش کو کهن کیست گرد من شیدا برسد جگر تشنه صحرای علایق ترسم ناقص از بیت چرخ نگر و کامل</p>

<p>اینخانه زیر اهن یوسف گله دارد که نموده خود آب روان سلسله دارد تا چشم که سرور پی این قافله دارد پائی که زبید او غیب لان گله دارد</p>	<p>وله</p>	<p>از چرخ نکایت دل یحیو صله دارد تشریف گرفتاری ماعاری نیست خون بچکه از شعله آواز جرس با چون دست عروسان بخارست زلوا</p>
<p>صایب بز قلع بد یوسف خود را هر کس که توقع زعزیزان صله دارد</p>		
<p>که شب نیمه آفتاب میگردد که هر دو عالمه کنی مستجاب میگردد دمان آبله ما پر آب میگردد نه آسیا که بچندین شتاب میگردد که از اشتهار و انگشت آب میگردد ز بیم سوختن خود کباب میگردد بچشم زرم تو رگهای خواب میگردد</p>	<p>وله</p>	<p>خوشا سعادتی که آب میگردد مشون و وقت ملاقات دوستان غافل بسک ناخن هر تشنه که آب آید تراز و غدغه نان نکر و فارغبال بلال غنغب جانان لطافتی دارد نه از برای تماشا است گوچه گودی من اگر چه موی سفید است تا زیانه مرگ</p>
<p>طییدن دل صایب اختیاری نیست بتا زیانه آتش کباب میگردد</p>		
<p>طوطی بی طالع ماس بزه بیگانه در که امین ساعتی تنگین لم یوانه</p>	<p>وله</p>	<p>هر سخن سازی بان آئینه رو هم خانه شد تو تیا شد سنگ طفلان و جوتان است</p>

<p>دل شد از نظاره روی عرق پاکش آید غیب پاکان و در بر دم بود آید میشود حرم شیر بر دندی بود کوه سفید خواب بر کوه بکن تصویر شیرین تکرید ضعف جبینون کن دست عالم آید مانع شود جبین سلسله باشد نشود سنگ آید چون شمشیر نیست کنجایش اسرار حقیقت را چکنند صبح قیامت شب تیره ما سج و تابش ز کجای حرم وصل تصحیح پیری نشود پرده سیاه ولی جمع در حوصله شود دانه ما</p>	<p>آخر آن کنج گهر بیکای این ویرانش در میان شیر خالص می سوا میشود قد و تا چون شد غنیمت دو بالا میشود کار چون و لچسپ شد خود کار فرماید هر کف خاکی مراد امان صحرا میشود سپیل را موج عنان تاب بریانش مانع کرم روان آید پالانش کوشش های صدف کوه بریانش دل فرعون سفید از یضیانش موج مسکن بغل گیری دریانش مورین شیر محالست که در سوانش خرمن با کره سینه و ریانش</p>
<p>صایب از داغ جو نیست سیمتی ما سر ما کرم ز کیفیت صبا نشو و</p>	
<p>ساده لوحانی که در دود و در مانده زیر بار نیست کرد و ناکرده ام نال زنجیر وار و حلقه چشم غزال</p>	<p>دامن یوسف دست از کرا خوانده همچو ماه نو مرا تا یک لب جان داده اند تا من دیوانه را سر در بیا با جان داده اند</p>

همیشه از دل من آه سرد میخیزد	وله	ازین خرابه شب روز گرد میخیزد
دلیر بر صف افتادگان عشق متناز		که جای کرد ازین خاک مرد میخیزد
نگاه ز کس نیافریده کشته مرست		که فتنه از فلک لاجورد میخیزد
پس هر سفله که باشد که دست من گیرد		ز خاک مرد با مد او مرد میخیزد
بروی خاک کشد تیغ خود چو سایید		بس کسی که بقصد نبرد میخیزد
دل محالست من عثوه دنیا ببرد	وله	یوسف آن نیست که فرمان نیلجا ببرد
این کرانی که من از بار علایق دارم		نیست ملکن که مرا سین بدریا ببرد
بیش ازین نیست که هر کس تو انگار باشد		حسرتی چند ز ما پیش دنیا ببرد
مرکز از دایره انگشت فرمان آورد	وله	مور در خانه خود حکم سلیمان آورد
میتوان یافت ز عجز آنکه چو درکتوبت		پایمنه بر در آن خانه که در بان آورد
نه هرگز نخواهد شد پند پروری داند	وله	نه هر که گردنی افراخت و نه می اند
چون بار پوی دلدار میرود و لب		خرو نیست که معشوق دلبری داند
نواهی کن که درین بحر ناپدید شوی		و گرنه بر خس و خاری شناسا و نه اند
حسن جز بهر نیکی عالم دیگر گردد	وله	به نسیمی ورق لاله و گل برگردد
در بهر غنچه نسیم بهر یار و ریاب		پیش ازین که نفس خلق مکر گردد
بر دل نمی آید دست گذاری لطف		چون صدف آبدوست تو گوهر گردد
هر که خار آرزو در دین تو نشکند	وله	بی تره و پای در دامن هنر نشکند

از هجوم آرزو جای نفس رسیده است
 هر که از سر گیرد احرام هر چه که را
 نارد و بود موج این بیا هم بویست
 مستانه سرو قامت او در حرام شد **وله**
 رنگ و آن حرص ندارد زمین پاک
 دل خود نیست قسمت کامل که ماه تو
 خاک تو اند جاب این روشن شود **وله**
 هر سیاهی ستوانه خضر راه ادا شدن
 عارف از دل قوی گردد ز موج طاقت
 آنجا که خنده لعل ترا پاره در شود **وله**
 قمری طوق حلقه کند نام سرور را
 آئینه خانه است خموشی هر چه هست
 بر آرزو که بشکنی امروز در جگر
 عزت گزین که آب باین سهل قیمتی
 می خوردن دام مرا بید مانع کرد
 یک ناله چون سپند نداریم بیشتر
 جای که هفت پرده حجاب نظر نشد

سخت میسر کم آخر شهید دل بشکند
 راهرو را زیر پا که خار غافل بشکند
 میزند بر هم جهان را هر که یکدل بشکند
 طوق گوی فاختگان خط جام شد **وله**
 کار که هر بقطره آبی تمام شد
 روزی خورد و ز پهلوی خم چون تمام شد
 دین روشن چراغی نیست بر غول
 هر که چون برق خزان آماخته شدن
 بحر از باد مخالف جوشن آید
 طوطی جو مغز بسته بنان در کشود **وله**
 درگشایی که قامت او جلوه گر شود
 بی گفتگو تمام درو جلوه گر شود
 فردا که این قفس بشکند بال و پر شود
 در دامن صدف چو کشتی گهر شود
 عادت بهر دو که کنی بی اثر شود
 انصاف نیست ناله بانی اثر شود
 کی آسمان حجاب دل دین در شود

<p>تجرعه ز جسم کربانان و بجا است هر برگ بنزد امن پر سنگ میشود</p>	<p>آنرا که از محیط کف پای تر شود روزی که محل طالع مابار و ر شود</p>
<p>صایب مرازمی توان پیشرفت اگر آب تلخ تشنه لبی بیشتر شود</p>	
<p>داع سودای ترا بد لب بکینه بند بی تو جمیع که نظر آب دهند از گوار قسمت مردم هموار نکرد و سختی اگر وطن بجام رضا توانی کرد ز سایه تو زمین آفتاب پوش شود ز شاها نین کر نظر فرو بست بر استکان تو نقش مراد فرس شود کلمه قضا اجابت بان خاموشی است ترا به بر سر دم و دم از آن کردند</p>	<p>گوهری که عزیز است بکینه بند تشنگانند که بر یک دامن سینه بند بالش از موم بنزیر سر آئینه بند خبر حادثه را تو تیا توانی کرد اگر تو دیده دل را جلا توانی کرد نظر به پرده گیان ساسا توانی کرد بساط خود اگر از بویا توانی کرد قبول نیست و عا نادعا توانی کرد که در دمای چهارادوا توانی کرد</p>
<p>تو آزمان شوی ز اهل معرفت صایب که ترک عالم چون چرا توانی کرد</p>	
<p>جان میخیزان بجای تیره وصل میشود درستی با تو آن نایه روشنیست</p>	<p>کاره آن کف سیاهان مرکب میشود موم چون بارشته سازش مضمحل شود</p>

زیر بار منت از بدخونی غلغم که موج از آه روی دو چار بمنزل نمیشود	و اصل در یاز دست رز و سطل میشود این اه قطع بی کشش دل نمیشود
نه خیر نوح مانع شور محیط نیست نزدن باه نوکره آسمان کشود	مجنون با بسلسله عاتقش نمیشود ناخن حریف آبد دل غمیشود
در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل نه زلف ز موج حادثه بر هم نمیشود	کین کار از خورست بیکدل نمیشود از شور بحر آب گهر کل غمیشود

چون قبله گاه چیت عالم همین در است
صایب چرا کدائی دل نمیشود

تن چو پستیا که در صیغ آب آید بایندار و شرکت ملک تنگ جیغی	در ریاض آفرینش سبزه بیگانه اند زین سبب طفلان و ایم دشمن یواند اند
نه خندان به بخت خود می از عارفان نه بدشوقی اگر از جانب گفان	تا برون از خویش می آیند و میخانه اند بوی پیراهن یوسف بگریبان رسد
و دنیا میکده ضعیفان مگر کین بندند هر که از دامن او دست مرا کوته کرد	آه اگر مور بفریاد سیلیمان رسد دارم امید که دستش بگریبان رسد
اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند دارم زلف و ششوی نامیشود	و آری طعام را بنک ابتدا کنند مارا اگر به یکسی مار با کنند
نه زلف بگرگون چو اثر دشت نه باشد پیدا است نه لعلی چه جگر دشت نه باشد	

نسبت بدان چه شمار زندگومان	دریا چه قدر آب گهر داشته باشد
فردوس چه دارد که بدو عرض عاشق	نفتی مگر از روی تو بردهشته باشد
عاشق محو بدیدار غمی پردازد ۹۰	بلبل مست بگلزار غمی پردازد
ریسمان بازی تقلید بود همیشه عقل	عشق با بسج و زنا ر غمی پردازد
ز اعتمادیت که کرد است با عجز نفس	عیسی ماکه به بیاری غمی پردازد
اگر چه دست بر تاراج دل هر خوش دارد ۹۱	میان هیله داران کن دوستی گزارد
سراسر میرود در کوچه باغ عمر جاویدان	قد غنای او را هر که در مد نظر دارد
اگر چه از نیادار و نظر بر پشت پا خود	ولی مژگان شوخش از ته و لها خبر دارد
عاقبت کار نظر بازان بسامان میشود ۹۲	گرد مجنون سر به چشم غم اعلان میشود
سرو از شرم قدرت در دو آه قربان	چون الف در مد بسم الله پنهان میشود
نیست جان کامران در تن خاکی قرار	میرود آسایش از کوچه غلطان میشود
تیغ زبان بعاشق حیران چه میکند	با پای خفته خار مغیلا چمن میکند
یک بار سر بر آرز جیب قبای ناز	دست مرا بین بگریبان چمن میکند
آنرا که عشق نیست چه لذت ز زکیت	آنرا که جان ستان نبود جان چمن میکند
مکن ملاحظه از آه های بهشت خود ۹۳	که جو و مجسمه از او گمان ندارد و دود
چو پیسته نمود سر خیزش میید بر باد	کسی خسته و لب نمیکند شد و دود
ز خاکساری به با حنان مرید محذور	شود گزند چو زنبور کشت خاک آلود

<p>بدین چشم چهارمین خصم بلند نام با ف و کد اف توان شد</p>	<p>که پشته کرد بر آورد از سر فرو و بیال گر کس نتوان بد بچرخ صود</p>
<p>درین هفته که صایب بن چین بودم از شور ناله من چشم نمی نه عنو و</p>	
<p>دل بدشمن چنان ملایم شد مصفا میشود خود نمائی کار مارا در که انداخت چون و بیرون باغ آن یوسف گشته با حیان با صحبت و دشمنی شود و لغتی نهانی پرده هر روی من آتشین دارد و عدالت این تقاضا میکند که غرض من مهر روشن جمال در کنعان نشو و خواری هست بد بنال خود آسانی را زلف مشکین تو سرور دامن مجشر نهاد و برینغیر و زنده حشر بار بخت من غمی هر دم بدل از بسینه جدا میریزد و عرق فشانده می از رخ آب شسته و لبا نشانی سر میانه از آن است بزرگ در میخانه همت</p>	<p>سنگ با تشنگی ز می کرد میانی میشود قطره چون برداشت از خویش در میانی گل بدامن کیمیش دست زلیخا میشود میسرم غیرت بران شوق که تنها میشود رگ بر پیران بر می آورد استین دارد و نیاید نان جو هر کس زبان کند می دارد تا برافروخته از سیلی افغان نشود و بر طایوس محالست کس را نشود خط کستیخ تولد ابر لب زنها و در که امین ساعدت سنگین بالین میریزد بسقف نمائند و رویش ایم خاک میریزد و فیاض میشود چون بخت از افلاک میریزد از سر جو مشرطای غنی نشین ابرغان میریزد</p>

زهر فسر در دل مخوری هر دم نمیدانم که از زردین ال نجر از افلاک میریزد	
ز سوغ منعی صایب میکند زاهد نمیداند که می در سینه رنگ شعله ادراک میریزد	
که شبنم در کنار گل حسد بر سرم دارد که بی آرا می دریا خطر از لنگرم دارد که این آئینه چشم صیقل از خاک سرم دارد	بذوقی کینه بر تن شیر سرم لا غرم دارد بدریا کار از شور و ادب انصبو رم من نیکو و دلباشتن صبا من سینه کرد دل
نشه صایب دلی مخروح از تیغ زبان من چو ادریج و خم گردون زلف جوهرم دارد	
که نه ز مصیبتی ماضی بر سرم بر خیزد هر که از خواب بایستد گری بر خیزد که جگر تشنه خورشید بگوشه گیرد کیست این شمع پریشان شده آسیر گیرد که هر چشم زدن عالم دیگر گیرد که چون جبابه خود کند قالب تنی در یخیزد بی کلید سعی چون یوسف برویت و شود گر خبا را خاطر من امن صحرای شود طوطی از آئینه حیرانم که چون گویند شود	نه ز می خوردن شور و شری بر خیزد که برده ماتم و ملردی خویش بدار که اگر آنچه دهن هر زلب بر گیرد خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا رنگ بر دولت بیدار جبابه می دل ز قید جسم چون آزاد گردد و شود از زلیخا جهان بگریز تا هر جادوست میشود هر که باد گشت ز بهار در در مقام حیرت دیدار حرف و صوت

<p>در سربلخ دولت اعروجی دیگر است میتوان ورنه سیاه از خشم داد خود گرفت</p>	
<p>در سربلخ آتش بی بال و پر رخا شود صبر آن ارم که خطا کرد خوش پیدا شود</p>	<p>هرگز آن خوابی نمیکرد و بصباه هم خیال قاف بهاست هم پرواز با عنقا شود</p>
<p>حجت نه دل دین گریان باشد عکس از آئینه تصویر بجای زود دانه را که دل موری از آن بشا و نشود آتوان فلک شکوه زبید او قضا بد شکر قیام تلخ نکافات چه کوشیم صبح ننگه از افق شایخ کمر کشید در و نسل از توقع کتب یکدم گیرنده تر ز چنگل باز است خون من میدان تیغ بازی برست روزگار</p>	<p>شاید مرده دلی طالب ان باشد حسن فرشت رانین که حیران باشد خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد از شیشه نهاد هشتاین سنگ ابرو که خاطر من غده روزه جزا برد جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید بی طاقی مرا بد یارو کمر کشید نتوان بزور از رگ من تیر کشید بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید</p>
<p>سید صبا از همه کس چمن بریده شد شمشیر آه راز نیام جگر کشید</p>	
<p>موج لطافت از سر دیوار بگذرد کوسر گذشته که ز دستا بگذرد</p>	<p>از کز چیه که آن کل بیچار بگذرد از سر گذشته اندک ریان این مان</p>

ای کجای ساز خلق بفریاد من برس	زان بیشتر که کار من کار بگذرد
این جوان که گردن عوی کشیده اند	گویی بیاض کردن و زانندین اند
مدرک از قلم صانع برده اند	تا قامت بلند تر آفرین اند
از شرم ز کس تو غزالان شوخ چشم	خود را بر زخمه بیانی کشیده اند
از قضا چشم سیاه تو بیادم آمد	قدرا نداز نگاه تو بیادم آمد
ترکش تیر جگر دو ز قضا را دیدم	صف مژگان سیاه تو بیادم آمد
عند لبی بر شاخ گل می لرزید	جنبش سبز کلاه تو بیادم آمد
عرق چو بر رخت از گرمی شراب آمد	شفق بساغر زین آفتاب آمد
خیال خال تو آمد بدل ز روزن چشم	چنانکه وز دگر بخش ز راه آب آمد
ترا زگریه ارباب در نگلی نیست	مگر بچشم تو از زور خنده آب آمد
کلفت چرخ دین بیدار میکشد	روزن و دوش بیشتر آزار میکشد
این بوستان کیست مژگان آفتاب	چون غار کردن از سر دیوار میکشد
در بامده طاعت میشد است خصم	اینجا ز موم شمع آزار میکشد
خواهد چنین بلند شدن کعبه رخط	آخر میان ما و تو دیوار میکشد
ایمن که بگردان نتوان شد هیچ حال	خط بر زمین رفتن جو مار میکشد

خواهت قسمت کل بجای بیشتر
صایب حسن خلق خود آزار میکشد

<p>از دل سنگین کی کعبه جان خستند زلف کافر کیش او کرد که از دهن نشانند خضر از زخم نابان کعبه هر جا و آن هر کجا دیوانه را دید از جامیر و ده چه صیاد کی از قشمر شمران جهان</p>	<p>وله از غبار خاطر مجنون بیابان خستند خاکبازان عمارت کافرستان خستند تیغ سیراب روزیکه عریان خستند شیشه و لاله اگر از سنگ طفلان خستند هم نه پهلوی رخ او خستند</p>
	<p>اهل دل چون آمدند و اهل طلب شدند بچو دست غنچه صبا با گریبان ساختند</p>
<p>مرعجبان پر حجاب می آید ز نغمه شمع می کنند مغروران قدم شمرده بند حسن در قلمر خط حریف عشق نکرده پرده ناموس</p>	<p>که در خیال حسان بی نقاب می آید درین چمن هوا کار آب می آید چو عالمی که پای حساب می آید کجا بهفتن بحر احباب می آید</p>
	<p>جز اینکه کرد بر آرد و دستیم صایب اگر چه زین را به اضطرار می آید</p>
<p>خواری از اغیار بهر بار چو بار باشد صبح اگر توانی از مستی ز بار چو بار تا آید به صبح زین را به اضطرار تا دین این را به اضطرار چو بار</p>	<p>از خورشید از در و دیوار میاید نه آبی از دل افکار میاید و هر چه در تنش شیار میاید بر کعبه میاید شتاند و بار میاید</p>

آب از سر چشمه صایب لذتی دیگر دهد باوه را در خانه خار میباید کشید		چشم میباید ز حیرانی و همن امیکند ز گس نیار آنجا کار عیسی میکند جلوه مستانه حشر آرزو نمیکند خنده کل دست کلچین انجام میدهد کاش میدانست تنهایی چه بامیکند طی راه عالم بالابیک پامیکند		هر که آن لبهای میگوشت اما نمیکند از نگاهی میدید جان چشم و عشاق روی آتشناک تن بوسه می آرد و بوش بی حجابی آرزو میکند مطلق عنان آنکه رود در خانه آئینه تنها کرده است و امن بهت بدست آوردین گلشن که پرو	
صایب این حسن مانی که من دیدم از تو دیده آئینه را سیر تماشا میکند		این ظلم چنان بر دل افکار تو انگر د مشکل که علاج دل افکار تو انگر د تخصص بن بخت نباید بسیار تو انگر د تمام عمر در خوشی خود نمائی کرد که مستی پیشانی که سیر کرد که زندگانی خود صرف از مستی کرد هیچ جای نباشد هر که پیشانی ز فدا		دل چون تپ از درد و غم تو انگر د آنکه که خبر داشت از چاشنی درد جوهر از دین و سیر حین را غمگین کرد آنکه که خبر داشت از چاشنی درد هر که که خبر داشت از چاشنی درد هر که که خبر داشت از چاشنی درد هر که که خبر داشت از چاشنی درد	

<p> میکشد آخر بخت کجویهای دهر نه شد از دل غبار ز شیشه و پیانه برخیزد کند محسوق را بیدست پای تابی عاشق ندارد بچنین خاک مرادی عالم امکان اگر ابر بباران گرده آه گریه آلودم وقت همچون خم شکر باد و دامن صحرای اوله نیست از خوانه نوشتن چشمن بجا صد کل بخار دارد و در قفا هر خم خار میکند در سایه افکندن کنون استادی دل مرا آنکه گرم یاری سازد اوله شکستگان چنانند موسایی هم هزار خانه زین شیر تپی کرده است گریار را غنی ز نیاز آفریده اند اوله صورت پذیر نیست جمال لطیف یار بکرم و لیک خون من بی گناه را از خاک گردان هر سلامت طمع دار صایب زل شکستگی و غم میساش </p>	<p> خار خار آرزو خواهد به پشت سر فکاد مگر بر نی بجز گریه مستانه برخیزد بلرزد شمع بر خود چون جاپر وانه برخیزد نشیند کرد اگر بر تر بتم دیوانه برخیزد بجای نماند فریاد ز دل مردانه برخیزد خط باطل بر سواد شهر از نو اکشید ساغر یک بزم میباید مرا تنها کشید پای زود بر دلب و هر که خار از پا کشید سرو بالائی که از آغوشش من بالا کشید ستاره سوخته را این شهر ارمی سازد دل مرا شکن ف یاری سازد اگر چه دیگری او را سوار می سازد مار اینا ز منند باز آفریده اند دل را چه شد که آئینه ساز آفریده اند گیرنده تر ز چنگل باز آفریده اند کین بویه را بر اسک که از آفریده اند کمان زلف را شکسته نواز آفریده اند </p>
--	---

چه خیالست تبخیش و بلباس	ولم یخبر بر سر این شسته مکر آب
رشته عمر از آن جا به ذوق کوتاهست	بگستن مکر این رشته بآن آب
مستحق حبس سخن را بر سر کار آورد	ولم یخبر خفاوش را بلباس را بگفتار آورد
از حجاب حسن شرم آلوده ایلی منور	بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد
سنگ باران کرد مالک از نیلخانه گهر	این نیرای آنکه یوسف ابا زار آورد
ولی که آتش و یو آتش کیاب کند	ولم یخبر ز آتش دی خود سستی شراب کند
بگرفت تلخ مرا مشفق که توبه دهد	علاج یخود می لبس از کلاب کند
سرای قبله کند در حرم سبک عقلی	که جای بوسه زرد یو انتخاب کند
صبح رخسار ترا خط جام نوانست کرد	ولم یخبر شعله سرکش بود و آرام نوانست کرد
بسکه دلها را غم آغاز پرشوش داشت	هیچکس اندیشه انجام نوانست کرد
بینه برداشت علاج از سر میادفت	هیچکس این باوه را در جام نوانست کرد
از خلقها از لعل صاحب نظر شد	ولم یخبر این مرغ چشم بسته از دام دیده و رفته
حسنی که کامل افتاد ایجا میکند عشق	هر قطره اشک این شمع پروانه کرد
چون شوق کامل افتد حاجت بر نهایت	سیلاب را بدریا آخر که را میبرد
دیده زنده و لالان اشک فشان پیش	ولم یخبر آب از قوت سر چشمه روان بشیم
نیست نغمه وصل اشارت محرم	در حرم محبوس مجرب به نغمه بشیم
ظفر را بر سر انگشت بود پستانی	روزی مجرب از دست و دامن میباشیم

<p>در دل پیر تنای جوان بسیار است میشود زنگ از قامت خم پیر کباب مشو از صحبت بی برگ نوایان غافل</p>	<p>این بهار است که در فصل خزان میباشد تیر را بشیر پروانه گمان میباشد که شب قدر نهانی رمضان میباشد</p>
<p>زندگانی به تریغ سر آر و صایب دل هر کس که بفرمان زبان میباشد</p>	
<p>از صدق اگر نفس صیحه خواهی شد وله هر روز راه با امید توشه و گران بشویشم اگر مینه بینا گرد وله گرد بادش نفس سوخته خواهد کرد از تبه سبزه خط همچو مر از ابر تنگ شوخی نیخانه از محراب میباید کشید وله هیچ طاعت همچو احای من مرد نیست غوطه زن در بحر حیرت ورنه از هر موج آه از بن شورش کین نماز دولت بیدار از آواز او و فایس کجاست پید اند بخت که زبان باو لم کی و رعد آب است در بسته عیب جو یاز</p>	<p>به چشم شور فلک به آه خواهی شد که چون پیاده حج خنجر راه خواهی شد مستی باد و گلرنگت بالا گردد وله که غبار دل من دامن صحر گردد رفتن حسن تعجبیل هر یار گردد از شراب خشک ناز آب میباید کشید وله باد و را در گوشه محراب میباید کشید همچو ناهی حشمت قداب میباید کشید از سبک قدس منم خوب میباشد عز سزای جهان آب میباید کشید اند عیار شوق در آب میباید کشید اند بنیل را چه که آب میباید کشید اند</p>

اگر چه خانه آئینه است رو بر زمین	انفس کشیدن با هیچکس نمیداند
بغیر ز گس بیمار کفر خان صایب	علاج و درم را هیچکس نمیداند
نام رس نبود با دوه که کف دارد	کیم عیب دارد بود کوه کیم کف دارد بغیر آدم خاکی که کوه است سیم شدت سغله نواز اینجا فلک پدر خوشست خیال هر عاقله نسب دادم
تسک تمهیل پیری است صیالیک	امید جاویده از شمه نجف دارد
علی چون تالاص افتد از ازان بر میگردد چنان که صبح کرد و آخر صبح ز نظر پنهان نمک چشم شیرین بر زنده زود خور اثر رتبه حال فرزند شکسته موی آتش بیده سطره خور چون زمره باد با کمر بر باد زود خور سیکله از غیرت چشم بست سین و ریادیده هرگز بر نیکو و بدگون	صفای شد شمع خانه ز نور سیر کرد ز شمع خنده راز ازان مان تور میگردد بیا بای که از حسن بن به شور میگردد از خط شکسته حسن انتخاب ندارد بیشتر میان هیچ و تاب ندارد بهره محضه بیست و شش از حال ندارد بهره محضه بیست و شش از حال ندارد بهره محضه بیست و شش از حال ندارد

بستی بی طلب نوش از دمان بایرند	ولم	تر چون بخته کرد و خود بخود از بار میرند
بریدن کرد زلف برکش در سیه لیر		که چون شد مار زخمی هزار و بسیار میرند
هر که خود را بشکند و درید بایرند	ولم	هر که گرد و حلقه بر رویش در و او کند
عصبیت بر آید بیکد از مناسط		آنها یکجا شوند و روحی دریا کنند
بک انگر شد بند دست از چرخ نیاید		دست در یک کاسه با خورشید عین کنند
زین گشتی دنا دگشتن بسیت		زین جیهر سر مه آتش کرامینا کنند

جلوه دنیا بود و دیده اش معج سرب
 هر که احیایین بخت را برینا کنند

آیمر نمایب از کجا او کنند	ولم	که چشمی اینجا که تاش او کنند
پیر کازر در مرد و همان تامل در نیم		جولان کرد و حلقه سوز او کنند
نستاف ز جراح اگر حاضر ما شود کند	ولم	به از انست که بهر یک که آباء کند
بجز خط سیر که در مانک بایرند		آنها که نو اند که پیر او کنند
بجن مژده سخانی که بآورد بود		تیرگی به چرخ است که فریاد کند
انکه منع من محمود ز صهیاب کرد	ولم	نب میگون ترا کاش تاش میکرد
آنکه میگفت که در پرده کفر بایست		ردی نو خط ترا کاش تاش میکرد
و صانع بید جفا نظر آگاهی است		قطره ما سفری کاش تاش میکرد
داشتما ترا بر فراغ خونامی شد		زیر پا که نظر آن فاست رعنا میکرد

جلوه از خجلت جان بخشی عیسی میکند	مست جان کش از خلق که در شب خفاش
	مردم از عشق مراد دو جهان حقیقتند صایب از عشق تیان عشق نمنا میکند
کشتی خود سبک از آب توانی گذراند که بچندین دل قیاب توانی گذراند این نه صبحی است که در خواب توانی گذراند که بشی زنده بحراب توانی گذراند تا چو بایستی آب توانی گذراند	خویش را اگر ز خود خواب توانی گذراند آزمان رشته زمار تو تبسح شود خار پیر این آرام بود موی سپید دل روشن تو چون شمع از آن بخشیدند نفس خویش یکی ساز بدریای وجود
	حیف باشد که بغزلت گذرانی صیاب اچکه ار عمر با حباب توانی گذراند
کاکلت دو در پریشان شده را می ماند هر جادمان یار گفتار و اشود قفل دمان سگ بشت تار و اشود در تنگنای چرخ چه مقدار و اشود	چهره اش شمع فرزانه شده را می ماند خوران بر او ندر از روزین بشت نادان شود و تیرگی چهل مرز و مال جانانی که بشت سگ و زنگی لامکان
	از موسیقی که غنچه پیکان شکفته شد صایب مراد شد گره از کار و اشود
کاش خود را بدم تیغ شهادت ببرد	قطره آنس که پی آب بطلبت میرد

<p>گنبد مسجد شهر از همه فاضلتر بود دعوی عشق ز هر بوالهوس می آید اوست خواص که گوهر کذب آرد و شر از دل خسته من گر جز می گیری چه شتابست که ایام بهاران دارد ای سپند از لب خود مهر خوشی بدار</p>	<p>کر بجامه کسی کوس فضیلت میزد دست بر سر زدن از هر مکس می آید سیر این بجز زهر خار و خسی می آید برسان آئینه را تا نفسی می آید که زهر غنچه صدای جرسی می آید که عجب آتش فریادرسی می آید</p>
--	--

صایب این آن غزل حافظ شیرین نخست
مرده ای دل که مسیافنسی می آید

<p>چاره دل عقل پر تدبیر توانست کرد در نگید صحبت پیرو جوان با یکدیگر در کنار خاک سمر ما بچون خوردن گدشت گردن کشی بسر افراز میرسد هر چند بی صدهست چو آئینه آب عم این شیشه پاره ناکه درین خاک کجاست کی سراز تیغ شهادت جان دوشن می کشد نیست مانع حزن استوار از خون رگین نیست غیر از آه غمخواری دل تنگ مرا</p>	<p>خضر این دیرانه را تعمیر توانست کرد با کمان یکدم مدارا تیر توانست کرد مادر بهر خون را شیرین توانست کرد آزاده را به عالمیان ناز میرسد از رفعتش بگوشش من آواز میرسد در بوتۀ گداز بهم باز میرسد شع در راه نسیم صبح کردن میکشد گل مجنون بلبلان در غنچه دامن میکشد رشته گاهی آستین چشم سوزن میکشد</p>
---	--

<p>گرم سُرْمه بیداری رهنر باشد روزیش تنگ تر از دیده سوزن باشد خطر مردم آگاه ز ما من باشد شمع ماتم ز چه دلگیر مردن باشد شب بخت سیه آن به که ستردن باشد خس و خاشاک شهر را رگ گردن باشد</p>	<p>آتش قافله ما دل روشن باشد هر که چو رشته ز بار یک خیالان گردد یوسف از دام ابرجوان بغیری افتاد نیست پروای اجل دل زده هستی را زاده هند جگر خوار چه خواهد بودن دیده تنگ کند فخر نه دنیا می خیس</p>
<p>از سیه بختی خود شکوه ندارد صایب که صفای دل آئینه ز گلخن باشد</p>	
<p>ز فیض عشق پر نیا نخیال شود که در دو هفته مه چارده هلال شود فلک چو سبزه خوابیده پامال شود هزار پرده به از دیده غنل شود ز حسن هر که مقید بحط و خال شود</p>	<p>سر که خالی از اندیشه محال شود بجس ساخته زهار اعتماد مکن در ان مقام که مستان بر قص بر خیزند نظر لب چو گرد ز عشق داغ پلنگ بهین سیاهی از آب زندگی دیده آ</p>
<p>توسعی کن که بروشد لان رسی صبا که سیل و اصل دریا چو شد زلال شود</p>	
<p>باغ بر شبنم گل بستر ببار شود دایه پرهنر کند طفل چو بیمار شود</p>	<p>گل حصار تو هر جا که نمود ارشود عشق فکر دل افکار زمین دارد بیش</p>

چشم دارم بهمین درد گرفتار شود صبح چون شد علم شمع نگوینا شود	آنکه از چشم تو افکند مرادی تقصیر عشق تانیت خرد تیغ زبانی دارد
	سخن از مستمعان فذر پرید صفا قطره در گوش صدف گویند شوا شود
این نه ابریت که از باد پریشان گردد که برافروخته از سیلی اخوان گردد خواب سنگین بد شوخی مرگان گردد برق را توشه ره خار مغیلان گردد که چو دل آب شود چشمه حیوان گردد	دل مایه تی از درد با فغان گردد روی یوسف کند آرزو جهانزار شود چون فلاخن که سبک شیر از سنگ ترا نشود زخم زبان کرم مردان را مانع صبر کن نفس گرم خود اشی شنه جگر
	حکمت این بود درین سیر و سفر صایب که بجان تشنه دیدار صفا جان گردد
میدان از آنکس است که صاحب علم شود بر خاطر مکی سایه گل کوه غم شود کز شکوه تو تیغ حوادث دودم شود این تاج از بریت که شق چون قلم شود	از آه دل سر آمد ارباب غم شود خوای و غنایب چه بیداد نکند ز بهار در کشاکش دوران صبور باش هر سر نرزی افشربخت سیاه است
	صایب روادار که بیت المحرم دل از فکرهای بیجا و بیست الصنم شود

<p>دیدۀ ما سیر چشمانشان دنیا بشکند بر سغال جسم لرزیدن ندارد صلی از جناب ما گره در کار بگرا فداست از شکست آرزو هر لحظه در امانی است هر سرخاری کلید قفل چندین آبله است</p>	وله	<p>بمحو جو نفش را آئینه ما بشکند این سبوا مر و زگر شکست فردا بشکند میکشد دریا نفس هر گاه ما را بشکند عشق کو این شیشه نار اجمیه کجا بشکند وای بر آنکس که خاری بی محابا بشکند</p>
	<p>بال پروازش دران عالم بود صیبا فروزون هر که اینجا بیشتر در دل تمنایا بشکند</p>	
<p>بقامت سرور از قد کشیدن باز میزد سر شک گرم دور از چکیدن باز میزد نظر را برگ کاهی از پریدن باز میزد چه دولتیست که ما را همان با بخشد که میکنند ترا خرج تا عطا بخشد چه میشود دل صد پاره با بخشد ترا هم از گره خود گره کشا بخشد بهر که قوت مهر خجسته دعا بخشد که گوشه تبوا از عالم رضا بخشد</p>	وله	<p>بعارض رنگ گل از پریدن باز میزد من این خسار حیرت آفرین گزینای پیغم حجاب سهیل بسیار است ارباب بصیرت در ان مقام که شاهی بهر گدا بخشد فریب جو فرومایگان محو ز نهار هزار پیر بین گل بخار بخشیدند اگر نه تنگدلی همچو غنچه صبر کنی فلک چو مهره موین بود بفرمایش دهند اگر تبو در بسته خلد چند آنست</p>
	تن سغالی خود را بهم شکن صایب	

که در عوض تو جام جهان نما بخشد	
<p>نظر بر آن رخ چون آفتاب نتوان کرد کماں حسن ترا نقص گر بود این است کناره گرد و خطری بیکران دارد شکایتی که ز گردون کنند پنهان ز در و خویش ندانم خبر همین دانه ز که خدای عقلست آسمان برای</p>	<p>بیک نگاه دل خویش آب نتوان کرد که شیوای ترا انتخاب نتوان کرد میانه روز دو جانب گسبان دارد شکایتی است که تیرگی از کمان دارد که هر چه جز دل خود میخورم زبان دارد و گر نه عشق چه پروای این دکان دارد</p>
<p>چه نسبت است بصدیقستانه راضی همیشه صد رهن رویه رستان دارد</p>	
<p>نقاب اگر بر رخ دلبران حجاب شود گلاب پیرین آفتاب میگردد کند شهادت ز راه فرنگ عالم را آه افسوس زان خون گرم ما گردد همت مردانه ما ز دو عالم در گذشت پیش راه حرص پیری چو نتواند گذشت بامید چه از تن عاقل از اجان برون آید ز مسترق میشود هر اختر و وقت طالع</p>	<p>رخ لطیف تو بی پرده از نقاب شود درین ریاض چو شبنم دلی که آب شود خدا نخواسته میخانه گر خراب شود از شکست شیشه هر کس صد اگر دود گرد این تیر سبزه تا کجا گردد بلند بیشتر دست طمع کار از عصا گردد بلند بکشتن میرود چون خونی از زندان برون آید رسد چون نوبت طفل را دندان برون آید</p>

<p>مهرش فلک ز بهار آب روی هاش را خلوت ز گشتگوی دوتن انجمن شود خاکم اگر بدیده رند خشم بد گهر تا دل غمی برم ز کسی دل نمیدم دست تاک از اثر نشأ صباست بلند سطری از دفتر ششنگی همچون است جای رحمت نه غیرت که بود شاه عجز تا بوسه بمن ز لب دلستان رسید معراج ز به خشک بمنبر رسید احوال من مهر کس که با جد بر آرد دست نوازش دل از جای زخم شد</p>	<p>که طوفان از تنوز او بجای نان برود آید از خامشی هزار زبان یک سخن شود گرد و غبار که بر پاک من شود صیاد و سن شست گرفتار من شود این رگ ابرو ز حشره دنیا است بلند گرد بادیکه ازین امن صحر است بلند دست کبر کس که درین قلم خضر است بلند جانم بلب رسید لب از بجان رسید نشان بام چرخ باین نردبان رسید غی بایدم بدرود دل دیگران رسید هر نامه که از تو یابن ما توان رسید</p>
<p>صایب امیدوار به بخت جوان شدم تا دست من بدامن پر مغنا رسید</p>	
<p>ز بسکه سنگ لامت فلک بکارم کرد از آب من جگر شنه ام نشد سیراب مرا بحال خود ای عشق پیش ازین گذار تو از نام بلند ای جوان بردار کام خود</p>	<p>نهفته در جگر سنگ چون شتر ارم کرد چه سود از نیکه فلک نعل آبدار کرد که بی معنی می از ابل روزگارم کرد که میران میگند از قامت خم حلقه نام کرد</p>

ز فیض رستی از محتسب بر خود نمیلزم بدبهای فکار آن لعل روشن گوهر آویزد ندارد صدف کستی گرفتن باز بر دست ندارد جز گرفتاری غم آمیزش خوبان هر دلی را که محبت صدف از کند نزد و گردیتی ز جبین گهرش کی رسد به بت ناز تو بار باب نواز به لب تهرمه وقت بهاران ننگ است	بکوه قاف دارم پشت از سنگ تمام خود که اخگر بر کباب تر به آسانی در آویزد بود در خاک دایم هر که با گردون در آویزد گر در کارش افتد رشته چون در گوهر آویزد ز غمش از تیغ محالست دهن باز کند چون صدف هر که بدر پیوه دهن باز کند که ترا هر سر مهر در گی ناباکند غنی در یوت مگر بر لب مهر ساز کند
---	---

میکند هر کسی باز دهن را احصایب
سخنی کو که زد لها گری باز کند

کی بکوشش عاقلانرا نشسته او بند هر که چون پیکان زبان او بود ابدلی آتش و زنجیر زنگ ماهبان در سنگ شد پایه عزت بندی گیر از افتادگی گرانی مسکند بر تن جوهر بهوش میگردد ز فواید بیت بگذرد به شرم ماه تابان را ندارد تا که ساری باز گردد خجسته	خشق شریعی بود که عالم بالا بند بهت کیشان چون غمگش بر خندها نامه مارا اگر فردا بدست ما دهند از قلم چون حرفی افتد در کنارش دهند سبب چون خالی از گشت باره دوش میگردد اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد که در کوئی مغان گردون سبب روشن میگردد
---	--

شوخی حسیان میشود از پرده شرم	ول	برق در ابر محالست تبکین باشد
گوشه گیری که لبان جلالی دارد		سی شب از گردش ایام پلای دارد
بال طاووس بصد چشم نگهبان خود است		نیست ایمن از خطر هر که جسمالی دارد
نیست جویای نظر چون منو ماه تمام	ول	خود نمائی نکند هر که کمال دارد
دل عاشق کی از زلف معجز دست بردارد		کجا مظلوم از دامان محش دست بردارد
نباشد لامکان پردازا با آسمان کاری		که هر گشت در یاکش ز ساغر دست بردارد
محو در منتهای عاشقی صبر و شکیب از من		که کشتی در دل دریا ز لنگر دست بردارد
چه حاجت با صراط المستقیم عقل عاشق با	ول	قلم چون ریاست رو افتد ز سطر دست بردارد
چرا از خیمه فلاطون براید		ز در یای رحمت کسی چون براید
براید شکر خند از ان لعل میگون		بنازیکه شیرین بگلگون براید
ز بس خاک خورد دست خون عزیزان	ول	بهر حال که ناخن زنی خون براید
هر که در دنیای فانی را واقعی جمع کرد		قسمت امروز خود و دل ز فردا جمع کرد
عقد چون آسمان در رشته کارش نهاد		با تجرد هر که سوزن همچو عیسی جمع کرد
من همان دیوانه نام کردانه زنجیر من	ول	خرمنی بکس درین دامان صحرا جمع کرد
فناط لازم انقض عقول می باشد		بقدر بهوش و خرد دل ملول می باشد
بخش اگر تو خواهی مرا و هر دو جهان	ول	که میهمان کریمان فضول می باشد
ز حسن شوخ طعنی دیده نمائی تر نمی بندد		درین دریا ز سوسن در صف گوهر نمی بندد

<p>که کوه طاقت عاشق کرد دیگر نمی بندد ز ابدانه خشک را ندانه از سر باز کرد گر نقد حسن خواهی بر این ناز کرد پشت بر دولت دیدار نمیباید کرد پیش حق در ددل اظهار نمی باید کرد تکیه بر دولت دیدار نمیباید کرد خامه را محرم اسرار نمی باید کرد شکوه از ثوابت و سیار نمیباید کرد سر خود در سر گفتار نمیباید کرد باده تکلیف به سیار نمیباید کرد شکوه از یار به اغیار نمیباید کرد سزنی نقطه چو پر کار نمیباید کرد دین زخم زگفتار نمیباید کرد</p>	<p>ترا روزیکه رغبتی بکرمی بست روزه نزدیکت میباید کلوخ انداز کرد دعده دیدار را محشر نقاب دیگرست دل چون آئینه را تا رنمیباید کرد میرسد نامه بر بسته در نیجا بچاب میرد زود برون از ته پاکر سوار از تهی مغر طمع بند زبان توان داشت نقطه در سیر و سکون تابع رمال بود از پریشان سخنی عمر قلم شد گویا بر که بر خود نکند رسم بر ورم جفاست از در حق بد خلق مبر حاجت خود مرکز دایره عیشش ثبات قدم است تا دلب تیغ دو دم میشود از خاموشی</p>
<p>صایب از آب شود آتش برکش مغلوب جنگ با مردم هموار نمیباید کرد</p>	
<p>این ترازدی سبک روح بیک مگر کرد خون دل مشک در آن حلقه گیسو</p>	<p>منحرف از نگه آن قبله ابرو گردید چون خاک سفر سنبه شود غالیه رنگ</p>

درین ساغر شراب ناب گرد آلود میگردد	وله زخکی درد نام آب گرد آلود میگردد
ز قلم خنجر قصاب گرد آلود میگردد	وله ز بس با خاکساری خون من خوشین کیگی
که از دیرانه ام سیلاب گرد آلود میگردد	وله بر آرم چون مهر از خجالت میان خانه پرازان
که آب استاده از سر و خرامان تو میگردد	وله نکرده آشک در چشمی که حیران تو میگردد
فلک چون حلقه خاتم بفرمان تو میگردد	وله سلیمان دار اگر سازی بهوار ازیرد
که ام تیر شیندی که در کمان ماند	وله بزیر چرخ مقوس که جاودان ماند
عجب اگر پر کاهی بکشان ماند	وله چنین که می پرد از حرص خاکیان را چشم
ز خانه اش سر انگشت در دمان ماند	وله مصوری که شبیه ترا کند تصویر
ز طوق خود بخدمت سر و راطوق کمربند	وله چو آحرام تماشای چمن آن سیم بر بند
سبک سیر که جای تو شده دامن بر کمربند	وله ز خواب میر در منزل تواند ز لها بستان
مکس را عنکبوت از ماستی بال و پر بند	وله در صیای زایع و پوچ قانع خود سازد
دلو خود خالی برون از چاه کفان میکشد	وله غافل کرد نفس بی یادیردان میکشد
از فریب او مشو غافل که میدان میکشد	وله اگر نظایر زاهد از دنیا کند پستوئی
سبزه ما آب از چاه نخذان میکشد	وله ماسکرو حان بوی غیب زنده ایم
قنار کین بی بصیرت در حرم محراب	وله مقام پوسه لب زان عارض سیرت
کشانش از در پوشیده محراب میجوید	وله در دل بر رخ کس که نکشودند چون زاهد
که هر کس تشنه خواهد آب را در خواب میجوید	وله ز شوق تیغش از خاک شهید ان العطش

ناله کرد دل بیدر برون می آید	ولہ	تیغی از پنج نامرود برون می آید
زنگ در آب و گلم گریه خونین نگاشت		لاله از تربت من زبدر وین می آید
غم دنیا نه حرفیت که مغلوب شود	ولہ	مرد ازین معرکه نامرود برون می آید
اگر بهانه طفلان تمام میگردد		به بوسه هم لب لعل تو رام میگردد
کمانش آنسان بمهر خاموشیت	ولہ	خم شراب بخشتی تمام میگردد
شوند آدمیان طفل مشرب از نرمی		درین چمن عمر بختہ خام میگردد
خیال تیغ سیریش مرا جان تازه میدارد	ولہ	زین تشنه را احسان باران تازه میدارد
غم خود میخورد گر حسن غمخواری کند مارا		سفال خویش را ناچار ریحان تازه میدارد
گل اندامیکه در پیراہن من خار میزند	ولہ	بدامن گل بگیب و دامن اغیار میزند
بودستی ز پا افتاده پیرش پای تو		ز بس سرو تر کیفیت از قمار میزند
عجز بر سر پنجه اقبال چون زور آورد	ولہ	از شکر خند سلیمان روزی مور آورد
حاصل روی زمین بردارد از کیفیت		هر سحر خیزی که بردستد عازر آورد
کوہن را برق آتش دستیم دارد کباب	ولہ	بیستون رایتش ام در رقص چون طر آورد
زندان ریختن عقد سخن زیر و زگر گردد		کف افسوس میگردد صد چون گهر گردد
بانک فرصتی میگردد از جان سیرین بود	ولہ	ز گوهرهای فریب پشته لاغر و زگر گردد
کنار و بوس میخوام ز خوابن تیم طوطی		که از آئینه خساران بچرف و صوف گردد
هرگز در راه طلب صادق بود واصل شد	ولہ	راهبهای رست آخر خود منزل شود

چربی پیلو است لب تن برنج لاغری	روی در نقصان گذارد ماه چون کامل شود
کجی و اخیل باین سبیت و پائی دل تواند	چه قطع ره ببال افشانی بسمل تواند شد
دل گشته زنی نیست غافل به کجا گرد	ز مرکز گردش پرکاری غافل تواند شد
مرا آه از خموشی در دل دیوانه می چید	که از بی روزنیهاد و در کاشانه می چید
بجو کش سینه من بر بنیاد مهر خاموشی	که زور باد هم قفل در میخانه می چید
اگر چه هستی حسن از کمرش بدست بیرون	ز پرکاری همان دستار راستانه می چید
آنچه وی سخت من با سبلی استاد کرد	کی تواند بیستون باقیشه فرو داد کرد
بنده مقبل بازادی هنر او است لیک	بنده شایسته را چون میتوان آزاد کرد
تا رو بود مالم انسان بهم پیوسته است	عالمی را شاد کرد آنکس که مکیدل شاد کرد
شست و شستن آباب زندگی مهار صنع	خضر دیوار میتی را اگر آباد کرد
فحوشد نور خرد تا شد مرا سودا بلند	روزگار کوتاه گردد چون شود بهیاب بلند
چشم را باب آرام دست و جوی شایست	ز انتظار جام باشد کرد می نیاب بلند
چاره غفلت دل الهام نتوانست کرد	این گمان را پاره از هم ماه نتوانست کرد
وای بر آنکس که بهر سبک و سحر باد	دانه خود را جدا از گاه نتوانست کرد
بعد عمری که در شش پاچاره گشتم رفتی	بیمروت همی همراه نتوانست کرد
رویا باغانه می بود بهر خراب	سین کار آب زیر گاه نتوانست کرد
فرنگی طلعی که درین میسازد	اگر در کعبه روی آورد بتخانه می سازد

<p>مرازیرو ز بر یک جلوه ستانه می ساز کجا با تابه تفیید هرگز غلطه می ساز آن بجز از ماهی خبر داشته باشد سوزن ز مسیحا چه خبر داشته باشد زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد تا زان گل رعنا چه خبر داشته باشد کف از دل دریا چه خبر داشته باشد از عالم بالا چه خبر داشته باشد اگر داب ز دریا چه خبر داشته باشد از گم شده ماهی خبر داشته باشد</p>	<p>ندارد اینقدر استادگی تعمیر احولم ز حیرانی کجا ماندست دل در سینه ام در چشم تو زد اها چه خبر داشته باشد کوتاه نظر رتبه حسن تو چه داند حیران تو یک عمر ابد هر که نبود است هر لحظه نسیم سحر ام و ز بنگی است از زاید بیغیر محو معرفت حق آن خواجه غافل که فرو رفته ز دنیا در حلقه جسمی حقد جلوه کند حسن هر کس که نداد است ز کف دامن</p>
<p>آن چشم سیمست که از خود خبر شنیت صایب ز دل ماهی خبر داشته باشد</p>	<p>--</p>
<p>بار کوه قاف بتواند آسانی کشید قبله خود کن کمانی را که توانی کشید هر که دست از دامن اشک شیمانی کشید می روشن مگر از مشرق مینا برون آید که ماه از شرم نور عایت بهما برون آید</p>	<p>از گرانان هر که چون غنقا گرانانی کشید پیش آن طاق دو ابرو بزرین کشید روز محشر را کند شب نامه نداشتندش جمهر و مه کجا از مغز اسود ابرو ن آید ندارد حاصلی جز تیره روی بر تو منت</p>

فغان چه بادل سنگین آن نگار کند بود ز وسه بروی آن بهشتی رود بخون صید چراد اسن خود آلا مید ز باده قوبه نمودن دلیل بخیر نیست فغان دشمنه یکدیگر اند سنگدلان دران چمن که ندارند بار بے برگان چه نسبت است بخورشید شان حسن ترا	خروش بحر بلو مش صدف چه کار کند دو برگ سبز که خون در دل بهار کند میسر است کسی را که دل شکار کند چگونه عقل شیمانی اختیار کند کسی چه شکوه با بنای روزگار کند بہال با بچه امید برگ و بار کند فلک پیاده شود تا ترا سوار کند
---	--

که ام ذکر باین ذکر میرسد صایب
که آدمی نفس خویش را شمار کند

سینه را تیره هوا دھوسی می سازد دل معشوق اگر بضیعه فولاد بود بودم از نا کسی خویش خجل زین غافل از لب خشک همیالب نامم کردند نوشن دادم بکسان نیش شکستم دل تا که این دل بیدار مرا در یابد پشت من گرم بخورشید قیامت نشود من بهار روز ز بار و پر خود شستم دست	وقت آئینه مکر نفسی می سازد نالہ سینه شگافم جرسی می سازد که ازین خاک سیه عشق کسی می سازد فارغ از نعمت الوان جهانم کردند تا چو ز بنو رعل صاحب شامم کردند چون شب قدر بهمان در رمضانم کردند بسکه دل هر دزد اوضاع جهانم کردند که در تن تنگ نفس با فشانم کردند
---	---

در خوابات سر اسرار حقیقت صیاب
تا خبر یافتیم از بخیر انم کس شدند

<p>اهل دل را خواب تلخ مرگ بیداری بود میتوان پوشید چشم از پرده می آید چشم بخیر از خامه گر ببطافتی گردن کن گردد کند معشوق عاشق را چو سوز عشق کال نه از خط سبز شد پشت لب شیرین کلام بشو از عشق شیرین است تا گشت روشن زود تر دل جمع گردد چون برشان میشود از ستون هر چند میگردد عمارت پایدار آه گاه از دل زده اید رنگ زنگ آورد و آغیز که مرا بر دل دیوانه گذرانند رضایت ز پاس ادب عشق که مرغان افلاک کما نخانه و ماتیر سبک سیر غافل مشو از حلقه تسبیح شماران بشعله بے باک بود سیلی صحر سطر بود از خود قلم رسته بوان را</p>	<p>شب ز شکر خواب بار اخط نیز از روی آنچه نتوان چشم از آن پوشید بیداری بود کجا گرد سر پروانه شمع انجمن گردد که چون پروانه در گیر چراغ انجمن گردد که از دلبستگی ماحرف گرد آن دگر گردد که موم از شمع چون شد دور شمع بکشد چون شود نسی پاره قرآن ختم آستان میشود خانه دولت خراب از خواب بمان میشود ابر که از باجمیع و گد پریشان میشود شمعیت که بر تربت پروانه گذارند شب نوبت پرواز به پروانه گذارند مارا چه خیالست درین خانه گذارند زان دام بیندیش که از دانه گذارند دستی که مرا بر دل دیوانه گذارند آن که عنان دل دیوانه گذارند</p>
---	---

	صایب بزد از رنگ غم از دل که شو خوشک باغی که درو سبزه بیگانه گذارند	
بر رخ همان درکاشانه می باید کشود از کمر ز ناز در تاجانه می باید کشود با تپی دستی برنگشانه می باید کشود چون محرم شد در میخانه می باید کشود		زیر تیغ از جبهه چپین مردانه می باید کشود بستگی کفرست در این واصل شنگان عقده از کار پریشان خاطر آن روزگار کورئی جمعی که لب تشنگان بنهند آب
	چشم باید بست اول صایب از روی دو کون بعد از آن بر چهره جانانه می باید کشود	
چون موز پر بر آرد غمش تمام گردد خود بوته کد او هست چون مه تمام گردد هموار هر عقیقی کز بهر نام گردد خیرت مازود بر کسب هنرمی آورد با چنین بختی که از دریا خبر می آورد موکش نام باز آن موی کمر می آورد نسکه بهرشت کردن رو بزمی آورد	وله	خال از مدینه خطابی انتظام گردد دارد کمال هر چیز عین الکمال با خود رویش سیاه سازد نام آور آن عالم غیب چو چهره اگر عیب از نایب می آورد لطف عام او عجب دارم نصیب شود میبرد چند نکه از بهوشم دو چشم است سیرش چنان را از رخسار نیاید است
	هر که چون خواص میازد نفس در دل گره صایب از دریا برو عقد گهر می آورد	

مانع گرم روان ساعت سنگین نشود ^{وله}
 خنجرک با گردش چرخ قدر انداخته ^{ست}
 از تماشای تو چون خلق نیاندایمان
 هست بی صورت اگر مالک صد گنج شود ^{وله}
 ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود
 بداد من بپس ای عشق پیش ازین ^{وله}
 کلاه گوشه بدریای پر گهر شکنند
 سخن در آنکه درین بوستان نوباساز ^{وله}
 ز رفگان ره دشوار برگ آسان شد ^{وله}
 سواد شب دل شب زنده دار نخواهد
 بجاست فحش نام اوران پاک گهر ^{وله}
 ز من بآب شدن دست هم نخواهد ^{وله}
 فروغ ماه محالست پدیدار بود
 مباحش در پی زینت که طره زمار ^{وله}
 ز انقلاب دل آسوده یستر شد
 بجز دمان تو کز چهره است خندان
 به بردباری من نیست کو کین در عشق

سیل از کوه گران سنگ تبکین نشود
 سپهر قضا جبهه پر چین نشود
 کافر است آنکه ترا بندوبی دین نشود
 تا تو آنکسی از چهره زرین نه شود ^{وله}
 کدام ذره شنیدی که آفتاب شود
 که زندگانی من صرف خورد و خواب شود
 سر میکه بر زهوایتو چون جباب شود
 کباب یکدگر از شعله های آوازند ^{وله}
 گدشتگان پل این سیل خانه پردازند
 زمین سوخته تخم شرار می خواهد
 که هر که هست نگین را سوار می خواهد
 چنین که توبه مرا شمس را میخواهد
 دو هفته است لباسی مستعار بود ^{وله}
 بفرق مرده دلان شمع بر مزار بود
 کند وحدت مامو به خط باشد
 که دیده غنچه که از گل شکفت تر باشد
 که کوه بر دل من سایه کمر باشد

کو جنون تا خاک بازی گاه طفلانم کنند	وله	رو بهر جانب که آرم تنگ بارانم کند
گر بدست افتد چو ماه نوب نانی مرا	وله	خلق را انگشت اشارت تیغ را کنم
دل آشفته ز جمعیت یاران گردد	وله	پنجوی سی پاره که در جمع پویشان گردد
دزدی بوسه عجب دزدی خوش عادت	وله	که اگر بازستانند دو چندان گردد
می بجزرت در قلع در پای خم مینا کند	وله	دخل دریا برادر خراج بے پروا کند
از حجاب حسن شرم آوده لیلی سنو	وله	بید محبتش ز امیر نیست سر بالا کند
انکه مصرف میکند پیدای سیم زور	وله	کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کند
تا بکی در خواب سنگین روزگارم بگذرد	وله	زندگی در سنگ خاره چون شمارم بگذرد
از شکوه خاکساری بجز با آن دستگاه	وله	میشود بار یک تا از جویبارم بگذرد
چون چراغ کشته گیرم زندگانی را زهر	وله	آتشین خاره گر بر مزارم بگذرد
سپهر نیک بد از یکدگر جدا نمکند	وله	تمیز گندم و جوار هم آسمانه کند
از ان زدیوه در ان بهر فراتر شد نرس	وله	که چشم دارد و ده قطع بی عصا کند
بهر بستر نرمی نمی نهم پهل	وله	که فی بناخن من یاد بویا کند
مبادا دولت دنیا نصیب دیگر گردد	وله	که تیغ از آبداری نشسته خون بیشتر گردد
بعهد ما که آمیزش کدورت بار می آرد	وله	عجب دارم که از بوند خلی خوش تر گردد
آنرا که در جگر نفس آتشین بود	وله	خورشید آسمان و چراغ زمین بود
جان تازه شد ز روی عقناک او مرا		با دران نرم روزی قهر زمین بود

کاسودگی نهفته زیر زمین بود
 زمین بی نیازی نیست ممکن نقش ماگیرد
 چراغ تنگستان خامشی را از پواید
 اگر پهلوی اهل فقر نقش بوبراگیرد
 پردمای چشم حیرانم نقاب جور بود
 شکوه ماراشنیدن از مروت دور بود
 ز رنگ چهره دارد تر جان درد
 بهر منزل که گردد میهمان درد
 دو اندر ریشه چون در استخوان درد
 نسا زد آه را اگر خوش عنان درد
 سر اسر میرد در استخوان درد
 چه سازد نیم دل بیکیهان درد
 که سازد قامت را چون کمان درد
 کند درد ترا درمان همان درد
 بخوابد کردنت آخر زیان درد

معلوم شد ز خواب گران گذشتگان
 سبک میجو کل کی پی هر هسناگیرد
 زمرگ تلخ پروا نیست بگردنایان
 زار باب طمع آزاده مردان می شمارند
 تا خیال آن بهشتی رو مرا منظور بود
 داد ما را چون نمیدادی تو ای بیدار
 نمیکرد بخاموشی نهان درد
 بود روشن چراغش تا سحرگاه
 شود محکم بنای درد مندی
 گره گردد چو داغ لاله در دل
 تو مست خواب ما را تا کل صبح
 جبابی چون محسب بحر گردد
 ترا آنروز آید بر بد فتر
 اگر آلوده درمان نه سازی
 ز حال درد مندان گریه پرست

چه میکردند صایب درد مندان
 اگر سپید انمی شد در جهان درد

زخون دل شراب از باره دل کن کباب خود	وله	مهر در پیش هر بی آفرین نه از آب خود
کف آبی بدست خویش تا ممکن بود خورد	وله	غبار آلوده منت مکن از کوزه آب خود
صفادارد جهان تا دل ز کلفت پاک میشد	وله	شود مایه مرا عالم چو دل غمناک میشد
مرا از چنگل و منتقار باز این علم حاصل میشد	وله	که هزار است در گیر زندگی چالاک میشد
آینه کی بچهره شبم نشان رسد	وله	چون آب استاده آب روان رسد
مارا بجزم ناقص خود این امید نیست	وله	این تیر کج مگر غلط بر نشان رسد
ز باده چهره ساقی جهان دیگر شد	وله	ز قطره های عرق گلستان دیگر شد
ز سایه که برویش فکند حلقه زلف	وله	برای بوسه گرفتن دامن دیگر شد
دل بے غبار از لب خاموش میشود	وله	از جوهر آب آینه خنوش میشود
می حسن را ز پرده شرم آورد برون	وله	گل در شکفتگی همه آغوش میشود
چه باک دانه خال از گزند میرد	وله	ز چشم زخم چه پروا پسند میرد
طال خاطر هر چند بهمت آوست	وله	که چوین بقدر بلند می گنبد
خنده چون کبک به آواز میاید	وله	خوش را طعمه شهباز نمی باید کرد
چشم در خانه پرود و کشودن ستمست	وله	پیش زشت آینه پرد از نمی باید کرد
اندیشه چرا عشق ز کس اشته باشد	وله	پروانه چه پروای عسل داشته باشد
چشمی است که بر هم رده از روی بادی است	وله	تا دل رگ خامی ز بهوس داشته باشد
از سر پر آرد دل زرد روی میکشد	وله	عاقل از بالائی جاهل زرد روی میکشد

<p>در پری نشست خجلت کاسه در یوزه چون چرخ صبح می میرد برای خامشی میکند پیوندی نسبت عزیز از اول عشاق را خرام تو از خویش می برد آنرا که تاز بانه زر گهای گردنت ز رخسار تو رنگ از گلشن ایجا میخیزد اگر چون کاسه خالی نیستند از مغیرین حمار باده مهر دوستان را کنیه می سازد ندارد نشأ مهر چو شش درد عالم امکان به نسبت شنای کن با نا جنس موی ساق باد آن خشک هر کس خنده تر میزند آنکه کل بر سر زند غافل که هنگام زدن پانندگی بزور میسر نمی شود هر موج می کلید در باغ تازه است آسوده نیست پرده شرم از نگاه دل رمیده طول از سفسه نمیگذرد نمیشوند بزرگان ز پاس خود غافل</p>	<p>ماه نو چون گشت کامل زرد روی میکشد پس کز آنرو شمع محفل زرد روی میکشد برگ سبز از دست سایل زرد روی میکشد سیل مهار هر چه کند پیش می برد هر دعوی غلط که کند پیش می برد ز رفتار تو از آب بقا فرما میخیزد چرا انگشت بر لب زنی فرما میخیزد که درت صبح شبنم را شب آدینه میسازد مرا جان تازه یاد مردم پیشینه میسازد ترا نا خوشنما در نظر با پدیده میسازد ساغر تجاله اش بهلو بکوثر میزند دست را با شاخ کل کیبار بهر میزند آب خضر نصیب سکندر نمی شود کیفیت شراب مکرر نمی شود آتش صغیر بال سمند نمیشود فدا هر که باین راه بر نمی گردد که تیغ کوه جدا از کمر نمی گردد</p>
--	--

فسرده دل نفس خجکان نمیدارد	وله زمین شوره کل ارغوان نمیدارد
پیرس راه خرابات از زاهد خشک	که تیر کج خبری از نشان نمیدارد
نمیشو کوف در یاد لالان شود بی برک	حنای پنجه مرجان خزان نمیدارد
دل عاشق که از هر سخن و صفایان کشاید	وله مکر کا بهی ز دیوان قیامت فال کشاید
چنان که ز پر نور شیدانم محو میگردد	هزاران عقده از یک جام مالا مال کشاید
کشایشها بود در انتها از بستگی دلرا	کره از رشته تب عقده تنجایان کشاید
مرک عاشق به شمار این سیمبر دارد بیا	وله رشته بسیار این عقد که دارد بیا
قسمت از او کان از عمر باشد بیشتر	سرو بی برصد در خست بی ثمر دارد بیا
عقل میداند قدیم این خاک که از او رفته	بارها افلاک را زیر و زبر دارد بیا
مرگ استکی با پنجاب رساند	وله فتاد کی سرش بنم با قباب رساند
ند و ختم نظر از آفتاب عارض او	اگر چه خانه چشم مراباب رساند
چه چشمهای خلدین و لعل میگویند	که میتوان ز تماشای او شراب رساند
همانکه شست خاطر چو آب نامرین	هزار نامه ننوشته را چو آب رساند
بهره دل مومین من چه خواهد کرد	رنجی که خانه آئینه را باب رساند
زهر که کرد بر آورد آن سبک جلالان	ز راه لطف پایوس آن کاب رساند
زگریه قطع نظر چون کنم درین گلشن	که چشم ترش بنم با قباب رساند
هزار حلقه ز دم بهج و تابان جوهر	چون تیغ تا بلغم حرج یکدم آب رساند

زیچ و تابش که برشته شده است
بوصل کوهرش بهواریچ و تاب ساند

اول مرا برک کلی یاد میکند	هر یکسالی که زمره بنیاد میکند
بر چهره کار سیلی استا میکند	زنگی که از خزان خجالت شسته شد
چون مرغ پر شکسته شد آزاد میکند	این ظلم و یک است که عاشق شکار من
در رسیل حوادث ده ویرانی چند	کیستند این جهان بی سروسامانی
چه دبی حیرت خود عرض بمرانی چند	نبرد آینه از آینه هرگز زنگار
این تریج زیچ شکاری خطاش	یکدل زنا و کفره اورماش
داغست نیشکر که چرا بوریانش	شکر کجا بچاشنی فقر میرسد
نه آخر چشمه هم بیرون بسنگ خار می آید	اگر در دمر از ان بیروت چاره می آید
که گاهی کار شیر از جنبش کهواره می آید	نوارش مقام معذرت کند از بزرگوار
از زمین پست بروج شعیب می روند	ره نوردانی که چون خورشید تنها می روند
چون کمان در خانه خویشند بر جامه می روند	خانه برد و شان مشرب از غریبی فارغند
سپند از آتش تنگستان بخواه خیزد	ز ماتم خانه مانغمه عشرت کجا خیزد
بره خوابیده بهیهات از بانگ زخیرد	نصیحت نه بر یکدیگر زمین کیران غفلت را
که نرم نرم خط از حسرت بجا می آید	توان بهیچ سر سر کشان بدام کشید
ز شر که یک طفل مرا بجا می کشید	فریب زنده کی تلخ واد وایه مرا

ز انتقام حق ایمن نمود دشمن را	ز خصم هر که بزور خود انتقام کشید
ولایت سپهر ختم سدر و کرد	وله شراب شیشه شکن عاجز کرد
بحوی رفته و گریه آب می آید	که خاک باده کشان عاقبت سو کرد
بحرف به یکس انگشت اعتراض نه	که استفید شود از تو وعد و کرد
زبان شکوه خشم زمانه افزاید	وله که خس آتش سوزان زبان افزاید
مکن ز چرخ شکایت که تو سن بدر	لکه بجزوی از تازیانه فزاید
کنند پیاله خون خوردن تو چرخ وسیع	بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید
عاشق دلشده هر چند که آواز دهد	وله کوه تمکین تو مشک که صد باز دهد
دین خویش بدشنام میا لاله زار	کین ز قلب بهر کس که دمی باز دهد
حد ز رفتن آن چشم نیم با کنید	وله زمین بان سیمه کاسه احمر از کنید
قبای صورتی آب و گل ناری نیست	ازین لباس بر آید چون نم از کنید
سر کشی از زلف آن خود کام میباید کشید	وله وحشت چشم غزال از دام میباید کشید
می بروی تازه رویان نشاء و دیگر	در بهاران باده کلفام میباید کشید
اینکه کردن میکشی چون شیشه ای زاهد دور	تا بر آئی زین کشاکش جام میباید کشید
روز تو را می بودستی از شمع می چراغ	باده روشن بوقت شام میباید کشید
بخت سبب تو بهاران منع ما از باده کرد	انتقام از مرغی می هنگام میباید کشید
انتی ز نرسد او میکشید چه پیش ازین	این زمان زمانه و پیغام میباید کشید

چاره چشم کران خوبست صایب تو عشق

با نیک طبعی ازین بادام میباید کشید

دست در کردن هم شاد میسر شود	کلنجار درین غمگده کم سبز شود
که درین باغ نهالی ز کرم سبز شود	تا بوی دلشیه قارون برین پیه است
وله نبوسد دانه تا در خاک که از گل برون آید	کجا آسان قیبه جسم پای دل برون آید
مگر لیلی بچندین ناز از محل برون آید	چنین که چشم میار تو می آید که بیرون
وله عقل مصلحت بین صید یابان دورم اندازد	جنونی که کشتش در دل پرشوم اندازد
که بر که در سر هر کس که کردم دورم اندازد	نیم سنگ فلاخن یک دم بخت ناسازی
وله حال در افتادگان ساحلم آمد بیاد	کشتی دریای دیدم لم آمد بیاد
اجتماع دوستان یکدم آمد بیاد	سیریم آورده دیدم بر کبابی غنچه را
وله چو غرقه که بر موج خطر چسپد	مرا بر مرده اشک ببار چسپد
که از حلاوت آن لب یکدم چسپد	بغیر شد خموشی که دم شیرینی است
وله شیشه ما سنگ را بر میسد	زخم ما پهلوی بخت میسد
رزق را روزی رسان پر میسد	بی کس برگز نماد غلبوت
وله پنبه دماغ مرا صبح قیامت دارد	مرهم زخم مرا شور محبت دارد
خامشی مرتبه مهر نبوت دارد	همه کس از دل و جان امت خاموشند
وله نتوان بزور بازوی عقل این گمان کشید	با عشق انتقام توان از آسمان کشید
دندان مار را بنده میتوان کشید	شده کند از طلا میت من زبان خصم

خاطر آزرده رایسر گستان میگذرد	شوی طبل خنده کل بوی ریحان میگذرد
آسمان زادل نسوز بر شکایت پیشگان	وایه بیزار است از طفلی که پستان میگذرد
اهل جنت جنس خوار بر ابرعت میخیزد	ولہ خاک ره را از تهی دستان همت میخیزد
خج خریدن در دیار عشق باران نسیم است	هر که مرد اینجا برای او شهادت میخیزد
تاخذ نک غمره بال و پرشانی میکند	ولہ خون ما افسردگان قصص روانی میکند
که بطا هر لیلی از احوال مجنون غافل است	در لباس چشم آلود دیده بانی میکند
سپند خال بت آتشین عذار نهند	ولہ خون طعیده لعل قوتاج دارانند
نظر بخط و رخ یار کن که پسنداری	در آفتاب قیامت کنا به کارانند
گریه سوزان ترا از اشک کبایم داده اند	ولہ ناله گیر گز ترا چنگ عقابم داده اند
سالمات کرده ام زانو در آتش همچو زلف	تا بکف سرشته از هیچ و بایم داده اند
کو مکن نازک بمن بالین خنجر پشت چشم	کز سر زانوی خود بالین خوابم داده اند
یکجهان لب تشنه را بر من حواله کرده اند	مشت آبی گز در ری چون سبحانم داده اند
پرده شمرست سدره ورنه کلر خان	رخصت نظاره زانوی تقابم داده اند
گریه خونین ز خرسندی نقاب بر من بسته	نگی که بر روی آتش چون کبایم داده اند
باد مان خشک قانع شو که من مانند تیغ	خو طه در خون خورده ام تا یکدم ایم داده اند
تا قیامت پایم از شادی نیاید بر زمین	رخصت پای تو مثل همچون کام داده اند

اچھوان را کس دم کاسه بدنا کو ارا

تنگ نظران تو به صایب از شرم داد و داد

منکران چون دیده شرم و حیا برهم نهند	وله	تیمت آلودگی بر دامن مریم نهند
نیست حیف میل در میزان عدل کرد کار		هر چه زین سر بر تو افروزد زان سر کم نهند
اینقدر ستمی که در زخم ناخن میکنند		وای اگر این ناکان بر زخم ما هم نهند
سر بر کس کرم از باد نه منصور میکرد	وله	بچشمش چون خشک و انخل طویر میکرد
بفکر دامن دشت عدم کاهی که می افتم		بچشم چار دیوار عناصر کور میکرد
زنجی خوشه چون رود بر بایان آورد	وله	لاله خون کرم خاکستر بایان آورد
عشق شود انگیز پیش از آسمان آمد پدید		میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد
تا نگر داز که چشم خویش را خاور سفید	وله	از کربانش نشد مهر بلند اختر سفید
خون خود را مشک کردن کار بر لبی درشت		تا در را کردید زین اندیشه موی سر سفید
یک شب نمیرود که دل از جانی رود	وله	آهیم بسیر عالم بالا نمی رود
جائی نمی وی که دل بد کمان من		تا باز کشتن تو بصد جانمی رود
زهر از قح صاف دلاں رنگ ندارد	وله	آینه کو هر خطی از رنگ ندارد
هر چشم زدن چشم کبود تو برنگی است		نیلو فرخ این همه نیرنگ ندارد
سبزه خط و دود از آن خسار تشنگ کرد	وله	دیده آینه را جوهر پر از خاشاک کرد
سر بر آورد از زمین در عهد باجی احسان		حجم قارونی که موسی پیش ازین در خاک کرد
انضم راعقا مقید تجمل دارد	وله	سیل را یک سخن بر تنزل دارد

حیرت رو تو از پوشش چمن برده است	شبنم آینه به پیش نفس کل دارد
از نبات قدم مادل تیغ آب شود	سیل دباذیه ما خطر از پل دارد
کعبه دریافت بر کس خاطر معیور کرد	شد سلیمان هر که دست خود حصار مور کرد
راه رو چون سبیل میباید که بردیازند	پیش پای خویش دیدن راه مارادو کرد
گریه من آب در جوی سحر می افکند	نال من شعله در جان اثر می افکند
دور گردان از احسان باید کردن	ورنه بر نخل بیای خود شرمی افکند
کز نصیب تشین روی کیاب من شود	گریه خونین ز خوشحالی شراب من شود
آنکه دارد داعما و خیر کی بر شمش خویش	سخت میخواهم دوچار آفتاب من شود
من آن پروانه ام که شعله دام جان دریغ	آتش روی تو میترسم کیاب من شود
کم نشد شور من از گفتار بوج ناصحان	من آن بجرم که این کفها نقاب من شود
آن کران خوابم که نتوانم ز جابر خاستن	دامن محشر اگر بالین خواب من شود
زور بازو و صلوات و بساط روزگار	انقدر باشد که صرف بیج و تاب من شود
نیست با خورشید نسبت سوز پنهان	موی آتش دیده نبض از اضطراب من شود
باهتی دستی بسا اکل تازه رو بر میخورم	تشنه میبایست نو مید از سرب من شود

رشته نقره است بام من گشت حایب معمان

بسیار عجز از این بخت و این بخت من شود

بسیار عجز از این بخت و این بخت من شود

دیوان هیچکس بقیامت نیکست	خسته بک عنان مکافات نکست
وله گوشه دامان بامان تو کل بسته اند	وله ابلت بخت بحر از خار خویسته اند
بارها از بان بلبسته کل بسته اند	فیض بکرمی تماشاگر که کل چندان باغ
اینکه از شبنم جرس بر محل بسته اند	بر سفر کردن درین رودی لعل ریخته است
وله کی بزنجیرش توان پایسته تعمیر کرد	خانه بردوشی که سیر کوچه بخرید کرد
که بکن در عاشقی این آب را در شیر کرد	پیش این زنک صنعت عشق فارغال بود
وله شعله محو ز دلسوزی خمی می آید	سر خوشش صحبت ارباب بومی آید
آخراینه ببالین نفوس می آید	روی کردان نشود صاف از دشمنی
وله شب بیداری از سواد نامه بس باشد	مرا پیغام لطفی از زبان خادم بس باشد
که یک قاصد برای بردن صد نامه بس باشد	بآبی میتوان دل را از مطلبها تهی کردن
مرا شور قیامت از صریخا خادم بس باشد	بمکتوبی حیات رفته من بازی آید
وله کف دیار طوفان طبع میانی نمیکرد	سفیدی پرده دار چشم خونپا لایمیکرد
که سیل من غبار الواد صحرانمیکرد	ز شوق پای بوسن بحر در سر آتش دام
وله رک من جاده نشتر آزار بود	تایله مردم چشم بد خار بود
سر منصور ز خامی است بردار بود	شیر خفته بکیر لبه شاخ قرار
وله کجا از عهده خواب کرانمن بردار بود	اگر طوفان چشم خون فشان من بردار بود
کریبان چاک چون صبح استخوان من بردار بود	ز مغز خاک از شوق خدنگان بمان بردار بود

ز مغر خاک از شوق خندگان کمان
 از چشم و دل کی آن گل سیراب بگذرد
 کربان چاک چون صبح آفتاب من برآید
 خود بین کجا ز آینه آب بگذرد
 پیری بصد شتاب جوانی ز من گذشت
 غلم است زندگانی روشن دلان چشم
 شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد
 تا خون آرزو نشود خشک در جگر
 در کوی می کشان نبود راه نخل را
 مرا میگرد هر کس که راه بنماید
 مرا ز تجربه کاران نصیحتی نماند
 بی کند انداختن آن زلف مشکین میشود
 با خدا بگذارد کار دل که این آئینه را
 ترا که روی نخل است از خدای رسد
 نه زلف شایه کند نه چشم به رمه شد
 دل دیوانه من از سیاهی بر میگرد
 ز چشم بد خدا خورشید تابان بگذارد
 ز چهره تو بهشت آب تاب بردارد
 چنان عفت تو از خون خلق شد سیراب
 که از مشام دهشت زخم آب بردارد
 که تو به نامه بخط شکسته می باید
 این از شوق چشمی خود بخود چوین میشود
 هر که پردازد زبردست غم دین شود
 به پشت آئینه پیداست که صفا چو رسد
 بخود میرد آتش و تابا چو رسد
 دهم شیر برق از گیاهی بر میگرد
 که خشک از چشمه شیر گزنگای بر میگرد
 رجلوه توقیامت حساب بردارد
 که از مشام دهشت زخم آب بردارد

پیغام بی کسان که بدلدار میرود	وله	طفل یتیم را که بگلزار حرم برود
از فقر نفس بر خط فرمان نهاد بر	وله	این راه تنگ کجروی از مار میرود
بسختی دعوی بے اصل مهرین نشود	وله	حرف کج راست بر دور رک کردن نشود
از تن زارم اگر رشته سر انجام دهند	وله	مانع روشنی دیده سوزن نشود
اگر دامن بر چرخ عمر من زد این زمان	وله	استین بر کمری شمع مزارم میکشد
مستم بعبید از چرخ کس نشان ندید	وله	که چشم شوخ تو فرصت باسکان ندید
چو خضر سیر شود هر کجا گذارد پای	وله	کسی که آب رخ فقر را به نان ندید
فویب عجز ز قد و تنای چرخ محو	وله	که بی کمین یکسی پشت چون کمان ندید
اگر چنین سخن مابلند خواهد شد	وله	زبان جرات منصوبند خواهد شد
شکست شیشه بود لاکو صد انگیست	وله	که این صد اقیامت بلند خواهد شد
می پرستان بهشت نقد ساز میکشند	وله	دور کردن انتظار آب کوثر میکشند
چون صدف لب پیش از یو بهار باز کن	وله	کا بر و را با که آجا برابر میکشند
چشم آینه که از خواب بهم می آید	وله	دیده عاشق بی تاب بهم می آید
در دل صاف ماند اثر تیغ زبان	وله	زخم این آینه چون آب بهم می آید
بر ترشیم نتوان گشت دشمن چو کار افتد	وله	نمیخواهم که چشم من چشم روزگار افتد
ندارد در شکست خلق بر او دیده حقین	وله	که گشتی بے خطر تا چو دریای کنایه افتد
جان مشتاقان غبار جسم را صر صر بود	وله	زودتر آخر شود شمع که روشن تر بود
در زمان ماکه بی بهری قیامت میکند	وله	دامن مادر بطفلان دامن محشر بود

منعم از دل بستگی آزار دنیا می شد	وله	تا که دارد صد فیلخی ز دریای می شد
در دل من در دانشونامی دیگر است		رنک بر آینه ام چون سرو بالا می شد
بگردت برت روشن دلان دلیر کرد	وله	که ابر سینۀ خورشید را نسا زد سر د
اگر چه دیر بچویش آدم باین شادام		که هر چه دیر شود کرم دیر کرد سر د
جریده شو که رسد بشیر بصید مراد		شود چو تیر ز بیم صبحتان کرکش فرد
زین در دلی شمار که دل انصیب شد	وله	خواهد ز راه تجربه آخر طبیب شد
ما از شکست کو هر خود داغ نیستیم		و ای غم از نیکه کردیم غمی غیب شد
شب آه سر در دل غرشنجها کرده بود	وله	آسمان از صبح محشره دفتری واکرده بود
دید تا آن سر سیم اندام را بر دل گذشت		شاخ کل دستی که بر کلزار بالا کرده بود
سر شوریده من بر نفس صد آرزو دارد	وله	زهی ساقی که چندین رنگ می ری که دارد
چنان ناسا کاری عام شد در روز کار ما		که طفل از شیر مادر استخوان اندر کلو دارد
جمعی که دلی بطره طرار بسته اند	وله	اول که برشته ز نار بسته اند
زانت دین ضعیف که فرمانشان شرع		عماهای خویش بر پروا بسته اند
هر که بال پرچو سر و از بهت والا کند	وله	سیاه استاد کی در عالم بالا کند
دوستان دل کنند تقصیر از دون جنتی است		هر که احسان همچو ابراز کیس در یاکند
میکند یاد دیگران جانب بکچن پر که گاه		قافا که گاهی کرانی دل غنقا کند
این دم کرمی که من از چرب نرمی دیده ام		نخل موین میتواند ریشه در خار کند

<p>رشته سر در کم مارا اگر پیدا کند سر نه توفیق تا چشم کرا بهینا کند</p>	<p>سوزن عیسی تواند لاف بینائی زد نیست عیجایش دیدن کار بر ناید</p>
	<p>شهر زندان میشود صایب بچشم و چشم کرد بادی چون نفس را راست در صحرای کند</p>
<p>آب حیوان بلخشت قناعت میکرد خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد الف قامت او مشق قیامت میکرد</p>	<p>خطر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد می شد از غیرت آینه دل عاشق آب پیش از اندم که دهنم بد تشنه شد</p>
<p>که تاج خسران را کوهر یکدانه میباید که صد پا کوچه کرد زلف را چون شانه میباید هم مگر نور اقباس از روی زیباترین کنند</p>	<p>قبول عشق کسرش را دل یوانه میباید دلا از پانی من نشین که بر هوای لاف او دای که هر چشمی نظر بازان تا شالین کنند</p>
<p>از تماشای لذت کوهریکه بنیالین کنند صبرم با آفتاب از یک کی جان سرزند شب شود کوتاه چون صبح از دو جان سرزند</p>	<p>دیده صاحب بصیرت بر در نظر در دل شب هر که جامی از می احمد زند طی شد ایام جوانی از بنا کوشش سفید</p>
<p>حلقه دم با هر دم بر در دیگر زند کرد ازین غمکه سیلاب برون می آید آسیابی که ز خود آب برون می آید</p>	<p>سک یک دقانع از در ماه و نون کلفت از سینه می ناب برون می آید خیر و نفع تو در دایره هستی نیست</p>
<p>راز غیب است که از پرده بدر می آید</p>	<p>سخنی کرد بر تنک تو بر می آید</p>

آمدگار من ورشته تسبیح کی است	که ز صد رکعت زدم سنگ بسرمی آمد
اگر چو رشته تن خود بیچ و تاب مید	وله ز چشمه سار که زود چشم آب مید
ستاره عرق روی یار در گذشت	ازین حکیده خورشید دیده آب مید
بی تب تاب بخموش را بی نرسد	وله تاباش زود کوزه آبی نرسد
عمر چون سیل باین سرعت اگر خواهد رفت	فرصت چشم کشودن بجای نرسد
ز رو بال منعمان روز قیامت میشود	وله عاقبت هر نفسی دیغ حسرت میشود
بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض	خورده گیری عاقبت چشم عدالت میشود
عشق اول تا توانا ترا بمنزل میبرد	وله خار خوش زود تر دریا بساحل میبرد
بر هدف دستی ندارد تیری زور کمان	همت پیران جوانان را بمنزل میبرد
سجن زنک اثر از سینه افکار میکند	وله نسیم ساده دل بوی گل از گلزار میکند
پذیرای نصیحت نیست دل اهل تنعم را	چو کاغذ چرب باشد نقش دشوار میکند
نه ز روی سیم نه لعل و نه کهر خواهد ماند	وله در بساتون همین کرد سفر خواهد ماند
عشق دل را چه خیال است با بگذارد	بصدف سینه چاک ز کهر خواهد ماند
تار و شنی صدق بدل باین سرود	وله گفتار تو آینه کردار نکرد
رخساره کلر نیک تو هر دم بهوست	چون چشم کران خواب تو بیا نکرد
در چراغ دیده ملأ آب روشن میشود	وله بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود
در تجرد رشته ناری از تعلق سهیل نیست	سونی در راه بسی سداهن میشود

حطی کان رخ تازه می آورد	وله	جهانرا بشیرازه می آورد
مکر لوج تانشنوی حرف لوج		که خمیازه خمیازه می آورد
ز خط پشت لب انطاق بروز نظر افتد	وله	که نقش آزار نقش نخستین خوب تر افتد
نمی آئی نمیخوانی نمیجویی میپرسی		چرا از آشنایان اینقدر کس نمیخیزد
میش آیین بیروی حرص و هوس نتوان کرد	وله	همعنائی بسک هرزه مرست نتوان کرد
دامن دولت دنیا نتوان سخت گرفت		سایه بال چهار بقفس نتوان کرد
اینقدر کز تو دی چند بودشاد بستان		زندگانی براد همه کس نتوان کرد
جمعی که سر خویش بفراک تو بستند	وله	چند آنکه بگردش و داین دایره بستند
شد پنجه سیمین تو در مهندکارین		از رشته جانها که بانگشت تو بستند
کنج در ویرانه من مارا قسم میشود	وله	ز عطران در سینه من ریشم میشود
از عصای خود خطر دارند کور اوقات جنگ		بی بصیرت از دلیل خویش ملزم میشود
جمعی که قطع راه بزرگان کردند	وله	چون رشته دست و کمر صد کمر کنند
آنها که زخمی از سگ خاموش خورده اند		از نفس آرمیده حذر بیشتر کنند
خرطوم پشه را کجک فیل کرده اند		تا قویا راه ضعیفان حذر کنند
ز خط صفا لب میگون یار پیدا کرد	وله	بهار نشسته این باده را دو بالا کرد
مراد بت تهی همچو شانه می باید		کره زکار پریشان عالمی و اگر کرد
تا چهره تو از می کلر نک آتش	وله	شبنم بروی کل عرق انفعال شد

دست تر جان زبانی که لال شد	دستین هر که بی ده که کشاست
هر کس که محو قامت آن نونهال شد	در هر نظاره یک سرو کردن شود بلند
که از جوهر بکوشش من صدای پای آید	بقتل من چنان بغش است عجب ای آید
و کرده گریه شادی با استقبال آید	که نشن بر تو دشوار است از دریای پایا
افسوده شد چو زعفران بلبلان شنید	هر کس نوائی از من آتش زبان شنید
کی زین تنور سرد کسی بوی نان شنید	خامی بود توقع روزی ز آسمان
بوی کباب از نفش میتوان شنید	در هر دلی که حسن کلو سوزا و گذشت
پیر و رسا نه سرو تو جوان میگرد	دینت باعث سر سبزی جان میگردد
که فلاخن بسک از سنگ کران میگردد	در بسک مغر زارد سخن سخت اثر
تیرج که باعث آرام نشان میگردد	از بدان فیض محال است بیکان برسد
کنج را پوشیده این دیرانه توانست کرد	عشق را پنهان دل دیوانه توانست کرد
باده کار جلوه مستانه توانست کرد	تا نشست از پای ساقی نشاء از چانه
اینقدر رشده اند خود را جدا از گاه کرد	که چه افاس که امی سینه صرفه کرد
دست را با طبع را از طلب کوتاه کرد	تا نگارین بشند زمی دست بود زیر سر
از سیه کاری مرا موی سپید آگاه کرد	ز نگار در روز روشن میناید خویش را
گره را که رشته آمال بر آید	آنروز دل از شهر پیر قبال بر آید
که ز بهر دست که خوش زبان مان آید	تا داخل نباشد نتوان خرج نمودن

کامی که بر آید خیر سیساف نظر تنگ	آب نیست که از چاه بغیر بال بر آید
رخسار تو هر گاه بر آینه کند پشت	ز آینه نفس سوخته تمثال بر آید
چه لذت دیدن خیر آن ترانه نخبی	وله که عاشق هر دو عالم را بیک نظاره می
غلط نخبی تماشا کن که خورشید را ختر	ز کله بازنگ میکید در سنگ خاره نخبی
کلفت از مردم آراوده شتابان گذرد	وله همچو سیلاب که بر خانه بدوشان گذرد
قطع پیوند بدلهای دوزیم است	که سبک ز سر خود پسته خندان گذرد
دیدم هر کسند باز درین عمرت گاه	روزگار شش همه در خواب پریشان گذرد
اهل همت خورده خود پیش درویشان	وله مایه داران محرومت کنج درویران نهند
با جگر خوردن قناعت کن که این دین مهتنا	کفش پیش پای همان شیراز خوان نهند
شد سخن و روزگار چنان کاسد خلق	از شنیدن بر خنور منت و حسان نهند
مرگ را آماده شو هر گاه کرد و مویسید	وله زندگی بر طاق نسیان چو شد برویید
پرده پوشی چون شب تاریک از صبحیت	دست بردار از سیکه می چو کرد و مویسید
بال و پر محیط ز موج آشکار شد	وله کرد یکی هزار چو دل پاره پاره شد
بالیگیت لازمه التفات خلق	فریه بکند و هفت هلال از اشاره شد
مباد و تبار پرده حجاب بر آید	وله قیامتی است چو از مغرب آفتاب آید
که میتوان از ان روی لغزین بشتن	که از نظاره او عمر آشتاب بر آید
اگر سخن نیک سادی نشد بخاک برابر	چه ابر هم چو زنی کرد از کتاب بر آید

سرکشی از طاق ابروی بتان پیدا شود	وله	قوت بازوی هر کس از کمان پیدا شود
میشود خون خورون من غلبه از خسایار		از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود
سروها گردند آب آبها گردند خشک		و گلستانی که آن سرور وان پیدا شود
شادی که دل نباشد شعله خار و ست		گریه زنان خنده گز زعفران پیدا شود
بیم غمازان مرا مهر دهن گردیده است		حرف بسیار است اگر گوش کران پیدا شود
بر نمی خیزد به تنهایی صدا از هیچ دست		لالا کو یا میشو چون تر جان پیدا شود
در حرم وصل عاشق راست میسازد		کرد این تیر سبک روز نشان پیدا شود

غفلت دل نفس را صایب کند مطلق عیان

دزد در اجرات ز خواب پیکان پیدا شود

غیر از دل و دیم که خندان چو پسته بود	وله	بر هر دری که روی نهادیم بسته بود
دیوار شد میان من و آتش جحیم		کرد خجالتی که برویم نشسته بود
از راه هر طرفه دل سیر میکند	وله	چون تخت جم بر وی هوا سیر میکند
این دولتی که دل بدوش نهاده		چون سایه در رکاب هوا سیر میکند
موج سرب پای بدامن شکسته است		در وادی که وحشت ما سیر میکند
چشم بجای دیگر و دل جای دیگر است		کردون جدا ستاره جدا سیر میکند
شب در میان بود بر زمین سیاه بند		رنجین سخن بی پای حنا سیر میکند
چندین هزاره است چون تیر شد کمان		کردون بهمان بهشت دوتا سیر میکند

چون برک گاه بر که سبک روح میشود
صایب بیال گاه رها سیر میکند

دو کت حسن زینت بر میگرد	وله	این ورق از نفس سوخته بر میگرد
بر نظر منت پیر این یوسف دارد		هر نگاهی که ز رخسار تو بر میگرد
منه نکشت بقتار بزرگان ز بهار		تیر بر چرخ میبند از که بر میگرد
جان زرق تیره باشتاب بر آید	وله	برق بتجلیل از سحاب بر آید
صبح امید است در سیاهی شبها		موی سفید از زه خضاب بر آید
اگر نه چشم من آن دل نواز باز کند	وله	مر از هر دو جهان کیت بی نیا کند
بنفیر مهر خوشی که میفزا اید عمر		که دیده هست کوه رشته را در آید
آسمان از برق آیم دست و پا را کم کند	وله	شور اشک من نمک دیده انجم کند
از صراط استقیم شرح پایرون منه		چون گشت از رشته سوزد و خود را کم کند
برده ناموس خود را میدرد پیش از کسان		کوته اندیشی که چون عقرب علم از دم کند
روزی که خط سراز لب فلبر بر آورد	وله	از موج بال چشمه کوثر بر آورد
از گرم خونی دل مشتاق زخم من		در بیض ترنج بال ز جوهر بر آورد
آسوده تر ز دیده قربانیان شود		بر روی آرزو دل اگر در بر آورد
پیشم شوخ رک خواب تا زیانه شود	وله	که خار خویش با تش رسد زبانه شود
هیچ جان رسد هر که بهتش نیست		پیشکته خس و خاشایانه شود

کناره کج روی تست نا امید تو	که تیر راست خطا کمتر نشانه شود
بهرگز بچشم شوخی ابرو نمیرسد	پای نجواب رفته با هو نمیرسد
بیمار بقرار حسن و خاربست است	از دل چه پیشه ها که به پهلو نمیرسد
سنجیده را سبک کند حرف سخت خلق	از سنگ خفتی تر از و نمیرسد
پیری مرا ز قید کاش خلاص کرد	زور از کمان حلقه باز و نمیرسد
ز دست تنگ بزرگ دنیا تنگ میکرد	بره پیاد کفش تنگ صحرای تنگ میکرد
ز کثرت نیت بر خاطر غبار کسی صافانرا	ز جوشش عکس آئینه کی جاتنگ میکرد
تلاش صدر در بیرون بگذارد و خوشن	که بر بالانشینان شیر جاتنگ میکرد
از کشتانی که بمیل روی گردان نمیشود	شبنم خسار کل اشک یتیمان میشود
قطره چون کوه بر شود بمن شود از انقلاب	میرم غیبت هر چشمی که حیران میشود
تن تسلیم و رضا دادن بود بزرگ ان	طفل در کوهواره بستن بیش کریان میشود
فروغ حلال از نور مهر و موه غنی دارد	خواهد شمع دیگر بر کردل روشنی دارد
مکن دور از حرم خود دل کشته نمارا	که این پروانه همچون شمع چندین کشته دارد
مشور روزگار دولت از اقا و کاقل	به پیش ناظر کن تا چو غمت روشنی دارد
دل عاشق کجا از ساغر شراب بکشد	با بخضر کی آب تشنه دیدار بکشد
امید دلکشائی داتم از کرب خونین	نداستم که چون ترشد کوه و شکار بکشد
پراز کوه بکنند غسان دامن تشنه جانی را	که مانند صدف سالی دهن یکبار بکشد

ز آهیمم بچشم چرخ بد اختر غم آید	وله	بد و دلخ اشک اندیده جگر غم آید
بیمکینی با خوش من بیتاب می آید		که می از شیشه سربسته در ساغر غم آید
از عرق آتش بجایم آن کل سیراب زد	وله	دیگر آن آئینه نقوش عجیب آب زد
سختی دل از عبادت کرد و روگردان مرا		چند توان سنگ بر پیشانی خراب زد
شمع من مشبکجا بودیکه بر بادخت		تا سحر پروانه من سینه بر جتاب زد
جذبه توفیق هر کس را دل بینا دهد	وله	هر دو عالم را طلاق اول پشت پا زد
ما که شتیم از بها و سایه اقبال او		تا که این بے سعادت بر سر خود جا زد
عالم روشن بختش سازد از دست سیاه		جان بختاش از دم جا بختش اگر عیب زد
در این خیال است بی شاد توان کرد	وله	این غمکه نیست که آباد توان کرد
معذور بود هر که فراموش کند از من		وحشی تر از نام که مرایا د توان کرد
تریا که در سینه من بر سر خیم		چندان نه فدا دست که فریاد تو نکرد
زیر نقوش تو که روی تو از خط بر آب زد	وله	صلقه پیچ و تاب فرون آفتاب زد
از من کسی که خواست بحال آدرد مرا		در بخودی بچهره طلب کلان زد
راه بنار ساله بیک کا تم قطع کرد		هر کس که پشت پا بجهان خراب زد
خورشید که از خشت هم کسان آب کشید	وله	خساره کلان تو خواب کشاید
از تو ز غم سبزه آب مرشد		اکین چشمه چشم و کران آب کشاید
سایه تو سبزه جان خوش میباید	وله	که باز کران ز خوش میباید

نشیند و در خاک سپید از گردن افروزی کسی از ساد و لوحی نیست چشم عاقبتش نی تابدها و مندر و اسرختی دوران بمقدار گرانی در سبکباری بود رحمت سراسر سیران لحظه بیرون دسازد ز مهر خاموشی دل فیض میاید لطف افزون شود خوشوقت ز حال نفس شیطان طغیان مرا از ماجرای شمع موم این نکته روشن شد	چو آتش بر که زامه و خسان بخویش میاید چو ماه نوز مهر آسمان بخویش میاید ز مغر افزون با آستان بخویش میاید نهال با میس خزان بخویش میاید بعنوانی که آن سرور و ان بخویش میاید ز نعمت شیل سرکش خوان بخویش میاید چو سکن که غالب شد با بخویش میاید که تن چند آنکه میکا بد روان بخویش میاید
---	--

ز درد و داغ میباشد مرانش و ناصایب

تن مردم اگر از آب نان بخویش میاید

ز بار در دهن کوه کران بخویش میاید پد خجلت کشد ز غمال تا لیت ز زندان با برام آنکه از دنیا پرستان کام میگیرد چو میتا بست در کرد اندر حیاط سلامت حیات من سینه خنهای اندر میاید اگر چه برید بیهوده بود و چه است و چه تمام بروشند و جان که صفت خود داده است	زمین از سایه ام چون آسمان بخویش میاید خطای چون ز تیر آید کمان بخویش میاید ز رنگ از چوب و تنی روغن با دوام میگیرد بره ی ستانگر پستان بر آرم میگیرد غزای من چه صدفه اوله بر زمین باشد اندر مرسان را و صبح اولین باشد چراغ و زلفش میاید آتش باشد
--	---

شود ز طول امل تنگ و نگاه بساط	که چمن بقدر بلندی در استین باشد
کی هیچ جسم از طبع هوسناک برآید	این ریشه محالست از اینجا که برآید
نشان عرق از سنگ گرفتن بفرستد	ابرام محالست با مساک برآید
قارون که انجان سبک از خاک برآید	تا دانه ماکه ز ته خاک برآید
از هیچ و تابعدار نام بررسید	تاریش ام چو رسته آب که بررسید
آلودگی ز رحمت یزدان حجاب نیست	شبنم با آفتاب ز دامان بررسید
از ریاضت دل اگر آئیند پرداز شود	چون صدف مخزن چندین کهر را شود
نبود میرت شایسته خود آریان را	که برون سایه محالست درون ساز شود
شده یک شهر با امید سحرابی محمور	تا که جسلوه او خانه بر انداز شود
نیست جز کوشش که انبار دین قافله را	بچه امید جرس زمره پرداز شود
مغتنم دان دولت از عشق اگر گشت دیم	کین دری نیست بروی همه ببار شود
بر کشا و دل ما دست ندارد تدبیر	بد رسیدن مکر این نامه زهم باز شود

دل نیست تنگ ظرف شکایت صبا

صبح محشر سر این نامه مکر باز شود

سافی بیک پیاله که وقت سحر رساند	ولا ما را ازین جهان بجهان دیگر رساند
صد حلقه بر امید من افروزد هیچ تاب	هر خوشه که ریشه آب که برساند
یا قوت آتشین ترا دیده آب شد	لعلی که آفتاب بخون جگر رساند

<p>مار را ساند بی پروا بی مگوی دوست نقصان نکرده است ز اهل سخن کسی</p>	<p>پروانه را بشمع اگر بال و پر رساند شد سبز حرف هر که بطوطی مشک برساند</p>
<p>صایب چو خون مرده رفتم ز جای خود چند آنکه روز کار بمن نیشتر رساند</p>	
<p>چون اثر گذشت با من غم ز غمخواری چسود کوه طاقت بر نمی آید بوج حادثات زخم شمشیر قضا از سینه میرد وید چو گل چند توان ساخت موی خوش چون قیر خضاب نیست حرف تلخ را تا میرد دل مردگان پیش سیلاب فنا یکسان بود چون کوه گاه میکند هموار سوادمان تیغ نا هموار را یار را نتوان بمکر و حیل رام خویش کرد</p>	<p>ولم چون نماند از دل کجا چیزی زولدانی چسود پیش این سیلاب تنها خود داری چسود از زره پوشی چه حاصل از سپهر آری چسود چون نمیکرد جوان دل زین سیگاری چسود کوشد چون چشم باطن غمزه افشاری چسود از کز انجانی چه حاصل از سبکباری چسود هر کجا باید درشتی کرد همواری چسود چون طرف عیار تر از تست عیار می چسود</p>
<p>در جوانی میتوان بر خورد صایب حیات در بهاری انجمن تنجیمه میکاری چسود</p>	
<p>جمعی که دل ز کینه سبکبار کرده اند یکسان خوب و بدت جهان میکنند نظم کشاینده آب که نه از تیرا حوشم</p>	<p>ولم بالین و بستر از کل بخار کرده اند آنرا که همچو آئینه هموار کرده اند سبز از برای کرئیه بسیار کرده اند</p>

از سایه اش سپهر زمین گیر میشود	کوه غمی که بردل با بار کمرده اند
جمع کی بسته اند نظر صایب از جهان	از خار زار روی بگلزار کمرده اند
خال تر از دیده تر سبز کرده اند	وله این دانه را بخون جگر سبز کرده اند یکان نخط پشت لبه کجارس بسیار تخم سوخته را در زمین شور دل در جهان ببند که این فو نهال
صایب هزار کاسه پر زهر خورده اند	تا نام خویش اهل بهر سبز کرده اند
کسی که خورده خود صرف با ده میسازد	وله ز زنگ آئینه خویش ساده میسازد دلی پریت مرا از جهان که سایه آه که تم تواند کسی که زور آورد بقسمت از لی بر که خواهد افزود روی یوسف تا که بود ارسلی اخوان صد زبان از خوشه در کبره مند درند آتش خاک صحرائی قناعت تلخ بود نیکو از خیره چشمی پرده بیکانگی

راست از ردی از زخم زبان میکرد	وله	تیر کج باعث آرام نشان میکرد
دولت سنگدل از انبوه استقرار		سپیل از کوه تعجیل روان میکرد
نفس کج و نصیحت نهد پای براه		تیر کج رست کی از زور کمان میکرد
کرد و گفت زد اصفاف کشان جانی		هر که در سیکده از درد کشان میکرد
از خط گرفته آن مه تابان نمیشود	وله	این مور بار دست سلیمان نمیشود
هر دل که داغ حسن کلو سوز تشنگی است		منت پذیر چشیده حسیون نمیشود
طوطی ز معنی سخن خویش غافلت		هر کس خنور است سخندان نمیشود
غنچه مستور از نقاب برآمد	وله	کل ز پر خنانه حجاب برآمد
دامن شب ز کف صبح ندانم		تا ز کربانم آفتاب برآمد
قطره بسیار زد سر شکست		تا دل غافل مر از خواب برآمد
کر چه بستم ز خلق خستگی را		کرد جهان بوی این کتاب برآمد
از لب خود برداشت هر خموشی		کابله سیراب از سراب برآمد
آه که از جله خانه صد خسته		کو هر سن بوج چون حباب برآمد
شدی کلزنگ اشتهای تلخ ندست		کل بخل نخیستم کلاب برآمد
بر خوری از عمر کن نظاره روت		عمر سبک سیر از شتاب آمد

کرد عداوت کجا و سینه صاب

سپیل بهی دست ازین خراب آمد

فغان که خوشی من مانده از میدن	وله	چو نقش پای زمین گیر آمیدن
بگرد بالمش کوهر فرو نیار دسر		چنین که قطره من شده چکیدن
بگرم خونی محشر نمیشود پیوند		کسته هر ک جانی که از میدن
کی کره باز از دل من باده کلکون کند	وله	نی مگردست نوازش ز آستین بیرون کند
خار خاری هر کرا در دل بود چون کرد با		ریشه بهیاست محکم در دل نامون کند
چشم پوشیدن ز دنیا بر سیاهان		نیست ممکن کاسه خود را که او از خون کند
کرد و این چنین بر حرص طمع کاران زیاد		پیچ و تابش نه را موج سرب افزون کند
چو برک سبز گزیناد خزان زرد میکرد	وله	تشنه هر که با من یک نفس هم در یزد کرد
همی کفتم غبار کلفت از خاطر فرو شوم		نداشتم که آن از آسپار کرد میکرد
ملا میست سپهر خستم تند خو کرد	وله	شراب شیشه شکن عاجز کرد و کرد
بجوی رفته در آب باز می آید		که خاک باده کسان عاقبت ببرد
بحرف سبکس انگشت اعراض منه		که مستفید شود از تو و عدو کرد
رخنه سیل اشک من در سدا کند کند	وله	خون گرم ریش در فولا چون جگر کند
حاصل تن پروری غیر از کد از روح		چربی پهلوی کوهر رشته را لغز کند
به قصه ان رطل خوش سازد زار با کمال		د نظر با عیب خامی را بنر عیب کند
آکی دل سالک کشته بجای میباید	وله	حرکت لازمه قبله نامی باشد
دیده عالمی از خواب دم صبح کشود		نفس صاف دلان عقد کشته میباید

<p>برغمی هست باخجام رسد در دونه پرده فقر درین کل بنحو صلی است پیروان کراس نبود از دنبال</p>	<p>غم زوریت که سی روز بجا میباش خرقه ماچو که زیر قبا میباش دیده راه نمایان بقفا میباش</p>
	<p>خون کند در جگر تیغ حوادث صاب عاجری را که دست دعا میباش</p>
<p>عاشق خد ز دیده اختر نمیکند عارف ز شاهدان مجازست بی نیاز داغی که هست دگر قدر دان عشق نتوان فریفت تشنه دیدار آب چون تیر کی نمیرود از داغ لاله زار آنرا که همچو برق بوقتیغ آتشین در کندن بنعلی کر نسک ظالمان نقصان کمال میشود از کیمیای خلق سخت است پاک ساختن دل آرزو</p>	<p>وله از آتش احتراس نمیکند دریا کشت التفات بسا نمیکند با آفتاب و ماه برابر نمیکند عاشق نظر بچشمه کوثر نمیکند دل را سیاه اگر می خرم نمیکند اندیشه از سیاهی لشکر نمیکند سیلاب کار یک قره نمیکند خامی خلل بقیمت غنم نمیکند صیقل علاج ریش جوهر نمیکند</p>
	<p>صایب بروی هر که در دل کشاده شد چشم امید حقیقه هر در نمیکند</p>
<p>از نظر محکی آن خط بنا کوشش شود</p>	<p>وله طفل را چون شب آدینه فراموش شود</p>

شد یکی صدی خط سبز فروغ رخ و	این نه آن شعله حسوت که خس پوش شود
چند در خانه زین سیر توان کرد ترا	ولہ تا که آن خرمن گل خرج یک غوش شود
زمی فروغ لب یار بیشتر کرد	ولہ ز آب آتش با قوت شعله و رکود
چنانکه صبح شود اختر از نظر نهان	ز خنده راز دمانش نهفته تر کرد
چشم ز زخم زبانت گساران را	بگرد باخس و خاریال و پر کرد
ترا یوسف مصر شتابه توان کرد	ولہ قیاس آب بهان را بچاه نتوان کرد
در آفتاب قیامت توان بجات دید	نظر دلیر دران روی ماه نتوان کرد
برشته کو شهر هوا میدوان سفتن	بگریه در دل سخت تورا نتوان کرد
خوش است دماغ ز لخت جگر برآرد و دود	همین چو لاله ورق در سیاه نتوان کرد
میست چو از روی یار گل چین	ستم زد دیدن گل بر نگاه نتوان کرد
توان کشید ز فولاد ریش جوهر	ز دل بسجی برون جباه نتوان کرد

خدا بلطف کند چاره دل صایب

که مبتلاست بدر دیکه آه نتوان کرد

نفس پروازان مدینست تصویر کشند	ولہ ساده لوح آنا که میخوانند سخن کشند
خافلی از حال دل رسم که این ویرانها	دیگران بی صاحب انگارند تعمیر کشند
خط عذار تو غور کشید را بدام کشید	ولہ ز ناله حلقه بگوش مه تمام کشید
مشو بکشی از خصم زیر دست این	که نرم نرم خط از زلف انتقام کشید

اگرچه از رم آهوست بیش و حشمت من
 اشاره است کزین حلقه یابرون مگذار
 شوقم از نامه بوصول تو فزون تر گردید
 و شب وصل محرومی من آگاه است
 عشق روشن دل اگر نیست نه اولاد و خلل
 هر سبک بغیر که غافل شد دل باطل شود
 از غبار جسم رونیت سالک را که سیل
 در بیابان بهمن باشد چشم پوشید ز خضر
 لعل کرد و سنگ لکرا از انقلاب روزگار
 میکشد هر کسکه آبی با پیشان میشود
 موشن با جارب و ب سوراخ نتوانست رفت
 آه کرمی میکند افلاک را زیر و بر
 سیل را بر موج دریا عانی دیگرست
 در زوال خویش را و سعی همچون آفتاب
 زرد روی در شراب به خمار عشق هست
 از ترشیدن کرد و صاف روی زو خطا

وله

وله

مرا بگردش حس پی توان بدام کشید
 خطی که ساقی دوران بد و بر جام کشید
 نامه بر آتش من دامن دیگر گردید
 تشنه هر نفس آب بقا بر کردید
 از چای آتش کل و ریحان بسمند گردید
 کاه چون دانه کرد و خرچ آب گل شود
 از کرا ان سکی بد ریاز و دتر واصل شود
 وای ای کس که از یاد خدا غافل شود
 نیست ممکن هر که مجنون شد و کرا غافل شود
 بید مجنون انسی می هر طیفایل شود
 خواجه با چندین علایق چون بحق واصل شود
 آنچنان که ز خط کشید صفوه باطل شود
 ره نور و شوق کی آسوده در منزل شود
 هر که از پستی معراج شرف یایل شود
 رو و محترمون با کله کوه قاتل شود
 ریتنه در آب تیغ که زابا شود

دیده پوشید
 کشاد از خیر است

<p>جرط سلیم نہ کار چون شکل شود</p>	
<p>عاشق ز رفتن دل بیتاب سیرد در چشم داغ دیده کشد سرمه از خاک نگداشت آب جگر تیغ زخم من مستانه جلو مائوای آب زندگی از پیچ و تاب شسته عمرش کره شود صبر و قرار نیست مرا از شتاب عجب در باد و نشمار از نظر زاهدان نماند</p>	<p>وله فیضی که خاک ز آمدن آب سیرد پروانه را کسی که قہمتا سیرد جان از سفالت شنه کجا آب سیرد گروشن زیاد حلقہ کرد آب سیرد از ہر دلی کہ موی میان تاب سیرد در رکبہ ارسیل کر خواب سیرد چشم ندیدگان ز کہر آب سیرد</p>
<p>صایب مرا چو آب رخا آور دہوش ہر چند ہوش خلق مٹی تاب سیرد</p>	
<p>سمیت غور از گفت و گو ہشیار کردہ بآب ز روشنی شعر بدین کو نمی کردہ نستوید بادہ از دل کہ کلفت در دہند نمی کردہ صدف مرکان نگاہ یار را خوشی از خط از حسا جان ہر برون دارد دواہی سو ہجبت لہان کردہ پہای ہر کہ از کوتاہ مینی بشکنم خار</p>	<p>وله رہ خوابیدہ از آواز پائیدار کے کردہ حجاب لوح مغربی طرہ ز تار کے کردہ بترستی رخ آئینہ بی زنگار کے کردہ حجاب بوکل خاں سر دیوار کے کردہ ازین آتش بجای دو دیخان ہر برون آرد کہ خود زیر دامن ز کریان ہر برون آرد نہ پیش دیدہ من ہمو شرکان ہر برون آرد</p>

ملاال در دل بے مدعایس کردد	وله	نکر داب کهر بے صفا میگردد
همیشه اوقات حق پرستارا		نماز وقت شناسان قضا میگردد
سخن چو نیت بحب گفتن بود آسان		که هیچ تیر هوای خطا نمیگردد
مباد از باده آن لبها نخن آشام بر کردد	وله	که تیغ از آبداری بسته خون شتر کردد
ز ناز و سرکافی آنقدر خون در دل من کن		که یک ساله تو انجم خورد از آن چون روز بر کردد
ز بی بال و پری و دانه باد من برون آمد		چو بنیم شمع را پر وانه بر کردد
چو از بیجا صلی سر و از دختا ناست غنا		با مید چه نخل ما گران باران سر کردد
دم تیغ قضا از سنگ محی خون سازد		در اقلیم رضا از کردن تسلیم بر کردد
در در چون صاف در میخانه میباید کشید	وله	هر چه ساقی مید بدم دانه میباید کشید
میرسد سیل فنا تا چشم بر هم زنی		زخت خود بیرون ازین ویرانه میباید کشید
حشتی که آشنایان بید ماغان میکنند		رو چو از نی عالم بیگانه میباید کشید
وصف شکر تا بچند از طوطیان بایند	وله	حرف تلخی هم از آن شیرین دهان بایند
در غریبی نباید خویش را فکر غریب		بوی گل را و برون گلستان بایند
گذشت از نظم یا سر کران فریاد	وله	نظر نکرد با این چشم خون فشان فریاد
بیک بن چه فغان بر کنم که سینه من		تهی ز ناله نکرد و بصد دهان فریاد
ز آه سرد شود بند بند من نالان		که از سیمنجی دوزستان فریاد
ز بیم هجر شب وصل من بناله گذشت		که در بهار کند طبل از خزان فریاد

<p> بود چو کوشش فلک استاره پر سیما چنان چو در بنالیم ز بی پروا باله چو نیست در همه کاروان زبان دلی رسخت زور آوران شامت ظلم ز دوری تو شکلب جدا جدا خیزد پریم ز ناله بنوعی که همچو نه خیزد نیم سپند که فریاد جسته جسته کنم چو کوهرست ندانم نهفته در دل من درین زمانه چنان است شد تر از عشق سخا مشی گره از کار من شده نشد </p>	<p> چه حاصلت رساندن با سمان فریاد که خیزد از خورشید خاشاک آشیان فریاد چرا کنم چو جرس باد و صد زبان فریاد که پیشتر نشان خیزد از کمان فریاد مرا چو نای زهر بند استخوان فریاد مرا ز حلقه چشم که هر شان فریاد مسلسل است مرا بر سر زبان فریاد که میکند همیشه همچو پاسبان فریاد که در بهار خیزد در بطلان فریاد رسد بداد و لتنگ من چنان فریاد </p>
--	--

اگر چه داد و درستی نیست در جهان صای
 ز تنگ جوی می بینم همان فریاد

<p> غم ز من بیرون مرا که ادک احمد برد تلخ گویان از بهر شیهه من آنم از نوشن بادل رخون من ای تندخو کوشش من اسیر بند خضار و کشته می بایه ز پادشاهت روشن دلاان مشغول </p>	<p> ز روی از آینه میبایست روشن کرد بشکند چون شکر بر سر آشکر برد صدف میبایست آتش زین کباب برد بتیغ کردن تسلیم داده می باید که سر و لب آب استاده می باید </p>
---	---

<p>دل کشاده و دست کشاده می باید زبان شکر زلفت زیاده می باید و له اگر غباری داشت این مدینه از تماشای بود بسکه از شور جنونم دشت مالا مال بود تا دل سودایم در حلقه اطفال بود و له این شیر را بموی رخسار میتوان کرد مارا بکوشه چشم تسخیر میتوان کرد مورا چگونه پنهان در شیر میتوان کرد آن خال البدر وجه تفسیر میتوان کرد قلب وجود خود را کسیر میتوان کرد صد درستان شکایت تقریر میتوان کرد</p>	<p>میکه تنگ بر دم که اهل دولت را بقدر آنچه بود بر کمال شیش از باد از قبول نقش داد بر لبش جان داد آهوان از تنگ میدان بن گشتند وای خوشن کاری من بود خال خطا و له دل از بفسد پیرین تسخیر میتوان کرد هم چند صندبان جشی نرا از غزالیم خط زنه پیداست از چهره کلوان در چشم خورده بینان هر نقطه صفت در بانه ریاضت کجند اگر که از ی از کوه شش شوش باشد ویر در پیش می</p>
	<p>از درد عشق اگر است صایب تره نصیبی از ناله در دل سنگ تاثیر میتوان کرد</p>
<p>از مرده دلی فدای شب تار نمند صد پرده باز دولت بیدار نمند گفت خود از جمله کردار نمند</p>	<p>و له خلعت زدگان دیده بیدار نمند رحمت بران قوم که بیدار می شب ز این خلق ولیر ند گفتار که از جمل</p>
	<p>و له</p>

خوردن نعمت عالم غم عالم دارد	در خود مزد فلک کار با دم دارد
هر که اعتق ز آفات مسلم دارد	نخل خشکی است کز دوست کشیده
نوحه کرد فکف از حلقه ماتم دارد	در سینه دل کند کلفت مردم تاثیر
زیر سنگ است هر آن ست که خاتم دارد	نم توان ست آب که آسانستن
چشم ببار تو نازیکه لب عالم دارد	نیست بسته روانان نفس بی با
که غم نیز خطا پشت کمانم دارد	میکند بر تیره حیر جو انان خجلت

پیش روشن کبریا نکشاید صائب
هر که داند که خطه کینه از دم دارد

وله آب توان چنین خوردن که او خون میخورد	خون عاشق را چو آب آن لعل میگرد میخورد
وای بر آنکس که بر دلهای پر خون میخورد	میتوان از آب تیغ آمد سلامت کنار
باده ناسب خم خالی فراطون میخورد	میشود هر ناگوار از گنج عرولت شو گوار
وله مگر بخیلستی که بیم میگرد	ز باده چشم تو ظالم حرم میگرد
که هر عزت ز شود چون بیم میگرد	ز بی کسی بد اصف من غباری نیست
ز خنده بگردد بر استقیم میگرد	دل از نشود لب میشود تنی از درد
آیه زنده است آخر است تقیه میگرد	سیندریش دوانید در آتش
زنده بگردد بگردد بگردد بگردد	شود خراج زمین آن سر که سودای میگرد
بار بار سر بر از این رعنای میگرد	رحمت با نهم از بر و بار میگرد

<p>دو تا سرشته وخت زیگتای میگرد دو بالا رشته عمر از توانای میگرد رضیقل آینه چرند پاک میگرد بغیر نفس که چون مرد پاک میگرد که خون مشک شدن نیز پاک میگرد کرده در دامن افلاک میباشند در گذار سیل اینجا خاک میباشند کردهستی زنده امن پاک میباشند خورده جان را بران فرک میباشند آه جان در پای آن بی پاک میباشند این نمک دینهای خاک میباشند تخم قابل در زمین پاک میباشند جرعه اول روی خاک میباشند</p>	<p>وله</p>	<p>الف با هر چه پیوند علم باشد پنهان خطر زه از گمان سخت پیش از شست مرا دل از قد خم زنک ناک میگرد بود ز جانوران پاک هر چه زنده بود ز خلق خوشتر چه عجب کرمک شود آدم دست چو کبوتری ز دنیا پاک میباشند اتصال بجز بر میت میایان مشکل است عالم انوار را نتوان غبار آلود ساخت دو عیش نقطه از پر کار میگرد تمام سرور هر چند بر کشش ترکند آب روان کفتگوی عشق باتن پروایی توقع است گریه کردن پیش معده و ان ندارد حاصل میکنند ریش کوارا آبهای تلخ را</p>
<p>مست چون پروانه کصایب تر با بال و پری پیش آن خرس آتش ناک میباشند</p>	<p>وله</p>	<p>نفس را طلق عنان زرق فراوان میکند تا قصاص صحت روشن ضمیران میکند</p>
<p>توسن بر کش چو میدان یافت طوفان میکند خاک از زیر تو غور نشیند بمان میکند</p>	<p>وله</p>	<p>نفس را طلق عنان زرق فراوان میکند تا قصاص صحت روشن ضمیران میکند</p>

آزاده میکرد و در چشمش کباری جلین با	مجلس اکل ابری گلستان میکند
خون جنای عید باشد کشته معشوق را	شمع بیجا کیره بر خاک شهیدان میکند
اطلمت شب چشم رهن را جواب بر سر است	خط کجا آن دشمن دین را مسلمان میکند
از لباسش بر چه حاصل فلس روی اندود را	کی دل تاریک را روشن حیران میکند

سایه اقبال در آن است مفتاح امید
مور را صاحب سخن سایه یلمان میکند

از تجرد نور حکمت در دل افزون میشود	وله	خم چو خالی شد ز می جای فلاطون میشود
صبر بر بیجا صلی سبب آیدش چون سر و کرد		در ریاض آفرینش بر که موزون میشود
هر که ز نیک شکسته دارد	وله	دل در خون لشته دارد
چون سپند آنکه سوزش از خود نیست		نالہ بسته دارد
بر یکین سال شعرة تازه مخون		که دل پنبه بسته دارد
شرم حسن شوخ را کی پرده ساز می کند	وله	برق در برابر بهاران تیغ بازی میکند
حسن را روشن کنی چون دیدهای پاک نیست		اشک شبنم دامن گل را ناز می کند
روی کرم دولت آنکس را که از جا میبرد		چون پندی جان که آتش سر فرازی میکند
حسن فل نیست از دلجوی افتادگان		سرو من بایه خود عشق بازی میکند
نکدر چون از شر شک تلخ من دافش		آنکه با آهم چو زلف خویش بازی میکند
بیرم غیرت باه نو که بر خوان سپهر		خویش را فربه برای جان کداز می میکند

مست در عشق ز صایب بدرمان اجتناب
ساده لوح آنکس که مار چاره سازی میکند

حضور ویزین در فتاد کی باشد	وله	هدف نشانه تیر از ستاد کی باشد
چنانچه کوشش بر کار از فشردن پست		روانی سخن از ایستاد کی باشد
لعل می از جام زرد در سنگ خارا میخورد	وله	آدمی خون در تلاش رزق بیجا میخورد
هر که پیش تلخ رویان چهار لب بنداشت		آب شیرین چون صد در عین دریا میخورد
نیست خیر از خوردن خون نیک وزیر از آب		آسیابی دانه چون گردید خود را میخورد
تا تمامی نیل چشمه خم باشد حسن را		چو کامل شد چشم شور خود را میخورد
دل از گفتار ناسمجده آرام میگرد	وله	که شکر خواب تلخ از مرغ بی هنگام میگرد
تلافی از مکافات عمل در استین دارد		دهن کوینده را تلخ اول از دشنام میگرد
اگر خورشید با نخت میسازد مهر را		ز روی آتش چون آرزو ما خام میگرد
مروت نیست خندیدن بحال با سیه ریزان		ز خط صبح با کوشش تو آخر شام میگرد
بحسن تمام از شکوه خالی میشود لها		دل میباید از کوشش همنجام میگرد

مکر از التفات خام نخیرش کنی صایب
تسلیم کی دل صایب لطیف عام میگرد

شکر لعل لبش در تلخی دشنام میچید	وله	که شیه بینی ز بانفش بوسه در پیغام میچید
دل بر خون عاشق میشود کلکونه روش		باین عنوان اگر آن زلف غنیمت میچید

دین صحرای دامن بگرسته کبک سحرش	زهی غافل که یاد دامن آرام می سپرد
ز غفلت رشته امیر خود کو ماه میسازد	کدای کوتاه اندیشی که در ابرام می سپرد
از هر نوازل عشاق کجا جوشش آید	وله ز غنای لب مکرانه بکوشش آید
چنان فسرده زیبگانی کرده است	که خونم از ناله آتشنا جوشش آید
فغان من ز محرک غمی بود ورنه	بناخن در آن سراز و زوشتش
باختیار نیاید کس از بهشت برون	کمر ز سیکه بیرون کسی بر دشمنش
ناله ممکنیت از دلهای پر خون سرزند	وله چون بود لب ز جام از وی صد جوشش
چون شرابست دله افزون کفایتش	خط مشکین چون از آن لپهای میگون
بر کبودی میزند چون رنگ آتش صافش	ورنه خط زودست زان خساک گلگونش
فلک لنگر من باوقار میگردد	وله زمین ز سایه من مقیر میگردد
سرکافه اگر کم نکرده چرخ چرا	بگرچه چنین مقیر میگردد
ز چارهای عناصر پیاده هر شش	میچ واره بگردون سوار میگردد
با قناب جمال چشم هر که فساد	چو سایه کرد تو بی اختیار میگردد
چنین چشم مست است از شراب غرور	کجا سیلی خط بختیار میگردد
صد آن خنجر دست جوان منصور	که چون بلند شود تروار میگردد
در آن آتش شش پای خود	روشنای شمع مزار میگردد

ناله ممکنیت
چون شرابست

انساب بطریق کتب و اصل کما صایب

نصیب بنیم شب زنده دار میگردد	
<p>از روی درد هر که ز دل آه میکشد بی آه گرم نیست دل در دشت عشق اشوخی که رم زدیدن پنهان میکند افتاده جذبه سحر ز در و بند کرد روزی خاکمال آن کلعه دارم میبرد ساغر لب ز میز ز دوست رفته دار دیده تر کاغذ بری شد از شکلی مرا در عایت امتحان دامن پاک من است بسکه برد لها سوال من کزانی میکنند در گلویم چون صد میسازد از تنه که</p>	<p>ولی بی چشم جسم یوسفی از چاه میکشد شمع که روشن است بدام آه میکشد با مدعی جنای بد لخواه میکشد این که باز کا کشتن گاه میکشد ولی تو تپای دیده از خط غبارم میدهد وصل کی تسکین جان بقرارم میدهد همچنان کرد و کن سنگین دل فشارم میدهد که بخلوت گاهی آن پر کار بارم میدهد کوه با حاضر جوابی انتظارم میدهد قطره چندی اگر ابر بهارم میدهد</p>
<p>کرده ام صایب قناعت از دصالتش با خیال زان کل بنجار تسکین خار غارم میدهد</p>	
<p>مر از باد گلگون دماغ میسوزد ز می چراغ دگر که اگر شود روشن عشق لاله عذاب آن علاقه است مرا سیاهی از شب عاشق نمیدورست</p>	<p>ولی چو لاله باد من در ایام می سوزد مر از باد روشن دماغ میسوزد که من کباب شوم هر که دماغ میسوزد اگر چه شب به شب چون چراغ میسوزد</p>

بود طالع بمقدار مال هر کس را	بقدر روغن خود هر چراغ میسوزد
خیال رو که صایب است در دل کرم که اشک چون کبر شب چراغ میسوزد	
دیدم خونین من که این چنین طوفان کند آبداری می کنند شیر را خور تر زاهد از داغ محبت بی نصیب افتاده است جامه فانوس را بر بیکر سپین شمع بغیر خط که ز روی لطیف یار بر آمد در شک آن لب یاقوت نمک خورشید	وله پنجه خورشید را سر پنجه ام جان کند در لباس شرم خوبی نه طوفان کند این تنور سرد می باشد خفتن آن کند دور باش غمت پروانه چمن کند ز آب یمنه نشنیده کس غبار بر آمد چو لاله از جگر سنگ اعدا بر آمد غریبیت اگر آتش از چار بر آمد کجا بسوزن تدبیر خار خار بر آمد
کجا دیوانه اول از طاعت تنگ می کرد ز دست انداز کرد و آن کوه اندیشی که دنیا چو لاله نسیم از آن کانه با حجت یزدان هر طبعی که بوی گل از خاسته شود خبر که جایشی بدید و نیست بایک چهره شسته نکرد و خدش آسا	وله که نخل بار و راول سحر که اسبک می کرد نمیدان که در آسمان تنگ می کرد این پوسته شد که می کرد وله بر هر طبعی که گل از خاسته شود سینا که آنجا که پرستار بشنود ذکر غنی حلق زمار نشنود

کسی لوی خون ز ناف تا آتش نرود	از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی
تو ناکر نیست قناعت چو عادتی کرد	ولم غنی فقیر ز ترک زیادتی کرد
نگرد نیست عبادت چو عادتی کرد	قبول طاعت خویش بهست اظهار
که سنگ چرب باندک زیادتی کرد	ز سخت رو بود اندک تحمل بسیار
ولم که تخم سوخته حاجت بنوبهار نداد	ستاره سوخته پروای اعتبار ندارد
که در کشاکش خود موج اختیار نداد	کسی که بجز از وحدت چه داند
که زود چیده شود هر کلی که خار ندارد	رک ز تندی خول از دست سیمبر از
لبی که شکوه زدا و ضاع روزگار ندارد	همیشه حلقه ذکر خفی است هر دماش
ولم که آب تلخ بمر چشمه بقا نرسد	شراب لعن بان لعن جان فرارسد
که چشم زخم بان آتشین بقا نرسد	سیند خال از ان دایم است و کجا
بگرد خاک ره یار تو تیار نرسد	میان باختن و سوختن تفاوت هست
که داشته است بطاقتی که دست نرسد	فغان که سر کشی فزاید و ابرویش
بگرد آتش این کاروان صبار نرسد	اثر زگر مردان بر زمین نمی ماند
خدا کند که مس ما بکیمیا نرسد	جگر که از بود زرد روی منت
بزره ذره فروشن جدا جدا نرسد	تا نام نیست عیار کسی که چون خورشید

ز چار وجه باطل میرسد صایب

بگرد و یکدسته بر منزل رضا نرسد

انچ آن روی لطیف از سایه شرکان کشید	وله	کے غدار ماه مصر از سیلی اخیان کشید
عاشقانرا از جمع مانع جز نترست		در حرم وصل سباید مرا بجران کشید
میتوانی کنجها از نقد وقت انداختن		اگر توانی پای خود چون کوه در دامن کشید
جان چون کمال یافت بجانانه میرسد	وله	انکو چون رسید بمیخانه میرسد
طوفان کند شراب آن هر که مغریت		فیض شراب بشیش بدیوانه میرسد
حسن غریب حوصله پرواز طاقت است		کی آشنا بمعنی بیگانه میرسد
خنده چون زان غنچه مستور میکردند	وله	از جلوه گاه خدشان شور میکرد و بلند
هر عبرت مردم آزاران عالم را بکست		آتش کز خانه زنبور میکرد و بلند
هست تا آینه روشن درین عبرت		از سر خاک سکند زنبور میکرد و بلند
کاسه جوین کدرا ناله افسوست		این صد از کاسه فغفور میکرد بلند
مهر چون کران شد از می دستار کونباید	وله	در بحر کوهر از کف آثار کونباید
از مشت آب سردی دیکل کشید از جوش		در بزم می پرستان بهشیا کونباید
باداروان سلطنت بر جسم ریزد انهم		بر روی کنج کوهر دیوار کونباید
در بزم آفرینش چشم سیدل ما		عبرت پذیر چون نیت بیدار کونباید
پیمانه که باید بر خاک نخت آخر		از آب زندگانی سرشار کونباید
چون غنچه دل زبر یک یا دو عاقبت کند		برک نشاط ما را بسیار کونباید
کز نخت سبزه را قسمت نشد ز کرد و		بر آگینه مازنکار کونباید

<p>چون میشود بویان هموار نفس سرکش از شرم عشق مار چون سیت دستچین قد زخرف نباشد بجهری کهر را</p>	<p>وضع جهان هستی هموار گون باشد کلهای این کلستان بنجار گون باشد هر جا سخن برسی نیست گفتار گون باشد</p>
<p>صایب چو میتوان شد از یک دو جام کلیر در پیش چشم مارا کلزار گون باشد</p>	
<p>دردی که ریشه غم زعفران شود دریا شود ز کربیه رحمت کنارین در تیغ زهر داده امید حیات است ز بالیدن تر هر دم لباسی تازه میکرد کرای غنچه لب این لعل میگوشت از خوبان نباشد لاله حاجت جلگه خاشاک ز خط هر چند شد زیر و زبر مجروح است غزیری هر که در مصر هستی از سفر آمد مر اگر خنده چون غنچه در سالی شود روشن</p>	<p>ولہ خندان چگونه از می چون ارغوان شود از چشم هر که قطره اشکی روان شود بیچاره آنگه ز خمی تیغ زبان شود ولہ نکنند در قبا حسنی که بی اندازه میکرد که صد برک افتخار شل خمیازه میکرد کجا رخسار و منت پذیر غازه میکرد همان از طاق ابرویتو ایمان تازه میکرد مرا داغ دل کم گشته از تو تازه میکرد بلبل از نه دل میرد خمیازه میکرد</p>
<p>ز عاشق حسن صایب میشود شهو در خوبی کلستانی ز یک بلبل بلند آواز می کرد</p>	
<p>دلچرخون کجا رخسار چه در کل خبر دارد ولہ</p>	<p>کجا این دین بریا کرده از ساحل خبر دارد</p>

<p>دل حق جو کجا از عالم باطل خبر دارد که از هر ذره نورشید روشن دل خبر دارد هر آن موجی که زین دریای بی ساحل خبر دارد که از نشو و نما این سر و پا در کل خبر دارد که هر تارای از و چون جلا صندل خبر دارد که هر سخی تخم افشان دست از حاصل خبر دارد که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد</p>	<p>نه بیند زیر چاشمی که افشاده است بر ز احوال نظر باز آن بدان معشوق را غافل ز دست بویای بیتابی زدن آسوده ز سیر عالم بالا نکرد تن حجاب جان دل کم گشته خود را سرخ از زلف جان ز باجی اصلمان از حاصل دنیا پی بر پی ز برابر ایمم ادم پرست قدر ملک ویشی</p>
---	---

بشکر خند شیرین میکند صائب دانش را
 کسی که تلخی محرومی سائل خبر دارد

<p>خوشا کسی که بخون بکرو صوم سازد سبک روی که تواند آفتاب رسید بجهت جو نتوان کرد چه ره بختی بردن بدوش خود ز غریزی دهند خلقش جا ز حبیب بحر سبک بر آرد و چو حباب سر ز کس سوخته عشق اختیار نیست</p>	<p>باشک سینه خود پاک از زو سازد چرا چو قطره شب نم بزنک بوس سازد خوش آنکه هستی خود صرف بجهت جو سازد بدست کوه خود هر که چون سهند سازد صدف آب کهر که آب بر و سازد چکه به تنم که که کرید و کلوس سازد</p>
--	---

باز روی دل خود کسی ببرد صائب

که پاک سینه خود ز آرزو سازد

بدیده آب اگر آفتاب میکرد	وله	دل از نظاره یکتا آب میکرد
حی که چشم تو زبان کاسه کاسه میپوشد		بیک پیاله سر آفتاب میکرد
رخش زیاده کلرنگ چون برافروزد		بچشم حلقه آن زلف آب میکرد
بغیر بوسه که از سر گذشتگان دیگر		حرف آن لب حاضر جواب میکرد
عرق نکردن رویش ز بیحجابیست		ستاره مخدومین آفتاب میکرد
بر آورند بر ویش در بهشت بگل		میان ما تو هر کس حجاب میکرد
مشوز صبح بنا کوشش فغان غفل		که هر دعا که کنی مستجاب میکرد
ز خط نشد دل سخت تو مهربان و نه		بچشم آینه زین دو د آب میکرد
زیره چشمی من آفتاب میسازد		کنون ز ذره بچشم من آب میکرد
مرآب سد خانه شکیب قرار		زور دیده هر کس بر آب میکرد

فرب نعمت الوان چرا خرم صاب
مرا که خون بگلر مشکنا ب می کرد

دور بینانی که در پرواز دل پوشیده اند	وله	چهره صبح قیامت بهمین جا دیده اند
کثرت خلقت از وحدت حجاب دیده اند		از علم غافل ز کرد و شکری گردیده اند
ساده لوحانی که همچون بهنجور بالیده اند		خواب در دهان که لب نینازیده اند
نیستم در بند غفلت خیر عاقبت		ناره خوابید

نچند انت شوق من از دل بر زبان آید	وله	چسان دریای بی پایان بجوی نودان آید
کرد و سخت جانها سپهر حوادث را		بمغز این ناوک و دل و پیش از استخوان آید
تو بنداری پس سر کرده اعمال زشت خود		نمیدانی که پیشست چون بلای ناکهان آید
عشق بے سودا کف همه غمها بکنند	وله	آه رایجان سرشک تلخ را کو هر کسند
تا نکرد دستخواهم تو تیا آن سنگدل		نیست ممکن در دستگیر مرا باور کنند
میکند از مهربانی شیر مادر را زیاد		طفل بد خوهر قدر خون در دل مادر کند
رنک عشق تازه ریزد ز دسوزی خجاک		شمع اگر پروانه را یک مشت خاکستر کند
کی غم همراه دارد هر که در منزل رسید		خضر چون سیراب شد کی یاد اسکنند کند

استخوان از گرد صایب تن من جوی شیر

خون گرم من نمیدانم چه باشت رنگند

از نور وحدت آنکه دلش دیده و ر شود	وله	کی از هجوم ذره پریشان نظر شود
تبه جرم زخم که اینجان او بجا است		آزرا که از محیط کف پای تر شود
زنگهای جبین بر پس وفاداری طمع دارد	وله	جیا و شرم از خوبان بازاری طمع دارد
وفاداری ز غم یو فاکس که میجوید		ز سیلاب یک قمار خود را طمع دارد
بپای خفته میخواهد فلک پاش شود هر کس		اثر یاد امن آلوده از زاری طمع دارد
بزنک آینه تا یک خود را میکند صقل		صفای کس از گردون زنگاری طمع دارد
باند و دن طمع دارد و خوش را طمع کردن		دلی روشن کسی از زشت زنگاری طمع دارد

<p>کسی که زهرمان و سیه یاری طمع دارد که پیشین برق از کاغذ سپرداری طمع دارد ز دولت هر بیکم نیکه بداری طمع دارد</p>	<p>ز آب نذکی لب نشنه بر کرد و چو کند کندر روشن چراغ دشمن خود را بسبک مغری ز خواب صبح میخوابد که انجانی بر دیر</p>
	<p>سبک روحی توقع هر که دارد زین گرانجامان ز کوه آه نین صایب سبکباری طمع دارد</p>
<p>دو قدم راه نه پیموده به پس می آیند همه مرغان ز گلستان قفس می آیند مردگان زنده بخواب همه کس آیند چراغ خانه مادر روشن پیش از درون که می آید پایان ز دو چون شمع می بسوزد آسان ز وصال شکرش کام بر آید تا از دهن تنگ تو پیغام بر آید از بحر همان غم برتر خام بر آید زین بویه محال است کسی خام بر آید نمیداند که آتش زود تر در خاوش کرد که مهر از ماه نور خورشید در هر ماه پس گیرد نمیخواهم کسی آینه ام پیش نفس گیرد</p>	<p>کاهستانی که درین به بهوس می آیند فیض خود سازد که ذوق گرفتاری علم عالم غیب اگر نیست روان بخش حرا دل آبرسیه وزان فقر از خود فرو نرسوزد ندارم شکوه از طالع و از درون باین شادم کز چشم تو از پوست چو بادام بر آید جان من مشتاقی بلب میسر از شوق از موج حوادث نشود بخت سبک مغز ز آتش که بهند شد آدم ز کنه پاک ز بیمغزی هو احوئی که دنبال هوس کرد پشیمانیت در دنبال احسان حسبان ترا شوم در زند چون بار بردن که در جفتن</p>

دل عاشق بجهت قانع از دلبر نمیکرد	وله	تسلی نشسته دیدار از کوثر نمیکرد
نیم غافل پاسبان در بر دستی		چو کوهر شسته از پهلوی من لاغر نمیکرد
اگر بخاورد زین خشک کرد و غرق چو قارون		کف پای سبکو جان دریا نمیکرد
عارفان که تسلیم و رضا ساخته اند	وله	مردمک اسپر تیغ قضا ساخته اند
وای بر ساده دلائی که ز دریا چو حباب		از پی کسب هوا خانه جدا ساخته اند
چون پریشان سفران خرج بیابان نشوند		رهر دانی که بیک راهنما ساخته اند
بر که خود را بتامی شکند اوست تمام		ماه رازین سبب انگشت ناما ساخته اند
خود پسندانکه یکس دست اوست ندهند		از بکر ز عصا کش بعضا ساخته اند
صلح ارباب با قوت پی جنبک و کر		ز ره خویش نهان زیر قبا ساخته اند

سفر کعبه حلال است بجمعی صایب

که بهمراهی هر آبله با ساخته اند

بسم الله الرحمن الرحيم

ای بیت هر گاه ای دلستانی دگر	وله	در دل بر ذره خورشید تابانی دگر
منکه با اسلام کار خویش بگردم		غمره کافرنباش نامسلمانی دگر
لاسانی شود که تبدیل مکان آب و گل		نقل کردن باشد از زندان زندانی دگر
از سر خوان فلک بر خیز کاین باریکین		مبشمار و لب کزیدن را لبثانی دگر

کر چه هر شیرینی دل میبرد خستیار

شبه گفتار اصایب بود شانه دگر

از ره ضرر بجلوه ناپایدار سر	وله	کز بوجه سرب بود بود و نیکو سر
فرست نمیدهد که بشویم ز دیده بخوا		از بس که تند میکند رد جویبار سر
بر چهره من آنچه سفیدی کند نه موت		کردیت مانده بر رخم از رنگداز سر
آبیکه مانده در ته چو سبز میشود		چون خضر ز نیهار بکن اختیار سر
ز هریت زهر مرک که شیه من میشود		هر چند تلخ میکند روزگار سر
رنگ نداشت که روزم سیاه از دست		در دست من ز نقره کامل عیار سر

تا چند بر صحیفه ایام چون قلم
صایب بگفتگو زانی مدار سر

آب که هر از تپه چشمان نمیشوید غبار	وله	نفس جوی خشک باشد در عقیق آبدار
بست در دست فلان بنیض سر کردیم		چون رک سنگ در دستم عنان بهوار
حلقه ز بکیر شد قد خندک سرور		طوق قمری ز افعال قامت برون
غنچه هر وقتی که هوا بدستوانه کل شدن		کل نکر دو غنچه دل را ز شگفتی پیشل
ما تم و سو جهان با یکدیگر آینه است		آب نیکو در چشم از خنده بی خنیا سر
خرد پوش ساز از مردم بر دشت لازم		زخت حماله برون کن چون بازی تیار سر

بناوی بگویم بهر کس صایب دل

چون با او بود و بدوشی که آرام نیر بار

<p>نیست که صبح قامت گردنش چون دیو زلفش بکین حجاب کردن او میشود آنچه با خنایوسف سیلی خوان نکرد</p>	<p>بهر چون نامه در نظاره اش به اختیار پرده شب فروغ صبح سازد تار تار میکند با کردن او عکس زلف تا بدار</p>
<p>بی نیاز از شمع کافوریت صیقل و تش خون کبرش بگردن کیهان زمین عذار</p>	
<p>عارف ز نه سپهر چه صرصر کند گذار تیغ از گلوی سوختگان تند بگذرد هر که میداند که بر کرد و سخن در کوها سنگ خلقی لازم سنگین به افتاده است آفتاب ماتم فراد ناحق کشته را ناخشناق در فریاد دارد سنگ را هر که سنگی بنبندد بخون من چو مار بستون را بر زمار کرد دجوی سر از بزرگان میشود نام سخن سخنان بلند مویهای سنگ کرد و در شکست استخوان تا بخارا کو بکن مثال شیرین نقش است میکم هموار بر خود سختی ایام را</p>	<p>وله چون برق از این سیاهی شکر کند گذار آب از زمین نشسته بلند کند گذار ونه کی بحرف سخت بکشد دهن در کوها این بلند خشمگین دارد وطن در کوها تازه دارد دلاله خونین کفن در کوها از هم آواز است فارغ کو بکن در کوها کوشه غاری اگر سازم وطن در کوها گر کند تصویر آن بت کو بکن در کوها صاحب آرد میگرد سخن در کوها از نسیم عهد آن پایش بکن در کوها چشمه آید در آب دهن در کوها بر نیخیر و صدا پای من در کوها</p>

این جواب آن غزل صایب که زاهد گفته است
در میان شهرم و دارم وطن در کو بهار

بیج و تاب خط بر آن خراسان گشت بار	وله	جلوه طوطی برین آینه چون گشت بار
هر که خود را یافت پهلوی میکند خاک خلق		بر درخت خوش تر پیوند چون گشت بار
بیشتر کرد و دل باز که غمخواران فکار	وله	وای بر چشمی که از دستش بود بیمار دار
هر سبک مغزی ندارد جوهر میدان فقر		کز تنی دستی زند در جان خود آتش خنیا
آنچه می آید بجار از شمع میماند بجای		سوده کرد و از جوهر آنچه نشیند بجای
بر شهیدان تو منت کرانی میکند		لاله خونین کفن دارد و ز خود شمع نزار
باتر نزل چشم بکشایند از خواب غریب		وای اگر میبود دولت های دنیا یادگار
درد ویدن خواب تو اگر در پشت سیم		اهل دولت را بغفلت چون برآمد روزگار

شده فزون از غرور حسن صایب ز خط
میشود خواب بیک سنگین در ایام بهار

دارم ز تو از ساده دیها که بسیار	وله	بیهنت درین دامن شت ابله بسیار
که آجیا است چو کستاد نمود بزر		چون خضر مکن مکت درین مرحله بسیار
چون ریک ز به موج مرآت تحت رویت		ایجاد کند شوق ز خود را حله بسیار
در زیر خره شیشه می رانکا هدار		این ماه را نهفته در ابر بسیار
از ریشه بر میار نهال اسید را		نه شیشه برای صبوحی نکا هدار

<p>میشود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار خواهد افتاد ن چشمش مستی فباله داد ابر چون به آب شد بر قلبه بریانند میتوان کردن آتش سیرک زار خلیل سروان تانه روی میکند در دیده ام در سستی بود ابروی ماه عید تیغ</p>	<p>میتوان کلجید از خمیازه او در خمار گر به بسیند چشم او را چشم آمو در خمار میشود خوشنوار تر آن چشم جادو در خمار ز انقلاب رنگ بر خماره او در خمار جلوه مینای خالی برب جود در خمار بر شمشیر خور ز رست ابرو در خمار</p>
<p>جام چون خالی شد از خمی شک می آید چشم میچکد صایب می از لعل لب او در خمار</p>	
<p>میکشد غرت طلب خجاری ز دنیا بیشتر و له از بخندان حق آزاد مرا بر گردن است زشت را آینه تاریک باشد پرده پوش رتبه بسط است پیش از فیض نزد عارفان</p>	<p>هست یوسف ز نظر از چاه و زینان چون نکویم شکر این قوم از کریمان بیشتر مینماید روی دل گردون بنادان بیشتر فیض درسی یاره میباشد ز قرآن بیشتر</p>
<p>هر گرا آینه تاریک است صایب در غفل میکشد خاطر بگلخن از گلستان بیشتر</p>	
<p>دلچوشت آب کن رود گلستان گذار و له باتن خاکی میسر است سیرانی ز وصل چون درین میدان نداری دست و پا میجوی</p>	<p>روی شکر لود بر حسا خندان گذار کوزه لشکر سیرجوی آجینوش گذار اختیار سیر زلف همچو چوکانش گذار</p>

میدریشیزه ترتیب این کهن اوراق را هر که خواهد از تو سرچون گل دین بستان نیست کم میزان انصاف از ترازوی حسنا	کار دل زنها بازلف پریشان نش گذار بے تا مل با لب خندان بدامانش گذار در همین جا کرده ای خود بدامانش گذار
--	--

صایب از شک ستا چون نداری بهره شست و شوی نامه با برحاشانش گذار
--

یار تو خط زنگ دل میزداید پشتر گرچه لبهای شکر گفتار سحرچین بدل قسمت تن پروران از تنگدستی گاه شتر	ولہ برک عیش از نو بهاران میفراید پشتر دل من چشم سخنکوه میباید پشتر آسیابی دانه چون کردید سایید پشتر حرص در ایام پیری میفراید پشتر نیشتر از تیغ خونرا میکشاید پشتر از کریان بی طلب حاجت براید پشتر
---	---

میکند صایب زبان محجب جو یا نرا دراز کوته اندیشی که خود را می ستاید پشتر
--

پاک گوهر را سزاوارست اوچ آستبأ رک را در بر گریز از خودشانند خودست ایسانا ز اچر سود از طره دستار	ولہ در سوا یی میر سید فیض مکن نامدار در هم و دینار را در زندگانی کن نثار گو خطایان تو در روشن از شمع مزار
---	--

عوض دادر کرد و سپید چون بخت شد

مرا و تویم از دور چون کردید کرد و ذوق

	هر که صایب بار دوش خلق گردد چون ببار در شکستش سنگ می بندد و کمر در کو بهار	
می کند بچا کار چاره سازی هر قدر پستی فزون تر سر فرازی بیشتر رشته اشک از کوه کیه در داری بیشتر شربت شیشه شکن در پیاله شد هموار زمین سوخته جان میدهد به تخم شرار که خاک نرم کند آب را کران رفتار که آب سبزه خوابیده را کند بیدار که پای آبند دایست دست سحر شمار که بجز بر تبه کردار میرسد گرفتار بشوی دست ز جان لب برین پیاله گذار چگونه مانع غفران شود در آخر کار	وله	عشق را باشد جاشق و لعلی بستر می کشد قامت بقدر ریش بر تنگی پیش راه شکوه خونین نیکو دغاشی آتشاده روی من پرده دست خیمه از کا کباب سینه گرم نیست دایع جان ممکن بر سختی راه شکوه همچو نو سفران یکی بهر ارشد آباده نیکو کلفت زن بهر خنده آب بجای نمیرسد ز بند سیاه بل و پرده فرو بسمیات هرگز خبرش نزن ز شیشه است باد عشق لاله مانع ایجاد نمیشد اول
	شود پراز که از حفظ آبر و صایب صدف اگر کشاید دهن بابر بهار	
این می بحر یغان تنگ حوصله بگذار جای سخن خصم هر مسئله بگذار	وله	ای پیغمبر از طعنی عالم کله بگذار دلجوئی دشمن در توفیق کشاید

نمیدانند ابل غفلت انجام شراب آخر
 زکار افتاد چون ظالم باطل ظلم پیوندد
 یاسمینش لاله کون میکردد از تاب نظر
 آنکه بست از بهر دو عالم چشم حیران مرا
 نسبت بیداری و خواب گران من بود
 تر از لبی است چشم ستاره خندان تر
 صلاح خالص از آن طلب که طاعت را
 خون دل است چشم تر نمیکرد قرار
 خرویه جان را بود در جسم آتش زیر پا
 جرح از کردش نغفتد تا نریزد خون خلق
 تا بر کاهی زخم من است کشت وجود
 میشود طالع هلال خطر طرف روی
 خون چو کرد مشک از کدبان فایده برون
 میکند خشت از خرم باده چون بر روز
 دانه دل را جدا ناکرده از گاه بدن
 هر چه چون شبنم نظر دارد بوصول آفتاب
 برق بهیا نشسته کافد لبس ابر را

با تش میروند این غافلان از پراه آب آخر
 که بال تیر میکردد پروبال عقاب آخر
 از تماشا نشین بود خون زرق ارباب نظر
 کاش می آورد در روی ناکش تاب نظر
 چون شرار و سنک در میزان ارباب نظر
 مراد لی زد همان تو تنک میدان تر
 کند ز دیده خلق از گناه پنهان تر
 تا بود در شیشه می ساغر نمیکرد قرار
 این سپند شوخ در مجسم نمیکرد قرار
 هست تا در شیشه می ساغر نمیکرد قرار
 از پریدن دیده آخر نمیکرد قرار
 در نیام این تیغ خوش جگر نمیکرد قرار
 دل چو سودائی شود در بر نمیکرد قرار
 بر تن پر شور عاشق سر نمیکرد قرار
 آه در دلهای غم بر در نمیکرد قرار
 کرچه سازندش ز کجاست نمیکرد قرار
 حسن عالمسوز در چادر نمیکرد قرار

بر دصایب قتل دل صبر و عقل و هوش من شاه چون راهی شود شکر نیکم در قرار	
ر بوده خواب مرا حسن بهیال دگر که شستن از سر تقصیر من بروی کشاد اگر دهمی ز نفس جان بخلق چون عیسی که از لقمه محالست سیر چشم شود بچشم اگر پر کاهی ز خرمن دوان زریان نکر و سلیمان ز دل نوازی مور	و له کران چو خواب چشم بود خیال دگر بافعال من افزود افعال دگر نفس مکش که خموشی بود کمال دگر که میشود لب نالش لب سوال دگر نهم شود پله پرواز چشم بان دگر بحسن سلطنت خود فرو خال دگر
مساز رورش از خوردن غضب صایب که در جهان نبود روزی حلال دگر	
خار خوش از رخ کل بر سر نشاند پتر مید به جملت بد از خاک میش از نیکون همچو کاغذ باد کردون هر بگم غمگفت از هیچ آفریده بدل کرد کین مکسر نتوان بعلم رسمی از آتش نجات یافت بی دل بیدار سر از خرده تن بر میان پشت بر آینه کن تا بر خوری از آن خضر	و له خار در راه غریزان مید مانند پتر در رخانسته در د از صاف مانند پتر در تماشاگاه دنیا می برانند پتر و له در زندگی قرار بر زیر زمین مکسر و له پای خواب آلود را از زیر دامن بر میان و له چون سکنند پیش رود یوار آهمن بر میان

در فراق سنگ افغان فلان بسیار	از کجایان جدای قابل است
فته در دنبال دارد خست و دنبالدار	شو ختر کرد و شود چون خال از خط بار
هر کجا وحشی غزالی بود شد خلی الدار	در بیابان جنون از حلقه زنجیر من
چشم فتانی که دارد سر مده دنبالدار	چون سیاهیست شمشیر المیث من
آتش پوشیده در مغر خپا سالدار	با کین سالان مکن ای نوجوان کاوش که هست
مراجزه تو درین شهریت یار دگر	ترا بهر کذری هست بیقرار دگر
که جز غم تو مرانیت غمسا دگر	ترا اگر غم من نیست غم مباد ترا
غیر از کنار هیچ زایل جهان مگیر	جز گوشه فنا عتازین خاکدان مگیر
در راه راست تو من خود را عدان مگیر	چون عزم صادقست ز کوشش مباد
از خون گرفته نهض من مایه ای مگیر	این برق خانه سوز عیبهای بستن است
در کنج فقر نیست یکا غم مگیر	بزنید ترا دیده بد کرد و زمین دور
چون جاده ناله هم از آن هم رون دگر	ز پند بود ز رتبه پیر این من یا
شاخه طلسم است از اهل علم تا رسد	سود و نبرد عام بهدا دگر کار خیر
رتبه نمکین بود تعجیل زاد کار جبر	صحبت نیکان بر مشاذه بد کوهر
گر ندیدی در میان جرکه آنوی ستار	هر ملک را بهر روز افعه چشم نکار
مردم که در حلقه آن چشمه ای پر خار	از آب زبده به در کوشش میان کشان
یا ز ناف روز روشن شد دل آشکار	نیمه اعلی است در دست بیاصل آن مردک

مردم که چون خاک به دست و مرقان جلیان
 نور و ظلمت را که از سحر آفرینان کرده است
 مردم که را که نظر در چشم شرم آلود او
 دامن سیاهی سر سودای مجنون بود
 مردم که هر چند باشد مرکز پر کار چشم
 بود اگر چه سینه آن از پرو بال پری
 سینه چاکان دارد از مرقان که در چشم
 ناف مشکین غزال چشم باشد مردم که
 هوای گیسو است چشمش بظاهر مردم که
 حوریان از روز جنبت برون آرند
 میشود ز کس به رنگی که باشد آب او
 از دست مردم چشمش کفن شکل است
 میکند مردم کندگی حلقه از آینه نگاه
 جز در روزی در خوبی زلف خط از پیش
 از حیا که مردم چشمش بظاهر نمک و
 از رسته بهانه مرقان که خوب است شود
 امیر سانه خانه چشمش بظاهر از آب

کز برای سجده شش صف بستند از هر کنار
 جمع در یک گاه غیر از مردم که چشم
 کردند می می آورده عیسی در کنار
 مردم که در پرده چشم حجاب آلود و بار
 مرکز اینجا بیش از پر کار باشد بقرار
 مردم که دارد ز نور خویش خیز ز کار
 مردم آن چشم مستغنی است از عشاق زار
 دور باد چشم بزرگان آهوی مردم که
 دارد از مردم نوازی عالمی را شمسار
 چون نکه زان مردمان چشم کرد آشکار
 سرخ از آن شد مردم که ز کس خوشنودار
 گشتی از کرد اب ممکن نیست آید بر کنار
 نیستی بیری مردمانم او را از شکار
 دو جسم یک یک هرگز نیست از مدار
 میبرد در پرده دل از مردمان اختیار
 مردم آن چشم از شوخی نمیکند قوار
 مردم چشمش مرقان سیاه عیار دار

از نظر چون قطهای سهوشده اعتبار دارد از شرکان حایل تیغهای آبدار نیست غیر از مردک در دو چشم انکار گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار تا نفقه چشم مستش هر طرف بی اختیار در سواد چشم او بین انجیوان آشکار دور باد چشم بد زین خمر و عالم مدار	در زمان دم چشم چشم آهوان مردم خوزیر چشم او بقصد عاشقان آنکه دلهای پریشانرا کند کردلوری در سواد چشم او بنگر نگاه کرم را کرده از یک استین صد و فزانش برود خضر اگر تیزی بتایر یکی فلند از ره مرو تا بود از مردک روشن چراغ دیدار
---	--

این غزل صایب نغمه سلیمان زمان

از زبان خامه سحر آفرین شد آشکار

که هیچ سوخته نیست از شر دلیگیر چگونه ریک روان گردد از سفر دلیگیر ز ذکر آره نکرده در و در دلیگیر چهره کلرا کند شبنم بآب قیاب تر حسن دل را کرد در دوران خط بیتاب تر خانهای بجز در و بام است خوش متاب تر میشود بجال از لب شنکی سیراب تر آشنا تر با خدا هر کس که بی استبار تر	وله ز داغ عشق مرا چون شود جگر دلیگیر بپای نرم روان منرستاه دراز سخن تراش ز رخسار زمان نیندیشد حسن از چشم نظر بازان شود شاداب تر وله بر چراغ صبح میل زد دل پروانه پیش هیچ روزن که چرخ خالی از فروغ ماهیت سایر ناکامی از خود آب بر می آورد ای قلم اسباب بنیاده بیگانه نیست
--	---

طاعت صدله را بر طاق نسیان نکند	پیش حمت از بهیستی متاعی نابد
گرچه از غنا اثر در عالم ایجاد نیست	کوهر انصاف از غنا قاب و نمایاب تر
باز چشم خویش کن در کوچیان زلفیار	اکنون ره خوابیده از مخمل بود خوش خواب تر

شد ز خط صایب صفای آن لب لعلی زیاد	
کوهر از گردیتی می شود شاداب تر	

می کشند از بهر کلفت هنر در پشته	وله می خور و دل در تمامی ماه انور پشته
کنج پیشانی از دما صاحب دلانز میگذرد	ست از دریا خطر در آب کوهر پشته
بهره مست از پشیمانی زیاد از زاهد است	اشک آه از خشک دارد بهر پشته
در پستان برق عالم طوفان می کنند	می کنند تاثیر صها در سبک پشته
طفل بد خوهر قد رخون در دل مادر کند	میشود از هر بانی شیر مادر پشته
منت دست حمایت شمع مغرور را	می کند به دست و پا از باد صحر پشته

نیت صایب چشم ظاهر محرم سوز نهان	
ورنه از پر دانه می سوزد سمنند پشته	

میشود مغلوب خصم از بر و باری شیر	وله تیغ لنگه دارد و در جسم کاری پشته
نخل بهتر در زمین نرم با نایک شد	سرفرازی پشته چون خاک ساری پشته
از هر چه بیک در پشته پیروز خواهد شد	خاکستر یک که نه از هر جزواری پشته
ایستاد و پیروز از هر پشته که بخواهد	از هر پشته که بخواهد پشته

<p>میتواند نواب فراغت در بستان لعل از دیل بوج دایم فلسفی و دجست د بلندی گرمی خورشید میگردد زیا</p>	<p>بر که اینجا میکنند شب زنده داری شسته کودکان را مانده سازدنی سواری شسته حسن عالم سوز کرد و در سواری شسته</p>
	<p>میشود صایب دادر دامن شبستجواب وقت خط هست از بتان امید واری شسته</p>
<p>بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ</p>	
<p>چون غنچه جمیع دل آگهی ساز از جسم کعبه و بالین فراغت چون گرم بر ششم نظر از مرکب پوشنا نی طبع بدرد چه خوف بهاری نی قاصد اگر نامه زد دل را نیار</p>	<p>وله برک طرب خویش ز رنگین سخن ساز زین مینو چو حلاج بسیار سنی ساز در زندگی از پیرهن خود کفنی ساز از بال و پر خویش چو طوطی عینی ساز از بهر تسلی ز زبانش سخن ساز</p>
	<p>صایب بعقیق در آن چشم مکن سرخ از پاره دل دامن خود را مینی ساز</p>
<p>درگاهش از سخن خود سخن طراز در کم زدن زیادتی آنها که دیده اند چیز مهر خاشکی که کند عمر را فروزون بهر آنکه یقین است به استعجاز</p>	<p>وله در همین برشته بود بوت که از چون شمع میکنند زبان در دهان کاز شنیده ام شود که برشته دراز کسی از بهر روی خود پیش فراز</p>

دست کوتاه مکن ز زلف اید	دل محب و اگر کسیخواهی
می کلرنگ و شعله آواز	سپیل تقوی و برق ناموست
اشک خونین چنگل شهباز	خنده لب و قفا و زرد
آتش سوزی باتش تک و تاز	پای و در امن قناعت کش
سرو و بیجا صلی و عسدران	کل و زرداری و دوزخ بساط
هر چه بردل کردان بد و راندان	چون فلاخن بگرد خویشش کرد

صایب از خاک پاک تبریز است
بست سعدی کراز کل شیراز

نیست ممکن که بچندین بلامی	و نه	بچندین بلامی
انچه حرفه است که یکدست نماند	و نه	انچه حرفه است که یکدست نماند
بلبل چندی هم آواز بگوید	و نه	بلبل چندی هم آواز بگوید
که برون ساز و درون ساز نکرده	و نه	که برون ساز و درون ساز نکرده
که ز قمار شهباز نکرده هرگز	و نه	که ز قمار شهباز نکرده هرگز
سینه چاکان چون قلم دهر گذارد	و نه	سینه چاکان چون قلم دهر گذارد
تینها چون برق در زیر سپردار	و نه	تینها چون برق در زیر سپردار
منت روی زمین بر بر نظر دارد هنوز	و نه	منت روی زمین بر بر نظر دارد هنوز
کوه لبی سنگ تاب نظر دارد هنوز	و نه	کوه لبی سنگ تاب نظر دارد هنوز

<p>زیر از خط فروغ آفتاب عارضش چشم ششم در هوای لاله زار شش میبرد در بخار خط نهان شد که چه دام زلف او که چه زلف سکرش او کشرش از سر گذشت در ته دامان خط شمع جهان افروز او زان خط عالم مشغول غافل که در هر حلقه</p>	<p>دیده روشنند لاله زار پر که دارد همنوز دامنی از دامن گل پاک تر دارد همنوز صیدی از هر حلقه در نظر دارد همنوز کاکل او فتنها در زیر سر دارد همنوز یک جهان پروانه بی بال و پر دارد همنوز فتنها آماده چون دور قمر دارد همنوز</p>
<p>که چه از خط کوشه سیاه شد آن کنج دهن از خمار آلود کان صایب خبر دارد همنوز</p>	
<p>وله</p>	
<p>بے صفا از خط نکودیدت خراش منوز در پر طوطی نهان شد که چه تنگش کش که چه نزدیکت پر میزنکه را بشکند که چه خط پشت سیه زلف بر شمع است تیرخ ز بوی خوش ز رنگ خط نکودیدت کند که چه ز خط منقهای زلف بی کار شد که چه ز خط زلف خط که چه بیرون برده است از اطرافت که از خط شد نهان عارضش</p>	<p>میتوان صد رنگ گلچین ز کارشش منوز همچنان لاله زار پرده گفتارشش منوز میتوان مرد از برای چشم بیاشش منوز در صفا ای بود مرکان خوشخوارشش منوز کار ما وارد بر دم چشم پر کارشش منوز هست پابر جا چو مرکز حال طارشش منوز میتوان صد رنگ گلچین ز دستارشش منوز خانه پرده از بهت چون سیلاب ز فارشش منوز</p>

<p>ریشه در دل میدواند خاویوش منوز سجده در دل صد کرده دارد زهر بارش منوز از هجوم مشتری که مست بازیش منوز</p>	<p>خط طالم که چیک کل در کشتایش که چه زلف کاوش از خط سلمان که ده است تبه بساطی که چه از سامان جنش مانده است</p>
<p>کوهرش چند در کردی شد نهان صایب بیدل بود از جان خریدارش منوز</p>	
<p>ولید مرغ آمال اکتد سر سبز که تخم سوخته خال اکتد سر سبز ولید میکند خون از جگر دانه خاش منوز و کین سینه لکست چنگالش منوز موج جوهر میزند شمشیر قبالش منوز بر ندارد سنگ طفلان سرزدنالش منوز اشک خنی میچکد از چشم مثالش منوز ریشه در دل میدواند دانه خاش منوز</p>	<p>ز خط چو یار رخ آل اکتد سر سبز بهار سن تو افا و آنقدر تر دوست رخنه دل میکند مژگان قشاش منوز شا بهار غمزه اش که چه خط در بونه کرد که چه خط غمزه شوخش حصار کشته است کشت در شمع غزالان کرد مجنون کویه از غم فرمادان زخمی که بر شیرین رسید که چه دود از خرمنش بر آوردت خط</p>
<p>که چه موی صایب کرد حواش سفید همچنان دارد طراوت کشت آمالش منوز</p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	
<p>ولید شوی دیوانه از دامان این صحرای پیر</p>	<p>شرح دشت دلکشای عشق از دام پیر</p>

تیغ سیرت موج فلزم خوشخوار او
 میکی بر روز بر مار از ان کشور مگوی
 لقا حیرانه اجزاء حالت نقاشیت
 عاشقان روز بر آینه دار حیرتند
 در نور سینه خم خوشن حوفا این
 میه فی آتش جالم حرف روی او مگو
 کاسه خون جگر داران عالم میزند
 حلقه دراز درون خانه باشد خنجر
 بر رخ آینه نشسته چون شد تو تیا
 بوی سر زده در نقطه آینه
 میاید بر رخ سحر آینه آینه
 شمع در رخ آینه بر رخ سحر

خو طه در خون میبیدی مار از ان دریا
 سر صحر امید ی مار از ان صحر امیر
 معنی پوششده از صحر و بر ساین
 سبزه اماده از ان امده بر سر
 نشاء این باده را از رمان خویند امیر
 آه بالا میکشد از ان قاست بر ساین
 از خار ظالم آن چشم بی پروا امیر
 حال جانهار نگار از چشم بر آینه
 سر زده بر رخ آینه بر رخ سحر
 شمع در رخ آینه بر رخ سحر
 شمع در رخ آینه بر رخ سحر

نمای میبیدی صاحب همیشه تلخ
 رویی بخبر کردی خبر از نامیر

چهره کلنگ دار خلد بیجان در لب خند چون برق دار و ابرو بر لب را بکند و یابست ابرو در لب	ولم چهار مایه رنگیت است ترش رویی بایستی بی پرو
---	--

نور چشم را بچشم سیر کنان در لباس	شرم بهمت یاد گیر از یوسف مهری که داد
از سر بر مغر کرد پسته خندان در لباس	تا نکرد عیش شیش چشم شور تلخ
شمع از فانوس گلشن است که میان در لباس	از خود آرائی دل روشن کرد و دمان
میزند بر آتش بر روانه دامن در لباس	کز نظار شمع در فانوس از راه رحم
چشم کرمان راست تشنه یغیات الوان در لباس	تا میوید حله فردوس کرد موج شک

کز نظار کلک صائبیره رواقاده است

صبحها پوشیده دارد این شبستان در لباس

نبرد گلشن را بدست آورده ام از غار و	ولہ	میکنم سیر کل از چاک کریان قفس
از اعاب عکنبوته میشود عاجز و محسوس		بر نمی آید بقلع زه در بازوی جریس
خط آزادی شود هر مدای قفس	ولہ	کریم بنیم روی گلر اهی کجای قفس
اینکه میگردم نفس را راست کای قفس		دامکاهی تازه پره از را منظور بود
کاش میبود از جرم بیضه ای قفس		چشم و گردن بروی هیو فایان شکست
شوکت بزم سلیمان از من مجنون پس	ولہ	حرف آن حسن بسامان از من مجنون پس
باعث چاک کریان از من مجنون پس		میشه دوق جامه صبح از شکوه آفتاب
قصه زنجیر مویا ز من مجنون پس		چشم در آینه جاسوس پس
طرح زینت و مجسمه از من مجنون پس		تا به پیش رو در حوضه تنه
از بهر این مجنون پس		سیر و سیر و سیر

از دشمنان خود توان بود محبوس
 داشت امر و زرخ یار حجابی که پیرس
 خنده میکرد ولی داشت زیر کاری حسن
 کز چه میزدنکه شوخ بازی در صبح
 داشت از سنگدلی هر قره خونخوارش
 بر سوالی که از خمیسر کی شوق نمود
 باز دادم بنظر خط غبار یک پیرس
 نیست در رفتن آن هیچ کنایه ای از من
 اگر چه کجاک زخم جامه جان بخودم
 عجیبی نیست زین طاقت اگر خوشی شد
 چه خیالت دل از پای نشنید دیگر
 دیده ام نقش مرادیکه تماشا دارد
 چون بسوزد جگر سنگ بنومیدی من
 کرده ام عهد که کاری نکنم جز عشق
 شب که آن موی میان تنگ در آغوشم بود

آخر ترا که گفت که از دوستان پیرس
 زدی بروی دل بد بهوش کلابی که پیرس
 در شکر خنده نهان زهر عتابی که پیرس
 داشت تا بوسه دانه شکر آبی پیرس
 پیش دست از دل صد پاره کلابی پیرس
 داد و در زیر لب یار جوانی که پیرس
 سایه کرده است بمن ابر بهار یک پیرس
 کشتی دیده ام از جلوه یار یک پیرس
 دیده ام صبح بنا کوشن بکار یک پیرس
 زو بناخن بدلم شیر شکار یک پیرس
 جلوه دیده ام از شاه مسوا یک پیرس
 داده ام دست ارادت بنکار یک پیرس
 وی کرد اندر من لاله عذار یک پیرس
 بے تامل زده ام دست بکار یک پیرس
 داشتم از غم ایام کنار یک پیرس

و امم به قیافه در کمال
 و امم به قیافه در کمال

و امم به قیافه در کمال
 و امم به قیافه در کمال

نگنه وقت مراد روز صبح میسرت	از قول تنگ مرا هست چهار یکد پسر
غنیچه چپ بستان کلستان چهار اصاب	ز دست و پرورد دل باغ و بهار یکد پسر
بسم الله الرحمن الرحيم	
<p>اگر چه می نه آتش حاله رو و باش و لم عتاب ناز و شیشه اش سر خواب و و حرم کل و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر ندارد حاجت آینه از بهر خود آینه زرد انگیزی است بیند با جوی خون گردد ز جیرت آبی در آینه به جانشک به آینه کو ارا با و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر نشسته بر قدم جلی قد بر بنای بر سر بعزم رفتن از کلبه چون مستهرا از نیان العطش کنست هر کروی که زو خیزد</p>	<p>کلوتر میشو و از دیدن سیب زخمش ستم کار یک باشد چن ابرو و شمشیر نکاه هر که افتاد دست بر خیار خندش ز بس که بر طرف آینه رو باشند خمش ز خون ناشقان از لب که سیرت باش کاهش که کرد و جلوه کر سر و خراش که جان بخشی بند پرده شمشیر و شمشیر زین از جلوه سنان سر و خراش کل از بی طاقی چون خارا و بزدلش بنحون عاشقان شنه تن از خال میش</p>
بک زندگانی چهره شود تازه خسار	که چون صایه نو سحر و زلف و لبش
از زنده به یکد که در کمال است	از زنده به یکد که در کمال است

سراود مشن کنج آب کوشند بخت	چشمش پی که نکرد و نکشت
از چوین چشمش زل اشانی دویم است	کاردم شمشیر کند بخت کماش
چشم دو جهان و الله آن قاهر عیان	خوش حلقه ربایست قدیم خوشش
پیداست که باروی لطیفش به نماند	ماهی که بانگشت توان دادش
چون قطره مو بودم که قسمت کند شریح	پوشیده تر از خنده شود تنگش
ز خانه آینه صیحو می زده آید	از چشم خود آنکس که بود طرکش
بلاده کند آب دل اصل نظر را	میستند از آن زره بود سر و رویش
اکفتم شود از خواب که آن تیری ترکان	خاف که شود جواب کران سنگش

صایب چو خیاست که دست من افرا

سید که سپید است ز خونا که نشسته

خندان داند و نه آتیر زل اش	اگر در صومعه نریز زلفه را
تو هست درین خانه نرسد در	چو آن چو میوه از جبهه اش
چو شمع هر کف خاک میازد تا	قد برسد که کلاه به برافش
و کبر بسته تدبیر بر سنگ آید	شاه هر که غمزه بر رخش
آب ریخته کند بر خط مشکین را	ز لب که ز خنده خنده
برو چهره خود را شکفته میدام	چو پسته که کند زخم سنگ خنده
در کبر سر سیراب ازین محیط مدار	کند چو چمن نیست مزاجش

نرخوان چرخ فرومایه دست کوتاه دار	که قدر خود شکند هر که بشکند ناش
بصدق هر که بر آورد دم ز دل صایب	چو صبح مشرق خورشید شد که برایش
<p>وله که من بیایم سیم سحر و از خویش</p> <p>یکی است تیر که راست بود دریش</p> <p>چنین که جلوه او میبرد از خویش</p> <p>عجت بخرقه خود نجیب میزد درویش</p> <p>بخشکی و تری آب که نشد کم و بیش</p>	<p>رود چگونه باین ضعف کارن از پیش</p> <p>شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر</p> <p>عجب که برق فنا کرد من تواند یافت</p> <p>اب سوال سزاوار نجیب بیشتر است</p> <p>و لم بقدر غنا از قرار خویش نکشت</p>
عبارت نامه صایب پیرسل از بی درد	نکاح که کار کند با دلی که نبود دریش
<p>وله حلقه بیرون در گزینا شد کو میباش</p> <p>عموم صادق را اگر بهر نباشد که میباش</p> <p>هر آن که هم هر را نشکر نباشد که میباش</p> <p>کشتی یا اگر نشکر نباشد که میباش</p> <p>آنجیوان بزرگ میکند نباشد که میباش</p> <p>بند به بندش که بر نشکر نباشد که میباش</p> <p>آب در حوضی محض که رسد نباشد که میباش</p>	<p>در آن دست که بر بر نباشد که میباش</p> <p>سواد و عمل نشود پادشاه و پادشاه</p> <p>نیست در کار که روی تو میباش</p> <p>ایرین که نشکر او را نباشد که میباش</p> <p>سختی و زاری و زاری و زاری</p> <p>بست و بند و بند و بند و بند</p> <p>آب در حوضی محض که رسد نباشد که میباش</p>

بسجود خالی که بر سر کرده ام در نزدیکی	بر سر خاتم عمارت کر نباشد گویش
	دل ز شکر میبرد صایب ز شیرینی سخن طوطی مارا اگر شکر نباشد کو مباش
از جانم و مچو سپند از نوای خویش چون نیست هیچکس که بغیر از من رسد غافل سیر عالم بالا نمی شوم هر یک بجز او کف افسوس میشود بیدار کی شوند بغیر از غافلان کرد و بقدر ریشه دو اندن بلند نخل از آن ساقی خودم که نیامد درین جهان بر تو دوزخ نمرده از کثرت عصیان پر خذر بشن از آن چو شود گرم عیان دوزخ سوختگان صیغرت میغزانت ز آزار نبود بی ستم بوج حیات دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است	آتش زخم بجغل باشم بجای خویش خود در قص میکنم چو سپند از نوای خویش افتد چو شمع اگر سر من زیر پای خویش نخلی که میوه نقش از بیای خویش دیوار چون قنار خیزد بجای خویش در فکر زینهار نیفتاد پای خویش مردی سزای باده مرد از نای خویش ورنه در چشم طمین است کجاست آن طرفه شو لبست چو افتد به کار آن تا که زوار نفس کرم به بستیان آن بیشتر از غش خاشاک فردا آن میکند جلوه سخن فصل از زبان آن
	ورنه دامن فانوس که نیز صایب بسکه داشت از آن چهره تا آن

رسیده بجای لطافت بدش	وله که از نسیم شود داغدار یا منمش
سخن چو بال و پر طوطیان شود سبز	از آبداری لعل لبش شکر شکنش
شکوهِ حسن ازین بیشتر نمیداشد	که از سپند خیزد صد او را چمنش
ز شهاب شمع توان نقل در کربان نخت	بمغلی که بخندد لبش شکر شکنش
باین فروغ ندارد عین سیقی یاد	سپید بر کز اندیده است از چمنش
حلاوت لب ازین بیشتر نمیداشد	که همچو نامه سر بسته است بهر خنش
زیر یک آینه از یک نیکم بیا بخویش	وله بوی یوسف میکشم از چشم چون دستان خویش
خار دیوارم و بال و امن کل نستم	رزق منظاره بخشکی است از کار از خویش
از دم جان بخش در آخر تلافی میکند	حیسی ما که باید بر سر بیا بخویش
با دل الوده به شرمی است اظهار صلاح	میکشم بش از کنه جملت رستغفار خویش
نیستم بیچار اگر از خلق رو گردان شوم	خطر بزرگان میکشم بر صف دیوار خویش
قد باشد شبی شبی که نبود در سرا	مجلس افروزی بغیر از دیده بیدار خویش
گویند خود را کاسه دیو زه تحسین کند	بهتری مغر که باشد عاشق گفتار خویش

نیت صایقه روانی در بساط روزگار

از صد بیرون چه آرم کوهرش هوا بخویش

هر که زین گلشن لبی خندان تر از گل بایش	وله خاطری فارغ ز عالم از تو گل بایش
خورده از مال دنیا در بساط هر که هست	جبهه واکرده پیوسته چون گل بایش

<p>نارنگ اندامی که خواهد در کند آمد مرا صبر جو فلک کن برای رؤیای رسوید قطره آبیکه دارد در نظر کوهرش</p>	<p>باب در موی میان افرون کا کل بایش دانه چون در سیاه افند تحمل بایش از کنار ابر تا دریا تنزل بایش</p>
	<p>هر که صایب کرد پیش پا را طهارت نیاز زهره تیغ جگر سوز تغافل بایش</p>
<p>مرحمت روح قطره می آب دانه اش هر دم هزار بار طلب را بگفتگو در وقت خوشی هر که دهن باز میکند ایمید کس قیامت فائده است غمی ز حد برآید چو دندان مار نخت هر کس بتایانه خود بیشتر کند</p>	<p>دل تو سنی است که فی تازیانه اش و امیکند ز سلب شیرین بهانه اش از کوهرت همچو صد فایه دانه اش از بسکه روز میکند زانده بهانه اش هر طفل نه سوار کند تازیانه اش فال نرقل میزند از بهر خانه اش</p>
	<p>صایب اگر بیکار سخن فهم میرسد میشد جهان پیر از غزل عاشقانه اش</p>
<p>بخطم تیر زنی که در ابرویش در آن خفا که شمع آبی حیرت آفرین شد سیاه گفتگوی او نمیدانم همین دانه</p>	<p>وله که شد که در می سایه افرا در گوش سپند از جای خود بر کفان کرد و او که در فریاد آرد بوسه لبهای غاموشش</p>
<p>ز وصل آن دهن دار صایب پیش از خط</p>	

که پی کم میکند در دو خط چشمه کوشش	
<p>مورد در ملک سلیمان کر نباشد کوشش زلف رخسار جانان کر نباشد کوشش چشم بیدار نگهبان کر نباشد کوشش آب در چاه زرخندان کر نباشد کوشش مومنی در کافریستان کر نباشد کوشش در نظر خواب پریشان کر نباشد کوشش پسته سیمغ خندان کر نباشد کوشش در چو باشد بسته در بان کر نباشد کوشش</p>	<p>خان رخسار جانان کر نباشد کوشش حسن کبیرا نباشد حاجت دام و کند شرم روی کلر خان زار پرده داری میکند لعل سیرش بر آتش جانان ببرد نیست جانی شکوه رحم اندازد که سنگ دکان چشم پوشین ز دنیا قابل فسون نیست بی کمال از است لبستن از گفتار پوچ بیکسان ز او بر باشی نیست بر از خاشی</p>
نیست صایب چشم با رفیع باب آسمان شیر خورشید شام خندان کر نباشد کوشش	
<p>مردان بدگیری نکذارند کار خویش عاجز بدست گریه بی اختیار خویش یک کاسه کرده ایم خزان و بهار خویش دارم امید با بدل داغدار خویش و در شکستی که آبدار خویش آخر خون ناقص ما کرده کار خویش</p>	<p>پیش از خزان نجاک فشاندم بهار خویش چون شیشه شکسته و تاک بریده ام از وقت تنگ چون کل عمارتین چمن انجم با قباب شب تیره را رساند انصاف نیست کرد میثقی و غریب سنگی تمام و کف اطفال هم مانند</p>

دایم میانه دو بلا سیر میکند	هر کس شناخت میهن و بسیار خویش
صایب چه فارغست ز بی برگی خزان مرغی که در قفس کند راند بهار خویش	
شمع بر خاک شهیدان گزینا شد کومبش سبز و تیغ قومی باید که باشد تازه و فرش افاده کی اسباب آزادی اشتها چون بوخت دارد لذت مرغ بی سر انجامی غبارش که جمیع است زینت ظاهر چه کار آید دل افسوده را	وله لاله در کوه بدشان گزینا شد کومبش باغ مارا شبنم جان گزینا شد کومبش خانه مارا انکهسان گزینا شد کومبش خوان مارا مرغ بریان گزینا شد کومبش روز کارا با سامان گزینا شد کومبش نقش بر دیوار زندان گزینا شد کومبش
این قدر روستکی صایب زلفی یا حلیت نسیم خواب بر لیشان گزینا شد کومبش	
سیراب در محیط شدم زابروی خویش در حفظ ابرو ز که بر باش سخت تر از فعلت زانیه دون در کشاکش خاک مرا خلق شود ستانه اش هر که بپوشد چشم میارش ز خاک کانی بنهر خنجر شیده است	وله در پای چشم ز دست ندادم بوی خویش کاین اب رفته باز نیاید بوی خویش هر رسم هر کس بر باره بجوی خویش هر کس که بگذرد ز مرآه زدی خویش می شود روز زمان پرستارش آنجو ان ز شرم گفتارش

صبح عید است در دل شب قدر	درستان زلف رخسارش
مغدر استخوان شود شیرین	چون بخند دلش کربارش
صلح دادست آب آتش را	آتش ابدار رخسارش
خون بد لباس عاشقان کرد	بچکد چون عسرق ز رخسارش

قامت اوست سر خط صایب

چون نکرد لبند گفتارش

شوخ که جلوه گاه بود دیده منش	وله چون طفل اشک روی توان دیدارش
هر چند نیت قتل احتیاج حکم	حکم بیاضی گذران دست کردش
پیداست سپح قبله نماز تملور	انسیه لطیف دل همچو آهنش
مجنون که ناز از سک لیلی میکشد	امروز خوابگاه غرالت دامنش
با صبح رو کشاده تر از آفتابش	وله از هر که دم شمرده زند حسابش
هر گاه سایه تو نباشد رو بگوتهی	آماده زوال خود ای آفتابش
قدر تو کم چرا بودا قدر دیگران	از خود زیاده از همه کس در حجابش
کر هست در دماغ تر باد نخوتی	آماده شکستن خود چون جایش
خواهی درست از آب بر آید سمیوتی	خاموش چون پیاله بنم شربش

خواهی که بحیسان بخت ترا برند

صایب نفس شمرده زن و خود حسابش

<p>بهر چه میکشت دل از ان کر زبان باش کشاده روی تراز را می پرستان باش نمر قبول کن سرو این گلستان باش چو چشم آینه درخوبه شست حیران باش به پوشش خنجم دار عیب خلق و عریان باش قدم برون مندا از حد خویش سلطان باش</p>	<p>ز خار زار تعلق کشیده دامان باش درین پیغمته که چون کل درین کلستان قد نهال شمع از باره منت شمرست تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست کدام جامه به از پرده پوششی خلوت است درون خانه نمود هر کد اشهنشاست</p>
--	--

ز بلبلان خوش الحان این چنین صایب
مرید زمرمه حافظ خوش الحان باش

<p>دلدار است محو خط مشکفام خویش کیفیتی که هست ز جولان خود ترا سه را بود تمام شدن بویه که از در پیری از حیات لبس کشته ایم هر که میکوشد تعمیر تن ویران خویش ساده لوحی که دوا انگیز شهوت میکند خضره کم کرده هرگز درین وادی نشد دست جرات خون با حق بلبل افاده است صدق بشن آوری که صبح صادق از صدق طلب</p>	<p>ولی صیاد را که دید که افتد بدام خویش طاووس است را نبود از خرام خویش ای شوخ پر ساز باه تمام خویش خود میکنم ز قاست خود حلقه نام خویش کل ز غفلت میزند بر رخنه زندان خویش میکند بیدار دشمن بقصد جان خویش چون چرخ دارم دلی صد کال افغان خویش قاتل ما جمع می سازد عبت دامان خویش آورد کرم از تنویر و دیرونیان خویش</p>
---	---

در بهار اس که می بندد درستان	جمع سازد بر عیش از بهر تاراج خزان
چون شرر صایب نثار آتشین روی نما در کره تا چند خواهی بست نقد جان بخش	
از اشارت آب سیکرد و دهالان غم بخش چون قبا هر کس که در آغوش گیرد یک بخش در نه جای بوسه پر خالیت در کج لبش چون کبوترهای چابی کرد چاه بخش	<p>رنگ می باز در نام بوسه یاقوت لبش و له</p> <p>از کربان حیات جاودان سر برزند</p> <p>عاشقان بیدهن باز هر که گفتار است</p> <p>بوسه های تشنه لب پر در پریم بابت</p>
حجالت کشم همیشه ز پهلوشین بخش زین تخمها که کاشته ام در زمین بخش از شرم شکرم بسیار و عین بخش کرد تمام چشم بود در کین بخش	<p>از بیقراری دل اندوه یکین بخش و له</p> <p>ای وای اگر مرا نکند آب انفعال</p> <p>از لب گرفته است مراد در میان کناه</p> <p>صید مراد از دوست که در صید عاشق</p>
نیاید بلب غیر نام خدایش چو فانوس دور است از تن قبایش که بی آب کرد آن بود آسایش پهلوی آفتاب زنده بر ستاره اش	<p>و له اگر چشم کافرت بر تقایش</p> <p>ز اندیشه آن تن ناز پرور</p> <p>چه آسودگی خواهی از آسمانی</p> <p>بر دل که داغدار شود از نظاره اش</p>
نظاره بنفش خطانست چاره اش که گشته میشوی آخر زخم تیشه بخش	<p>و له از کز چشم هر که چو باد ام شد سپید</p> <p>کار چو آبش لب که نیرینه بخش</p>

که غیر سبزه خط تو ای بهار امید	رسانده است در آتش بایسته خوش
بلطف شیشه که امید من درست بود	از آن دریغ ندادم ز سنگ شیشه خوش
ز شرم صورت شیرین مرا میسر نیست	ز دور بوسه زدن بر دهان تیشه خوش
تا توان دزدید سر و جیب و سر و مبال	و له میتوان کردید تا از پیران بر مبال
تیغ را جوهر بود به از نیام ز رنگار	که زار باب کمالی بسته ز یور مبال
تشنگان را امید نه کین آب خشک خود	در مروت از عقیق سنگدل کتر مبال
لبغیازه باشد ز می ناب خموش	و له که صدف میشود از گوهر سیراب خموش
شد غبار خط او باعث تسکین دل را	چاره خاکست چو آتش نشد از آب خموش
میخانه ایست باغ که کله است ساغر	و له ترکن دماغ جان ز می مروج پرورش
هر سخن ریش کوفه درین باغ لیلی است	که ز خیر کی فکنده بیک شاخ چادرش
کل گل شده است پیکر سیمین بوستان	از بسکه از رنگ کشیده است در برش
جز چشم تو ای شوخ که جانهاست قدس	و له بیمار ندیدم که توان مرد برایش
چون عضو ز جارفه شود هر که مسافر	بسیار خورد خون که فدا باز بجایش
کل اندام که من درم نظر بر روی کلکش	و له ز رنگ قبابی آفتابی میشود نکش
نمی آید برون از خانه از شرم تماشا	از بس سپیده بر اندام نازک جامه نکش
بود چون سبزه زیر سنگ از نشود نما حاج	زبان عرض حال من نمیکیر که آن سنگش
ز سوز نه به نه روانه من بپشت آتش	و له ز سوز و دهر بس سرکشند آتش

بدایع از روی آتشناک او خوش میکنم دل	شرر تسبیح باشد هر که امواجش
خواب چشم تو که از ناز بود تعبیرش	وله مژه را سبزه خوانیده کند تقریرش
بسمل او بسر جان نتواند لرزید	بسکه از لنگر ناز است که آن شیرش
با دلن خبر اظهار ندامت ز کناه	همچو خوابست که در خواب کنی تعبیرش
حذر از آه جگر دوز که پس سالان کن	کین کما نیست که بر خاک نغبتش
از صحبت افشده روانان بجز ریش	وله جویای جگر سوختگان همچو شرش
در دیده من رفته از عالم بالاست	هر یک خزانیده که در سفرش
آنکه در آینه بتیاب شد از طلعتش	وله آه اگر در دل عاشق مگر دستور خوشش
بر غزالان چه کنم دامن صحرای تنگ	منکه در خانه بیا بانیم از وحشتش
حرف سایل اگر از آب کهر سبز کنم	غوطه در بحر زخم از عرق خجلت خوشش
چشم سیری ز طعام است ترازین غافل	که با طعام توان سیر شد از نعمت خوشش
گرچه باشد دهن تیغ قلب جام مرا	همچنان خون خورم از جرأت بلغم خوشش
منکه نشستم خم ازین بار کران کردید است	چون کران با کنم پشت کس از محبتش
حاصل من چومه نوز که ناخنا به سرخ	تیر باران اشارت بود از شهرت خوشش
زان سیاه است رخ ماه که چون لاغر شد	میکش تیغ بیمای ولی نعمت خوشش

چشم نیست با سود کی خود صایب

است راحت ارباب راحت خوشش

هر که وقت صبح در سلو شرابی تیش	وله	از سیه روزی ابطال آفتابی تیش
میکند بی آبروی زندگی رانا کوار		خون خود را میخورد تیغی که آبی نیستش
چسان در انکه دارد کسلی خشم تیش	وله	که گیر از شاهین است مژگان سبکش
بر آینه روی همچو پر تو مضطرب دارد		که از شوخی نبندد نقش در آینه تیش
یوسف پیش ازین در چاه طمانی مباح	وله	تخت کنعان خالی افتاده است زندانی مباح
در رکاب ق دارد پای حسن فو بهار		تا کالی در باغ داری غنچه پیشانی مباح
شهبسوار یکدم نم کرده جولانش	وله	آفتاب از مرز جارب کند میدانش
صفحه آینه را کاغذ سوزن زده کرد		تا چه با سینه مجروح کند مژگانش
توانگر یکیه نباشد بخیر اقبالش	وله	نصیب مردم بیکانه میشود مباح
گذشت خواب و چون عنکبوت مرده بود		مکش شکار کند رشتهای آماش
سر سبز الله سعی کند در بهار خویش	وله	چند چون سر و دم ممت خاک خویش
آن زلف همچو دام که عمرش دراز باد		هرگز نگیرد یاد سیران خاک خویش
چمن بر بیهقراض شکسنب خویش	وله	سر آمدی ز گویان زلف و کاکل خویش
فاکیت کبیش میرسد بزین		بخصم خویش سوارم از تحمل خویش
در گرد خط نهان شد روی عرق فشال	وله	خط غبار کرده دیوار گلشنش
کوتاه بود دستم تا داشت اختیار		قالب چو گرد خالی شد بهله میانش
چه ساز صنعت شاه با خدایش	وله	ز طبع قمریان نخلان ارد سر و آزارش

که با این ناتوانی چون تو انم رفت از یادش	کرانی میکند بر خاطرش یاد نمیدانم
مگر چندی نهند و آفتاب از اندازش	ندارد دلیل با طاقت ناکامی غربت
وله تا در یخ آتشم خود میشدای دیدار خوش	کاش میدیدی چشم عاشقان خسار خوش
تا کجا سبر کنم زین سیر به پر کار خوش	میروم چون نهر شستان بپای بخودی
وله بکل فرو شده پایم زستانه خوش	نمیروم بهشت برین ز خانه خوش
بجان رسیده ام از وضع بچانه خوش	اگر چه بغیرم کرد کاروان غم مست
اگر چه سب ز برآیم زستانه خوش	چو بگویم که بچاه افتد از کنار پدر
وله در پیش زنگی آینه زنگ دیده باش	در جلوه گاه حسن سیرایای دیده باش
اگر پیش پیش سبیل روی آرمیده باش	بای کریر شهر پر و از و شمنت
وله واله یک نقش چون آینه تصویر باش	از تماشای پریشان جهان دلگیر باش
ببر سر روی من کو خاک امین کبر باش	چون تو بیرون آمدی ز بند و زندان کمال
واقف شست کمانش از دم شیر باش	نخسرم و دروان چو شد از زخم او ایمن شو
وله مغرور حسن بابر کات اینقدر مباحش	غافل ز حال عاشق خوین جگر مباحش
از دست کار رفته ما بخر مباحش	هر گاه بهله را بکمر آشنای کنی
وله گذارد و فلاخن کوه قاف عقل افشوش	من و عشقی که دست چرخ را چیر کند زورش
که طفل نه سوار آید چشم دارم منوش	از قبول محبت و مقامی میرم جولان
وله از دم کرم بهار آن می آید بخوش	خون ما ز رو آتشناک می آید بخوش

خون ما در حلقه فتراک می آید بخوش	باده پر زور در ساغ کند دیوانه
از بلا دوری طمع داری ز مردم دور	وله مرد صحبتی از دید با ستوباش
خانه پر شهید بخوابی برو ز بنور باش	مورب آزار دایم خون خود را میخورد
خوش را کرد آوری کن از سپر آسوده باش	وله چشم و گوش و لب بند از شور و آشوبه باش
راست شوا از تیر طعن که نظر آسوده باش	از کمان تست هرگز یک در دل منخلد
به بیج و تابان یافتن مگر کمرش	وله چنین گم شده در زلف پای تابش
مگر بآبله دل سیده نهیشش	زنوک آن مرده ام و ز میچکد آتش
از لطافت رنگ کردانه بیاض کردش	وله اگر کنند از رشته جانها زه پیرایش
ماه کنعان در هوای نکبت پیرایش	کاسه دیروزه سازد دیده یعقوب را
پرواز کبر و خاوش ششیاں مباحش	وله هر جا میخیزند متاعت کران مباحش
در مجلسی که گوش توان شد زبان مباحش	یک حرف بشنوا ز من و در خلعت سیر کن
که عمر جاودان بخشد بعاشق مدحش	وله که آب ریستان لبهای او خط بوسه نش
که هر دم شمع ویکر سر بر آرد از کربش	پیر بر خود راست چون فانوس از کربش
در بساط زندگانی نیم جانی نش	وله هر که در نظر نازک میانی نش
کله از گرسنگی بر سرش بانی نش	خلق را بی حفظ حق نشاید از هم بچکا
که غم دندان خور و هر کس که نانی نش	بر فقیان محنت پیر نباشد ناگوار
وله مدام میچکد و کم نمیشود آبش	لطیفه عجب است اینکه لعل سرش

چو مرده ایست که خوابیده است کافور
 بچو تیر سخت کمان می جهد برون عمار
 بسکه زند موج نور سرور و روش
 خشک چو سوزن شده است از عرق شرم
 کرچه لب غنچه سبر مهر حجابست
 شراب لعل میاز عرق از روی گلگونش
 ز طوق خویش سازد حلقه نام سورتی
 چه لازم دور کردن از خرم خود پسندید
 ز دل برون زود چشم آشنار ویش
 ز حال دل خرم نیست اینقدر دایم
 شکار انداز صیادیکه هستم من نظر باز
 به صد بیتابی یوسف ز خلوت میدوید
 اگر صد بار برخیزد همان برخاک نشیند
 از فریب صبح دولت ای جان غافل مباش
 چون کل عناثر از ارد قفا داد بهار
 میکند زهر طاعون کار خود در انگبین
 می ز شرم لب می آتش اش

کسی در شب مهتاب میرود خوابش
 ز سبجی یک بود رو بخسب حق محرابش
 ماه ماهت طوق فاختگانش
 رشته مریم ز شرم موی میانش
 نامه واکرده است پیش وانش
 قبح لبریز میگرد از ان لبهای سکونش
 در آن گلشن که کرد در جلوه کرشمه شاد و زویش
 کبی آرامی دل سبزه از بزم بیرونش
 سبزه سبزی بدامن خنجر نهداده بهوش
 دست شانه نگارین برآمد از مویش
 ز کیر لای زریز و خون صید از چنگال اش
 اگر در خانه آینه کرد و عکس سازش
 ببال دیگران هر کس بود چون تیر و اش
 خنده شیرست لطف آسمان غافل مباش
 از ورق کردانی باد خزان غافل مباش
 از کزند و شمشیرین زبان غافل مباش
 عرق شرم گشت در مجاش

<p>دانه گیر ترست باداش میتوان دید رود را نداش آشنا تر بامی از لعل لب پیمانه باش دام را در خاک خون کردی بفکر دانه باش</p>	<p>خال دلکش ترست بازلفش انگه روزم چو پشت آینه کرد روشناس اصل مشرب چون در میخانه باش در غایت نهان شد زلف حمی پیش گیر</p>
<p>صایب شنبه بت افسانه ترکان اوست چشم کرداری بفکر کریستانه باش</p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>
<p>میکنند آری بیال مرغ وحشی دام قص میکنند از نارسای صوفیان خام قص از بصیرت نیست کردن بر کنار بام قص میکنند خوست تش را زبان در کام قص</p>	<p>راضی طرب کند از زلف عنبر قام قص نار کاغذی بود در باد نه نشیند زخام قص اوج دولت جای بازی و نشاط پلوت فتنه سازان را زار نیست فرمان بان</p>
<p>میرود سیلاب صایب پای کو بان تا محیط هر که اشوقیست در میر میکند هر کام قص</p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>
<p>غافل مشوید دولت پاد را کاب خط اینک رسید نوبت روز سه خط رفت آفتاب حسن بریزد قمار خط</p>	<p>چون بود ترشت دم بهج و قحط تا چند حساب باطل نظر کنه از آب که چشم بود الهوسان خیر نمی نمود</p>

ریحان خلعت سزاوار هر سغال از باله بجلقه ماتم نشسته است	تا در دل که ریش کند هیچ و تاب خط تا کرد احاطه چهره او را سحاب خط
چون داغ لاله مرهمش از مشک رسوده صایب دلی که کرد داغ و کباب خط	
هزار آن چشم روشن ساختی در روز کا خط نخواندی چون بسیناغ خود در جوش کل ما بروی کرم کن این شمع ناحق کشته بار و تن نگردی در زلف افرات شیرازه دلها صفای که هزاره کردیم می شن می کرد باین خاک مراد امید ما را وعده میداد بود خوابش بیاورد و در چشمش نمناز سرکش و در دهنش فاشی اگر چه خال باشد مرکز پر کار خوبی را تصاحب را به نیتش می کند و مان	وله که امت کن با هم سره واری از غبار خط ببرک سبز باری یاد کن در نو بهار خط که شد چشم امید من سفید از انتظار خط مشغو غافل بعهد دولت ناپاید از خط غباری نیست بر خاطر مرا از بگذر خط نداشتم نمک رویده ام بریزد غبار خط چرا نیت هر کس چشم خود از سبز از خط تلافی میکند آخر نسیم مشکبار خط کند از شرمساری روی پنهان در غبار خط مشغو غافل ز خسارتان در روز کا خط
نشاری هست لازم دیدن فرمانها ما را نسازم نقد دین و دلچرا صایب نشا خط	
زلف تو نرم شانه شد از گوشمال خط هر موی از تو شد شب عید بهال خط	وله

<p>کرد و دعا بدامن شب پیش مستجاب دریای رحمتی ست که خوش زغبه است سودای زلف حلقه بیرون در شود آوازه اش اگر چه جهانگیر گشته بود قد رکب ز کرد و پی می شود و زیاد از آب تمیغ سبزه خط میشود بلند ماران بهجوم موردل از کنج بر گرفت هر چند بود زلف تو پر دی علم از هیچ و تاب حلقه کند بام آفتاب نعلش در تشنه زهر حلقه جدا</p>	<p>نویسیدیم حسن مآل خط روی عرق شان تو در زیر بل خط در هر دلی که ریشه دو اند خیال خط کلبانک خوبی تو فرود از بهال خط در دل مده غبار ره از خاکمال خط سعی از تراش چند کنی در زوال خط زلف تو کرد ترک جمال از جلال خط پس رسم زد از غبار سپاه جلال خط اصلاح دست اگر نرزد بر کمال خط نارنش مکن بحسن برع الزوال خط</p>
---	---

صایب سدا دیدن او سحر حرف من
چون آب چشم خویش نسازم حلال خط
بسم الله الرحمن الرحيم

<p>نیکد از دین شراب تشنه بینای سمع حسن با دیده شربت جولانی در نیست نه ناشیته پوشای اقبال عشق میکنند دل را سینه دیکل سیمین بران از نظر بازی اثر در جسم زار من ماند</p>	<p>وله تا چه با پروانه بیدل کند صهبای سمع جامه فانوسش مینده است بر بالای سمع مه کجا در دیده پروانه گیرد جای سمع گر چه کافوری بود تاریک باشد شب سمع میشود خرج فروغ خویش سر تابی سمع</p>
---	--

<p>بر نهالی دارد از دریای رحمت بهره میرد در بتن پروانه چشم روشنش روز و شب فروغش به نهای میکند در غلط افکند فانوس مکر خلق را آتشین چنگ است در صید دل پروانهها</p>	<p>نیست غیر از اشک دانی در دریای گرچه در ظاهر بلند افتاد استغنائی نیست محتاج دلیل و بهر خواهی ورنه افتاد دست یکتا قاست رعنائی گرچه هست از موم کافوری یزیدضائی</p>
<p>لازم سرد هوا بانست صایب کشری کے غم پروانه دارد حبس پروائی</p>	
<p>در کشاکش از زبان آتشین بدم چو شمع دیدم نامادیدی مد کا هم آه بود سوختم تا گرم شد نه کامه دها از من اینکه گاهی میزدم بر آب آتش خلیش را چون صف در پردمای دل نهفتم شک را مایه اشک نداشت گشت آه آتشین</p>	<p>وله تانه پیوستم بجاموشی ناسودم چو شمع در شبستان جهان تا چشم بکشودم چو شمع بر جهان نجشودم و بر خود نجشودم چو شمع روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع کو هر خود را بهر پیر دتمودم چو شمع هر چه از تن پروری جسم افزودم چو شمع</p>
<p>این زمان افسرده ام صبا و کینه پیش ازین میچکد آتش چشم کویه آلودم چو شمع</p>	
<p>گرچه صاحب نظر اند تا شامی شمع جو هر عشق ز پیشانی عاشق کویا بس</p>	<p>وله بهر پروانه بود آگهی شمع نشود سوختگی سر نه کویا شمع</p>

دل چو روشن شود از عشق زبان کند شود خطبایان چهره روشن چه تواند کرد کثرت خلق تو حمید چه نقصان دارد	تا دم صبح بود جلوه رعنائی شمع شب تاریک بود سرمه بنیای شمع چه خلل میرسد از رشته بیکای شمع
	میکند گریه و همدرد ندارد صایب جای رحم است درین نرم به بنهای شمع
ز سوز عشق بود خار خار گریه شمع ز خاک سوخته پروانه را بر نگیزد اگر چه دورم از ان نرم میتوانم داد چه سود ز نیک بلند است امن فائوس	وله بدست شعله بود اختیار گریه شمع بنفشه وار هوای بهار گریه شمع جای خنده کل باشمار گریه شمع چو هیچ وقت نیاید بجای گریه شمع
	حذر ز گریه آتش عنان صایب کن که نیست گریه او در شمار گریه شمع
ز سیر باغ نکرد دایریشان جمع مرالغچه درین باغ رشک می آید بروشنائی فهم از چراغ قانع شو تمام شب برای زنجیره فردا ز موج حادثه مردان نمیر و نواز جا بلاست دایره خلق چون سبیل قنار	وله که خویش را کند آب در کتان جمع که بهر باره شدن میکند گریه بان جمع که این دو شمع نکرد بیک شبستان جمع کنم ز کوه و بازای سنگ طفلان جمع که زیر تیغ کند کوه پادمان جمع که دام و دهمه باشند در میان جمع

	<p>باقاب جهاناب میرسد صاب چو شبنم آنگه کند دل درین گلستان جمع</p>	
	<p>بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ</p>	
<p>بکنج راه نبردی درین خراب دریغ نشده محیط تو صافی از نیحای دریغ تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ تو پیش پای ندیدی آفتاب دریغ صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ هزار نقش بر پیشان ندی بر آبروی دریغ</p>	وله	<p>بفکر دل نه فادای هیچ باب دریغ تمام عمر تو در فکر پای بوج گذشت غذای بوی دل خود کنند سوختگان بنور ذره سفر میکنند کرم روان ز وصل دوست بفرود شستی کردی بعالمی که دل ساده میخزند آنجا</p>
	<p>ز عکیده آینه شیر شد صایب تو شیر شستم کشتی ز خورد و خواب دریغ</p>	
<p>چشم و دل شبنم مکر است درین باغ آسوده همین آب روانست درین باغ استاد کی سروازان است درین باغ کاماده پرد از خزانست درین باغ فریاد که گوش تو مکر است درین باغ هر ششم کل رطل مکر است درین باغ</p>	وله	<p>چند آنکه بهار است و خزانست درین باغ از برک سفر نیست تهی دامن یک کل معموره امکان نبود جانشی خستن پیدا است ز دامن میان برزدن کل صدر یک سوزج لب هر یک کلی هست چون طبعی که چشم ترا عشق کشوده</p>

غم کرد دل مردم آزاد نمگردد	پیوسته از آن سر و جانت درین باغ
	خاموش شد از نجلت گفتار تو صایب سوسن که سر پای زبانت درین باغ
هر سرائی را که باشد از دل روشن چراغ سوختم ز آفرین یارب من محفل کجاست صحبت با جنس تش را بفریاد آورد تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است دو دمان دوستی از پرتو من روشن است قدر عاشق میشناسد بهشت یزید آباد	وله بسیج شد بهای تار از دیده روزگار سینه گرمی که بتوان کرد از نور و روشن آب روانی چون چو باشد میکند چون پای خود را چون تواند داشت بر تو روشن میفرود خون گرم در ره دشمن چراغ ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ
	در شبستان که کرد ملک صایب شعله ریز چاک سازد جانم فغانوس را بر تن چراغ
دل چشمتا کسی اندلستان دارد درین آنکه از دندان بر خشی چندین آسیا نیست لاله در بخت نیاز بهای ما آنکه از دندان و لانت بر زکوهر خست	وله عاشق از معشوق بهیاست جان دارد درین بی دهن و اگر دلی حاشا که نان دارد درین نعمت خود را اگر از ما جهان دارد درین نیست ممکن تالک که از تو نان دارد درین
	در کنار بحر صایب قطره دریا میشود کس را جان از آن جان جهان دارد درین

<p>میکنند از آبداری سیر و یاد در صد دارد از پیشانی و اگر ده صحرادر صد حی نشیند گرد کوهر را بسینا در صد کوهر را برآمد رشته از پا در صد تخمی بخت بر کوهر کوهر در صد کوهر غلطان ندارد در صد جاد در صد</p>	<p>نیست غمگین کوهرم از تنگی جاد در صد کوهر ما از غمت نیست بر خاطر غبار بریتیمان از درد دیوار بسیار و طلال دل شد از طول اهل محبوس در زندان عالم پر شور بر خلوت نشینان نیست دل بس گشت تنگی در سینم نیست</p>
<p>نیست صایب بشارت با این دستگاه آنقدر کوهر که دارد دیده مادر در صد</p>	
<p>پیش خجسته در خود را میکنی اطهار حریف یشوی قانع بکف از بحر کوهر با حریف بر نیار و ردی از این روزگار سیر بکار حریف باد و صومال نگر دی خویش را بهوار حریف تر شد ز اشک ندامت دیده آید بکار حریف مینرزی چون بخیان کل بر سر دست با حریف</p>	<p>غافل از درد مندی ای دل بهار حریف بر خموشی میدی ترجیح حرفی را شد سفید از انتظارت دیده بخت پذیر آندی انکاره و انکاره رفتی از جهان استخوانت طوطیا گردید از خواب گران مغز را و ایکنند از سر بگردان تو</p>
<p>فرو ما بردند صایب کار پر دازان و تو از تن آسانی نکردی خنجر کار حریف</p>	
<p>سیر بر روز آرد ز شوخی از کریان در صد</p>	<p>ولله سیر بر روز آرد ز شوخی از کریان در صد</p>

<p>نیست ممکن پاک کو هر بر زمین مانند ام تا جز البشیر ابر از تنگدستی باز کرد آیه رحمت ز ابر کو افشاید میشود دل جو روشن شد فروغ عاریت در کجاست در وطن تن ده که کنش نماند توان پاک کرد</p>	<p>ز یکوش دل بران شد اشک غلطان صند از دهن یک یک بر آوردند دندان صند نازل از راه دمان پاک رشتان صند شمع کافوریت کو هر در بستان صند از کهر کرد تسمی را بدمان صند</p>
	<p>خاطرم خورم نکرد جمیع صایب با کهر کز تهی دستی بود لبهای خندان صند</p>
<p>ز خط سبز شود پیش لعل لبر صاف عجب که حسن گذارد اثر ز من باقی چو آنخضر ز خط غوطه در سیاه بی د خوشم چون نافه خونین جگر بخرقه فقر کنند آینه و آب صلح اگر با هم</p>	<p>وله هنوز از پر طوطی نکشید شکر صاف که میکنم بکتان با بتاب انور صاف رخمی که بود چو آینه بسکندر صاف که میشود ز مدینه شراب احمر صاف بخضر نر شود سپینه بسکندر صاف</p>
	<p>ز خاک مال حوادث متاب و صایب که از غبار میتمی است آب کو هر صاف</p>
<p>تا شد اینک سپین منت حسان صند از قناعت گردد اگر میکرد آب رخ جو شاد از کهر کرد تسمی پاک نتوانست کرد</p>	<p>وله شد ز خجالت زیر دامن بجز اینها صند زود میشد تیر شیم از کو هر غلطان صند گرچه از اشفاق سرتا یابی شده امان صند</p>

<p>باهی دستی زرشون کوهری می پرورد چون نباشد کوهر دندان دهن خمیازه است کشتی دن رخنه در جمعیت دل کردست میدم که هواره سامان از نیی در تیریم</p>	<p>صیدیم بے پدر را در تهر دامن صند دست افسوسی بود بی کوهر غلطان صند میشود مغلسن کوهر چون شود دندان صند باهی دستی درین دریای بی پایان صند</p>
<p>میدم صایح حجاب از پوچ کوی سربباد بالب خاموش آسوده از طوفان صند</p>	
<p>ز تیغ روی دریاست بی نیاز صدف دمان لاف پراز خاک باد دریا را</p>	<p>وله کند با بر کمر بار لب فراز صدف که پیش از بر کند دست خود دراز صدف</p>
<p>بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ دماغ ناسورست فلانی دریای عشق دست خود بوسید بر کس دامن یاکان گرفت نیست آصافی خاطر روان در خلق مازید در جعبه کوشه تنهائیم اجمان میدیده بنزد اراضطاب عشق صبح ریامت از درخیزد کند طالع منقرش زبوشن روی ده افلاک میدارد انقرش چه میکند بر یکا بر خشت از خاک کسین منقرش میرسد میشود</p>	<p>وله تیغ سیر است موج بحر طوفان ریشی شد ز لیخار قمر رفته یوسف انیسودای عشق میچکد ز هر لفاق از گوشه ابروی خلق بیخورد چون صید وحشی بر دماغ بوی خلق وله یل رفته دراز کند بیچ و ناب عشق چون بر آب رود کفستی شراب عشق بر هر سیریکه سایه کند آفتاب عشق از آفتاب حشر سوزد که به عشق از ابر پر دکن سوز آفتاب عشق</p>

<p>نبض از هجوم درد شود بقیار از تر نظاره شکسته دلان حشمت آورد صیدم را و ببرد و جهان در کند است</p>	<p>ساکن ز کوه غم نشود اضطراب عشق سیلاب تند میگذرد از خراب عشق در هر دلی که ریشه کند هیچ و تاب عشق</p>
<p>اکسیر نیازی از این خاک میسرند صایب چگونه پای کشد از خراب عشق</p>	
<p>از نقاب نیک تابد شعله عریان عشق عشق شورخی نیست کواز مغز سر روان و</p>	<p>وله پرده چون پوشد کسی بر پوشش نهان عشق سرکش چون کرد با داز خاک سرگردان عشق</p>
<p>بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ</p> <p>نشامی که چه نتوان یافتن از جام خشک مردمی هرگز چشم اندیدم که چه من وای بر من که عقیق آبدار او مرست میشود خرج زمین چون موی جام افتد بخاک از طلوع و از غروب هر روشن شد چرخ بنی تا ملال لب هر کس حدیثی سرزند در وصال از حشر سرشار من در دهر بسکه دارد و سر و او را تنگ در بر سرشی هست از دشمن تو اضع ریشه مکر و فیب هست بیری بکی همان در کوه و بر قرار</p>	
<p>وله گاه کار بود ترسیند پیغام خشک میکشتم روغن بزور جذب از بادام خشک چون نکیدن آن با کمال قربست کام وای بر آن کس که اینجا تا تمام افتد بخاک هرگز بر دشت صبح از خاک شام افتد بخاک مست خواب و ده ارشیت با م افتد بخاک هرگز در پای کل از دست جام افتد بخاک نیست ممکن سایه آن خوشترام افتد بخاک کی بود از خاکساران که چه دام افتد بخاک پر تو خورشید اگر رنگین جام افتد بخاک</p>	

ک

از هوای دهن را طرف چون باشد دم زدن کفرست در بزم حضورشان دیدهای پاک سازد نامان را تمام	ستمع چون نارسا باشد کلام افتد بخاک بر بهمن پیش صنم جای سلام افتد بخاک نور ماه ناقص از روزن کلام افتد بخاک
	می افتد از پختگی بر خاک هر جامیوه سست جز بر سخن صایب که چون افتاد خام افتد بخاک
از خشک طینستان مطلب بجز آب خشک در زهد من نهفته بود رغبت شراب بگذشت آب عمر و مراد بر باط ماند آخر مروت است کران لعل آب دار با آب و بساز که جاوید زنده ماند از روشنای چرخ سخاوت طمع مدار باور که میکند که از آن تیغ آب دار	وله بحر شراب را چه بود جز سحای خشک چون نغمهای تر که بود در باب خشک چون موج شراب همین بیچ و تاب خشک باشد نصیب سخته جانان خواب خشک چون خضر بر که کرد قناعت آب خشک کز شب نم آبر و طلبد آفتاب خشک چون جوهر است قسمت من بیچ و تاب خشک
	صایب امید من ز بزرگان بریده شد تا شد ز کوه قسمت سایه خواب خشک
پای می دیگران آمد که از صحرای بسنگ بر دل ریخون عاشق نیست کوه غم کران نیست جز دندان شکستن چاره کج بحث را	وله در وطن آمد مرا از خواب نکلین بسنگ مینزد پهلو بوز و بادیه این مینا بسنگ از دم عقب کرده توان کشود الا بسنگ

بیشتر و کم را با نظر بخوبی روشن گوهران راه سخت و همزمان ناساز و مگر گنبد زور	اختیاجی نیست میزان قیامت را بسنگ هیچ رهبر و رازچین جانبايد پالاسنگ
با کرانجانی بمعراج هنر توان رسید از دل شب تیر کی بسیاری انجم برد	سخت و شور است سیر عالم بالا بسنگ از سر محنون کجا بیرون رود سود بسنگ
آه که خواب کران در راه سیل جا و ثبات بود از سنگ سلامت مهره کهواره ام	همچو دست سیارفت است پای پالاسنگ نیست امر و راز جنون ربط من شنید بسنگ

کر بسنگ آمد ز ساحل کشتی امید خلق
صایب آمد کشتی مادر دل دریای بسنگ

جلوهای مختلف دارد شراب لاله رنگ چشم دار غوطه در زنگ قساوت میدد	وله آب جو همیشه در تیغ و در آینه رنگ بر نمیخیزد سیاهی از سر و اع پلنگ
راست نابد صحبت پیر و جوان با یکدیگر ایستاده آرد پشت کرد و تنگ رانجاک	پرو بر و آن آرد در آغوش کمان نیز خند هنر ز این گنبد کشتی با و یکسر رانجاک
روزی نشاید که در شهرت روزین از قدرت تا مدد که در نیم شکر رانجاک	چند ریزه آید از سنگ آید که هر رانجاک میکشاید از شمع آید باک هر رانجاک
سبزه و باده از مازم آرد از شمع از مازم آید از مازم آید از شمع	از مازم آید از مازم آید از شمع از مازم آید از مازم آید از شمع

هر که نفس خویش را در خاک گردیده است	می نهد چون بویا پهلوی لاغر انجاک
نقد خود را نسیدن صیبا از عقل است	بهر زرت تا چند مانی روی چون زر را بجاک
عاشق کشته را از گردش دوران چه باک می کند سوار از جنبش بنجیده را نیست کرد و نفع از تلخ کامیها خلق رو نمیتابد ز حرص از آن سوزن دار سک	وله موج دریا دیده را از سوزش طوفان مردم سنجیده را در خشر از میزان چه باک میزبان سغله را از شکوه مهان چه باک دیدم ای نرم را از تیزی دربان چه باک
سرواز بزمی باد خزان اسوده است	صایب از اده را از سردی دوران چه باک
نه شبم است چمن را بروی آتشناک تو فکر نامه خود کن که می پستان را تو از فشاندن تخم امید دست مدار زلف کاو کیش را از آزار اسل دین چه باک دل نشد از کپه نرم آن خولی انصاف دیده ز خاکش با مسیت به خواشوع اسمها آتش از نرون میشود از چوب سنج چیز زین را در دانه نکینش که بیرون شبا	وله عرق ز رویتو کرده است کل بدامن پاک سیاه نامه نخواهد گشت کربه تاک که در کرم نکند ابر نو بهار مساک دل سیاهان را از آه و ناله و نفرین چه باک دامن قصایب از پنجه خونین چه باک بهر عالم تاب از دیده بدین چه باک نموج نرصل از صندبه پر چسب چه باک خشت اگر با تخم بر باد را با این چه باک

<p>در نظر با غرت طوطی ز طاووس نشینش حرف شیرین تنگ شکر میکند منقار را</p>	<p>نیست کر نیکین سخن را جامه ز نیکین چپ کام طوطی کر نسازد از شکر شیرین چپ</p>
<p>تیر بر کرد باغوش کمان صابیت سنگ هر کرد اول سخت کرد بدست از نقرین چپ</p>	
<p>از ترزبانیم نشد آسوده کام خشک غیر از جواب خشک ندارد نتیجه پروای هر ک نیست تهنیت با چرا تا شعر آید از نباشد کس مخوان</p>	<p>وله از آب تیغ سبزه نکرود دنیا م خشک آز که بدید نبود جز سلام خشک از سرگون شدن کند اندیش خام سوهان روح خلق از کلام خشک</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	
<p>چرخست حلقه در دولت سراجی دل دل آنچنانکه هست اگر جلوه کر شود در زیر آسمان نفسش تنگ میشود هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام چندانکه میرود بی نهایت نمیرسد با آنکه پای بر سر کرد و نهاده است دست از کتابخانه یونانیان بشوی با نور آفتاب با بزم چه حاجت است</p>	<p>وله عرشست پرده حرم کبریای دل نه اطلس سپهر نکرود قبابی دل هر کس کشیده است نفس در فضا دل در خاک هم بگرد بود آسیای دل بے انتهاست عالم بی ابتدای دل بر خاک میکشند درازی قبابی دل صد شہر عقل کرد سر و ستاد دل با خلق اشنا نشود آشنای دل</p>

<p>رقص بچل کنند ز بانگ درای دل آز که از خرام تو لغزید پا چل</p>	<p>ما خود چو ذره ایم که نه محمل سپهر تو در اگر گرفت جگر دار عالم است</p>
	<p>صایب اگر بدیده همت نظر کنی افتاده است قصر فلک زیر پای دل</p>
<p>میکشد درایم ز حسن خلق خود آزار کل آز که این بادو رنگین میکند خسار کل بسکه رفت از دیدن خسار او از کار کل بر که است از دست خرت زنا ر کل بوی خود را فاش کرد از پرده سیار کل چید باد امن عرق گویا از ان خسار کل جلوه دیگر کند بر گوشه دستار کل بسکه دارد انفعال از چهره دلدار کل</p>	<p>از تنگ رود شو هم صحت هر خار کل نوبهار از آنرا اگر میخا نهد در پرده نیست دارد از شبنم بهار آینه شش تنگ کل رشته نبود این که بر کله استیا پیچیده احتیاط به شما آخر بر سوای کشد قطره های شبنم شکر گزین شوخی نبود حسن را در خانه زین سیر میباید نمود مید هر رنگی و رنگی میستاند هر زمان</p>
	<p>در لباس ان خون بچین چهره رنگین میکند بر که صایب میزند در گوشه دستار کل</p>
<p>ز شبنم است سرایای چشم حیران کل ز بهر زه خندی خود میشو در پیشان کل و ان بیا نم که باشد ز غنچه پستان کل</p>	<p>آز آن زمان که ترادیده در گلستان کل نبش غمی ز ناپاره پاره گردیده است خیال بسته و بالین کمال بی شرمیت</p>

فادهت برین دست سایه سیلی	مزن ز آبله برخار این بیابان کل
مپوش چشم چو شبنم درین چمن صایب	که چون ستاره صبح است برق جولان کل
<p>مشو چو پنهان غافل از نظاره کل</p> <p>کلی که آفت پر مردکی نمی بیند</p> <p>چه خوشنمایت ز معشوق شیوه عاشق</p> <p>چهرت نکرد در بغل غنچه بوسه کل</p> <p>آبی نرود بر آتش بلبل درین بهار</p> <p>شرم ریده را نتوان رام حسن کرد</p> <p>مینا شکسته است مرا سرود نظر</p> <p>دکشتنی که بلبل مانا که سر کند</p> <p>کردم نهفته در دل صد پاره را عشق</p>	<p>وله که یکدو صبح بود شوخی ستاره کل</p> <p>همان کل است که چنید از نظاره کل</p> <p>کباب کرد مرا جیب پاره پاره کل</p> <p>وله زنجیر پاره میکند از آرزوی کل</p> <p>خالیست از کلام و ت سبوی کل</p> <p>رنک بریده باز نیاید بروی کل</p> <p>تا مست گشتم از قرح رنک بوی کل</p> <p>شبنم که چو گریه شود در کلوئی کل</p> <p>غافل که پیشش میشود از برک بوی کل</p>
صایب تلاش قرب نکویان نمیکنم	چشم ترست حاصل شبنم ز روی کل
<p>ز حسرت بچو ماه تا از غم سیر طلال</p> <p>فوز غم ز زلف لایحه رآب کرده است</p> <p>بر لبش از قیوت کند آغوش سبیل</p>	<p>وله در گوش آفتاب کشد حلقه زوال</p> <p>عشاق را نظاره آن حسن بمثال</p> <p>بر سبک سبیل کند خون خود حلال</p>

نسبت رخنه که توان بست چون کشود	چند آنکه ممکن است بهر سیزار سوال
صایب دلش فسرده نکرده دزد بر کزیر	مرغی که در بهار کشد سر بر زیر بال
منکه هر پاره دلم هست بصد جاشول خدمت دور به نزدیک نمیفرمایند قسمت دیده زهر عضو جدا میکنیم آنکس که در دریا میگذرد با خواب امن و لذت اگر جمع میشود آن سر و جامه زیبای که عمرش دراز باد آرام اگر نمیرد از طمع دل چسرا	وله با دل جمع شوم چون تو تنها مشغول اهل دل را نکند عشق بدینا مشغول بناشای تو ام بس که سر را مشغول وله راه صواب را بخطا میکند بدل شب شاه جای خویش چرا میکند بدل هر روز صد هزار قبا میکند بدل هر روز جای خویش کجا میکند بدل
بسم الله الرحمن الرحیم	
وله ما بی چون شعله زیر چرخ زبان آور شدیم در محراب آجیوانیستی را راه نیست شوخی پیر از دیوان پرمار نکست کم نشد در بر بلند فیض ما چون آفتاب	وله باز چون اختر نهان در زیر خاکستر شدیم چون حسابان پرده در پرده دیگر شدیم بسکه چون طلاس محو نقشان پر شدیم سایه ما پیش شد چندانکه بالا تر شدیم
نقش بالین و غبار خاطر لبش شدیم	تا که صایب در سفر بودیم و ایم عاقبت

ولہ	کہ سمری سجدار یوسف ترازوئی که من دارم	ولہ	لجایا یل هر دل کرد ابروئی که من دارم
ولہ	سجود نه فلک طاق ابروئی که من دارم	ولہ	شمار موج دریای سراب از نیایا
ولہ	مرغان غلط کنند بگل شیانہ ام	ولہ	ز کین شدت بسکه ز خونین ترانه ام
ولہ	یک نقش شش نیست در آئینه خانه ام	ولہ	هر پاره از دلم در توحید میزند
ولہ	از مرکز خود است چو پر کار دانه ام	ولہ	دل خور دست مستم از کرد خوان چرخ
ولہ	بر باد و او یک نفس بغمانه ام	ولہ	چون غنچه دشتم دل جمعی درین چمن
ولہ	کوته نمیشود بشنیدن فسانه ام	ولہ	سودای زلف سلسله حنای گفتگو است

صایب جای خود نبرد حرف حق مرا

از تیر راست روی نیاید نشانه ام

ولہ	از دما میشود این بار زافسون کنم	ولہ	شکوه از کج روی طالع و از رون چه کنم
ولہ	همچو عیسی کشم خرت بکردون کنم	ولہ	دلم از زخم زبان کاغذ سوزن ده شد
ولہ	نه نهم روی خود از شهر بهامون چه کنم	ولہ	در دیوار بوخت زدگان زندت
ولہ	نرمم دردین شیر چو مجنون چه کنم	ولہ	آفت صحبت خلق از دود دام افزون
ولہ	در خم می نگریم چو فلاتون چه کنم	ولہ	هست در گوشه نشینی دل جمع کر هست
ولہ	طبع بادیه ازین کاسه و از رون چه کنم	ولہ	بیشم سخت فلک آب مروت خاست
ولہ	بتر کین خسروی و بلج فریدون چه کنم	ولہ	شاید بخت کران بر سر سودا زده ام
ولہ	لاله کون روی خود از بادیه کلکون کنم	ولہ	نه از خون جگر نشاء می میایم

سازگار آن جهان را دل از پر خونت در دماکم شود از گفت و در دیکه مرست من گرفتیم بگرستن شودم دیده تپی بود نا از دل صد پاره اثر کردم صبر من بآنم که تراوش کند از من گله	من باین طالع ناساز بگردون چنم از تنی کردن دل میشود افزون چنم بالب پر سخن و بادل پر خون چه کنم رفت یکبارگی از دست دل اکنون کنم میدهد خون جگر رنگ به بیرین چنم
نخوان ساخت تپی دل جو درین عالم تنگ دست صایب نهم بر دل خون چه کنم	
نه از خامی در تشنه و فریاد میکردم نمیدادم بچنگ عشق آتش دست کرد را اگر از قید خود آزاد میشستم بشکر آن نمیکردید اگر ذوق کرفاری غمان کنم	وله ازین دولت جدا افتادگان یار میکردم من عاجز چه با این سیه فولاد میکردم هزاران بنده از قید فرنگ آزاد میکردم روحش خون عالم در دل صیاد میکردم
دل شیرین غبار آلود عبرت میشود صاب و کر نه پنجه با پنجه فولاد میکردم	
بر آنم میدویدم که بریان میدردش من آن جنیمیم کاروان آتشش را کنار مادر ایام آن طفل بد حویم از خواری آن پتیم دامن صحرای امکان را	وله نمیدانم چه میکویید صبح در گوشم که جای سیلی نخوان بود زین نا گوشم که نتواند بکام هر دو عالم که خاموشم که که خام سبزه کرد و نمیکیرند بر دوشم

	<p>ملک یهوده تصابسی در اخطای من دارد نه آن شمع که بتوان داشت نهان بر کوشم</p>	
<p>ز روی تلخ در یاد من از وصل که حیدم بیکی بمن نه صد دیدنی آزاد کردیم که شد رشته هم ز بن خوش سپیدیم چو خواب امن بباد دولت سیدار خجیم درین محفل ربی بر کی چونی چنانکه لایم بجز فستی که بر یکدیگر از افسون لایم</p>	<p>وله ز دست خشک جانان امید بجز کردیم مر اینبار کرد از اهل دولت دیدن جان من هم چون خضر داور بجز جادوان بمیزان غم سنگین ترا بدیده خواهم ز کوشش تنه سنگین دلاں سر هم بسنگ نشد روز قیامت هیچ کاری و تکلیف من</p>	
	<p>بعهد زین روز نایاب چون کشتیر صیاب در بزم خرم ز نور دم در بزم بخت خاک لایم</p>	
<p>چون دماغ لاله از جگر در زاده ایم پشتی که ما چسبم بدیوار داده ایم با خود اگر قرار اقامت نهاده ایم سنگی کمی که ما بترزون نهاده ایم چون صبح ما دوبار درین نشان داده ایم اگر تو هم فتاده و ما هم فتاده ایم</p>	<p>وله چون دماغ لاله از جگر در زاده ایم پشتی که ما چسبم بدیوار داده ایم با خود اگر قرار اقامت نهاده ایم سنگی کمی که ما بترزون نهاده ایم چون صبح ما دوبار درین نشان داده ایم اگر تو هم فتاده و ما هم فتاده ایم</p>	<p>چون دماغ لاله از جگر در زاده ایم پشتی که ما چسبم بدیوار داده ایم با خود اگر قرار اقامت نهاده ایم سنگی کمی که ما بترزون نهاده ایم چون صبح ما دوبار درین نشان داده ایم اگر تو هم فتاده و ما هم فتاده ایم</p>
	<p>در بزم خرم ز نور دم در بزم بخت خاک لایم</p>	

چون غنچه دست بر دل پر خون نهاده ایم	<p>با صد زبان چون غنچه کل به زبان شدم و له اول ز رشک محرم سرمه داغ بود سیلاب من کجا بحدی طعنه آرد چون ماه مهر قسمت من خواست عذر</p> <p>تا پرده دار خورده راز نهان شدم چون خواب رفته رفته بچشمش کران شدم زینسانکه از غبار علایق کران شدم گر یکدور روز بار دل کاروان شدم</p>	
تا شد قبول میر خرابات خدمت من صایب امیدوار بخت جوان شدم	<p>منم آن سیل که دریا نکلند خاموشم و له چشم پر کاربتان ساغر خالی است مرا نیم این پیشانی به انصافان گرچه از شمع تنیست کنارم شبها</p> <p>کوه راکشتی طوفان زده سازد جوشم می کلرنگ چه باشد که ربا بد بوشم بز قلب اگر یوسف خود بفروشم دایم از شرم موج زبانی آغوشم</p>	
چون بیایم می سرنگذارم صایب منکه از باد کله کلرنگ فراید بوشم	<p>تالش کرد چو طوطی بسخن تلقینم و له چه کنم آه در سینه بی حاصل من بحران بجز مر جان نپذیرد آرام موج دریای حوادث رک خوابت مرا</p> <p>شد نفس چو ب نبات از سخن شیرینم نیست آهوی که با باد و جهان بر تنم چند بر چینه ای دست بایست بس که در خانه ای که زان</p>	

چه امید است شود شمع مزارم صاب آنکه یکبار نیاید بر بالینم	
چه بود دشتی فانی که نثار تو کنم جان باقی بمن از بوسه کرامت تو همیشه شبانه صفت کردم میکرد چون سوز زلف امید من گام نیست زلفش چشم سراپا و ترا سیر ندید دام چون نیست با هویتو لایق بگذار آنقدر باش که خالی کنم از کرب و دلی سر زنی رویتو نظاره یوسف همیشه	این زر قلب چه باشد که بکار تو کنم تا بشکرا نه همان لحظه نثار تو کنم که ز آغوش خود ای ماه حصار تو کنم که شبی روز در آغوش و کنار تو کنم من بیک دیده چسان سیر عذار تو کنم تا بدام سوز زلف تو شکار تو کنم نیست چون کوهر دیگر که نثار تو کنم چون باین جام تهی دفع خمار تو کنم
کم شد درد تو صاب بجا وای من چه تدبیر دل خسته زار تو کنم	
شد بجمع حلق زلف از شنائی هم شود جهان لب پر خنده اگر دم کنستگان جهانند مومیایی هم کنند ست یکی در کره کثائی هم نصیب دم عالم ز آشنائی هم آنکه نه کوشش از خلوت در وای	شکستگان جهانند مومیایی هم کنند ست یکی در کره کثائی هم نصیب دم عالم ز آشنائی هم آنکه نه کوشش از خلوت در وای
شود شهده عالم جو لب جان صاب	

سخن و رانجهان از سخن سرای سیم	
بدست بسته دیتی از سخا و چون بودام	وله که چندین جام خالی از احسان سرخ رو دارم
چه با من میتواند کرد و دواغ نو مید	که من دارا لاهانی چون دل آرزو دارم
مراد حلقه آرد کان این سرفرازی بس	که با بیجی صلی چون خود را تازه رو دارم
غبار آلود مطلبیت چون طوطی کلام من	از ان در خلوت آینه راه گفتگو دارم
چه افتاده است در دستم صایب نیران را	
که من خون چون شراب بخاری در سو دارم	
خو طه در بجز کبر ز ابله پازده ام	وله در دل خاک قدم سپرد و پازده ام
سود من از سفر خاک چشمش ساد	مشت خالی است که در دیده دنیا زده ام
نیست بی کار دیگر حله یک شتر خار	همه را بر محک دیده بینا زده ام
چه کند سیل کران سنگ هموای دست	خاک در دیده دشمن بدار زده ام
عاجزم در کره خویش کشودن صایب	
منکه نقب از قره در سینه خار زده ام	
از سر کویتو کر عزم سفر میداشتم	وله میزدم بر بخت خود پای که بر میداشتم
کوهر شهوار عبرت کرنی آید بدست	از بساط آفرینش من چه بر میداشتم
داشتم در عهد طفلی جانب دیوانگان	بیزدم بر سینه بر سنگ که بر میداشتم
زندگی را بخودی بر من گواره کرده است	می شدم دیوانه که از خود خبر میداشتم

<p>میکشیدم پای استغنا بامان صد دلچ خون کردید بجا صبل بود تیر ما</p>	<p>قطره آبی اگر همچون کبر سیداشتم کاشنیش از خون شدن دل از تو بریدم</p>
	<p>جیب دلمان فلک پر میشد از گفتار من در سخن صایب هم آوازی اگر میشدتم</p>
<p>در نمودن شهبابی اختیار افتاده ام بر لب بام خطر توان بخواب امن رفت خواری و بی قدری کوهر کناه جوهریت ز انقلاب چرخ میسر زدم بآبروی خویش</p>	<p>وله هره مومم بدست روزگار افتاده ام در بهشتم تا زواج عتبار افتاده ام نیست جرم من اگر در ره بگذر افتاده ام جام لبر زرم بدست عرشته دار افتاده ام</p>
	<p>سیت صایب سر انجامی مرا باغ عشق کر چه نقیضم ولی عاشق قمار افتاده ام</p>
<p>ز خال غنیرین افزون ز زلف یار میترسم خطر در آب یکه آبش از بحر میباش بلای مرغ زیر کدم زیر خاک میباش ز خواب غفلت صیادان منم تیرم بر جان</p>	<p>وله همه از مار و من از هره این میترسم من از همواری این خلق تا هموار میترسم ز تار سمچه پیش از دگرشته ز تار میترسم شکار لاغرم از تیغ لنگر دار میترسم</p>
	<p>بد از نیکان و نکی از بدان بر دیده ام صیاب ز خار بی کل افزون از کل بخار میترسم</p>
<p>ندام و زست سودای جنور از شیر برجام</p>	<p>وله اچوب کل ادب کردی معلم در دبستانم</p>

<p>ز من خجیده جنبه عالم سنگین بگرد خوان در درین سال خوانده چون گرد چنان خواهی که آتش تلخ در چشم نمیکرد</p>	<p>همانا من درین بازار پر آشوب میرانم که من در خانه خود از حیانا خوانده مهمان قیامت که نکند ان بشکند در چشم حیرانم</p>
	<p>نی افتم چو بسکند بدنبال خضر صاب من آن خضر که آبروی باشد آتجیوانم</p>
<p>سبک چشم تو را شیوه وفا شده ام کسی بنجاک چو من کوهری نمیدارد کیم من وجه بود رزق همچو من مور هنوز نقش تعلق بلوح دلانیت ز خون شکوه دماغ ریست چون سوغا</p>	<p>وله سزای من که به بیگانه آشنای شده ام بسبب از کرده روزگار و آشنای شده ام که بار خاطر این هفت آشنای شده ام ز فقر نیست که قانع به بوری آشنای شده ام خدا نک است روم از بدف خطای شده ام</p>
	<p>میان اهل سخن امتیاز من صایب همین بس است که با طری آشنای شده ام</p>
<p>ار آن زلف یکیه موجدائی ندارم من آن مانع دور کردم جهانرا زیرین مانع آن فارغ البال غم بیال محیط است چون موج سیرم</p>	<p>وله ایں دام فکر مائی ندارم که با هیچ لفظ آشنائی ندارم که مقصد چو تیر جو اسائی ندارم شکایت ز بدیت پائی ندارم</p>
	<p>من آن بی نیازم درین نرم صایب</p>

که همت زد لب کدائے ندام	
تازی قلنج نجواب جگر کردیده ام	وله
تا مکر داغی بدست آرم درین بستان	سرخ رواز بادیه بر دسر کردیده ام
نیست چون شبنم طالع کسی از قرب	همچو برک لاله سرتاپا جگر کردیده ام
گرچه از پیوند کرد و هر نهالی بارور	از ادب من حلق بیرون در کردیده ام
از حرم قرب چون شکم بدور انداخت	من ز پیوند عسلیق بے ثمر کردیده ام
کرده ام صایب ل خود آینه اشین	
تا درین کلشن چو شبنم دیده و کردیده ام	
کعبه مقصود در نقطه دل یستم	وله
کوشه و توشه میخواستم از روزگار	چون ز خود بیرون و مکنون منزلت
از گرم در پیوزۀ نامست مطالب خلق	غنیجۀ شتم هر دورا بی منت از دل یافتم
هیچ نقدی نیست درین ان بدیاتی تمام	دستگاه جو در امان سایل یافتم
از گرفتاران این کلشنی پیرسی که من	بود از ناقص عیاری هر چه کامل یافتم
نیست از ناحی شناسنی خوشنای	همچو سرو آزادگان زاپای در کل یافتم
صایب افتادم ز راه بد کمائی در کنه	
نفس خود را تا بکار خیر مایل یستم	
ز سر کلاه نهد را چگونه بردارم	وله
که زیر تیغ حوادث همین سپردارم	

<p>چون خم سوخته از خاک بر نمی آید مر از برک سفر شوق کعبه غافل کرد دهم ز شوق جمال تو شست و شوی نگاه توان زدشمن و اناکاره کرد عقل</p>	<p>سیریکه من ز خیال تو زیر پد دارم مگر چو آبله در راه آب بردارم با قباب اگر به رخت نظر دارم ز تیر کج حذر از راست بیشتر دارم</p>
	<p>من و جدائی و نگاه زندگی صایب لبی بخون خود از تیغ تشنه بردارم</p>
<p>غبار آلود عصیان شد ز بس جان پوسناکم ز خواب سستی در حشر از ان بر بر نمی آم بگرد دانه بهر خرد کردن آسپا کردد</p>	<p>وله سر شک شمع کرد د مهره کل بر رخا کم که میترسم کند کرد خجالت زنده در خاک نه از هر است اگر بر کرد و سر کرد و افلا کم</p>
	<p>ز هستی گریه کردن خون بخون شستن بود صبا مگر از آلودگیها پاک سازد گریه تا کم</p>
<p>درین ریاض چو شبنم اگر چه آید شدم وبال دامن کل نیست خون بلبس من امید کنج کبر آب در کلم دارد یوسف تان گشت دنیا از نظر پوشیدم کرد و گشت بر کرد جهان کرد دیدنی داغ دارد شعله سر کریم خورشید را</p>	<p>وله خوشم که محو تماشای آفتاب شدم که من شعله آواز خود کباب شدم ز ترکتناز محبت اگر خراب شدم و له یک کل بخار شد عالم زد امن حیدم کرد و مستغنی ز عالم کرد دل کرد دیدم بر سر ناخن سالی شد ز سر خاریدم</p>

کربانم بکین مرا از خاک تخیای برگرفت میکشایم در هوای رخن آغوش داغ	بیقرار بهای و خواجه ز هم پاشیدیم نیست از غفلت چو کل در بستان خندیم
آن کرام که هر چه میباید در مهر وجود پله میزان بدر صفا شد از سنجیدیم	
بردن نازک کرانی میکند اندیشام ز دومی سجم بساط خود غامی را بهم نامه از کان برآید در زمان معنیق شرم می آید ز تر و ستان مهر چندست	سنک میکرد و ز ناسازی سری در شیشه کرد باد نم نیست در خاک تعلق بنشیدم تیزی الماس در دناخن اندیشام آتش یا قوت را خاموش آب ترشیدم
بردم صایحی که قاف می آید کران کمری داخل شود و خلوت اندیشام	
نخستینم از افلاک شرکان ترم دلمون در ساعت نیکین بجا افتاده است از رخ چون آفتاب است روز من بیا دوری او بکسی بهر جان میسوزد مرا منکه بوم این بکسفران دریا چون جبار	ابر شد استغنی از دریا آب که سرم شور حشر از کربان برمی آرد سرم در لبانک از تروستی روشنم شمع بالین میشود در دشمه ای بر سرم انکه از غوطه زرد در کاسه زان سرم
مانع پرواز من صایب نمیکرد نفس می جهید چون منک که آتش ز بال پرما	

<p>ترک سیرین بکند بر خویش آسان میکنم میشوم آب آن حیا باهر که احسان میکنم هست با یک قطره می در شیشه طافان میکنم سالها شد این لباس عایت ناکند ام چون عقیق از نام در ظاهر کردل کند ام</p>	<p>کرزد تشنگی لبی چون بسته خندان میکنم سلطان از شرم حسان آب بیکردن بین تنگ ظرفی دستگاهش سازد وسیع بی تن خاکی چو نام نیک مردان زنده ام مطلبم زین نعل وار و جزایش نامیت</p>
<p>نیت صایب غیر آه نا امیدی خوشه اش تخم امید که من در شوره زار افکنده ام</p>	
<p>راستید چه نفس چشمن جان پیش میزد د آتشش بر راز چاه و زندان پیش میزد که بر مردان از خاک سلمان پیش میزد در آتشش مال ز بیم بخران پیش میزد</p>	<p>بد و خط از آن چاه ز خندان پیش میزد عزیزی خواری و خواری عزیزی با میزد مرا چون مور به انداز قانع خلق از نیغافل گمان از بر پرواز که دیر بلی پر را</p>
<p>ز من بلبیل کند بهلوتی صایب نمیداند که من از باغبان بر این گلستان پیش میزد</p>	
<p>از سکتری کران سنگست خوابتم چون سگان از صبح باشد فتح باب غفلتم باش رگشت بهم بر خواب غفلتم ازین سودا پیشان تسم چون زبزدادم</p>	<p>شیشه از دیر خود را ز غفلتم در زمانه ای که مرا غفلتم بود از موی سفید بیداری مرا بر غبت نقد جان خود بیا سیمبر دادم</p>

عنانداری نمی آمد ز من سیل بهار انرا بخون چن تیشته شیرین کرد چرخ انودنگا دو عالم شد زیاده ان من سیما فراموشم چون دروغبال میکنم دنیا عالم اگر میشد سپند او شدم تا از خودی آسان برون نه منزل از ره نه ز بهر امان خبر دارم	دل دیوانه را در کوچه و بازار کردم چه حاصل ز نیکه من چون کو بکن داد بهر دارم بخط انچه میکردید شد کیجا فراموشم خسرم امروز چون اندیشه فردا فراموشم چه دوا تم شود بر خاستن از جا فراموشم من آن کورم که رهبر کرده در صحرای فراموشم
---	--

سیم من آن صایب طافیش را
که در خاک فراموشان کند دنیا فراموشم

قسم لب اتقی کوثر که از شراب کبک شتم شراب خون روان و کباب خون فشرده است ز هر چه دشت رک تلخی امید بریدم بخون شرم و حیا می پرید شمشیر ایستد که در حشر زرد روی نکردم تره جان حباب از هوا می که دارم بیت بیت پایست ورنه بخونشید خواجه بود صبح رساند بود استی این رویم که بهار از	وله ر باد شفق می چو افتاب گذشتم هم از کباب بیدم هم از شراب گذشتم چه جای باد ککون که از کباب گذشتم هزارشگر زین خوبی حجاب گذشتم چو من بموسم کل از شراب ناب گذشتم وله که میریزد که از هم بنائی که دارم چه کار آید از دست و پائی که دارم دل سباده از مدعیائی که دارم بر دولت رساند بهائی که دارم
---	--

<p>سپندست که ز جا بهد جانماید دین انجمن آشنای که دارم</p>	<p>نخام بجای هیچ فستاده را بمنزل برم نقش پای که دارم</p>
<p>سخن میشود نشین زود صیاب اگر دل دهد در با سئو که دارم</p>	
<p>عنان دولت بیدار انجواب کز فتم گرفته نیک ز خسار و نقاب کز فتم ز کل کلاب کشیدم کل از کلاب کز فتم من از کشایشش تو فنیق فتح باب کز فتم فتاد پیش ز من هر که انجواب کز فتم</p>	<p>نخواب من از زلف بی حجاب کز فتم بچشم بندی شرم و حجاب عشق پیانم ز کزیه عاقبت کار کل فتاد بچشم بروی من در امیدت هر که ز مردم بنارسای من رهرو این بساط ندارد</p>
<p>هزار غوطه ز دم چون صند بجز خجالت بیکد و قطره که صایب من از سحاب کز فتم</p>	
<p>چو داغ لاله سپیه روز نو بهار انم اگر بغم بگذارد غمگسار انم ز دست هم بر بایند کلع عذار انم بادل روشن ز ظلمت چون کند ریختم تا ازین درهای بجای صلیب کز فتم تا نهال خویش را چون بیدی برسیتم</p>	<p>ستاره سوخته آتشین عذار انم همانکه داده غم غمگسار خواهد شد بی پاک چشمی من شب نمی ندارد داغ ما ز آب زندگی باده تر خستیم باز شد بروی ما هر در که این غمخانه داشت میزند بر سینه سنگ نشوق آفتاب</p>

چشمه کی ازین می قسمت حلاج شد فکر آزادی گرفتاری بدام تازه است	مازین مینا لب خود چون قهر ترسم ما که خود را در قفس بی بی پرستیم
	کوشه گناهی کردیم صایب اختیار خویش را این چشم شور اختر ساختیم
صاف چون صحبت با عالم دل کینه ام دشت چون طوطی نهان در رنگ خود نمی مرا تاسفید از سیاقی فوق کردم چون سلم عمر با تربیت دیده مینا کردم رخنه از آه در آن دل نتوانستم کرد نفرت از دیدن مکره یکی صد کرد زور سیلاب بهم جاری صحرا بیکند هر قدر خون که بد لها طلب دنیا کرد نشد از ابر کبر یا ر صد را روزی	وله میتوان رودید از روشن دل کینه ام تا نظر بستم ز خود بی رنگ شد آئینه ام بود دایم مشرق خرم نمایان سینه ام تا ترا یک نظر از دور تماشا کردم وله منکه صد غنچه پیکان مغس واکردم نیست از رعیت اگر روی بدینا کرد خاک در کاسه دشمن بهار اگر دم من ز کرد اندن و در دل دنیا کردم آنچه من جمع ز در یوزه دلها کردم
	نفس از موج خطر است نکردم صیاب سر برون تا چو جبابه دل دریا کردم
نشد سر و دین بستان بر یکبار همدوشم اگر چه میتوانم زیر بار عالم فستن	وله ز آتش طلعتی روشن شد حجاب غم اگرانی میکنند دست نواز شن بر مشردم

نه زان سان شعله و شد آتش بتیایم از دل لب جان پروت بر من آن حق نمک دارد	که لعل آید اراو تواند که خاموشم که در رو سیاه خط شود از دل فراموشم
چو خواهد کرد صایباده من بآنک طرفان که خم راپای کویان دشت در میخانهها خوشم	
از سبکروی زبوی کل کرانی میکشم از غم دنیا و عقبی یک نفس فرغ نیم خط مر چون آن لب جان خوشی بخشید نه رنگ بودین کلشن نه که باری نخواهم	وله از پری آزار سنگ از نشیبه خانی میکشم چون ترازو از دوسه دایم کرانی میکشم از سیاهی ناز آب زندگانی میکشم سهل آزاره چون سرو ازین کلزار میخواهم
نمی سازم بسنگ کم سبک نیزان بهمت نمی گیرم خود شیرازه اوراق وجود من گرچه از شوق خون خواب پریشان شده ام خود فروشیست کران برد آلزاده من	وله مراد هر دو عالم را از و یکبار میخواهم عبث گشته تسبیح و که ز ناز میخواهم خط ازادی اطفال ابدستان شده ام راضی از خوش خریدار برندان شده ام
منت ابر بهار است مرا بر خس و خار میکرم و حرم و صل و محرومی و ست ببخود ز نوای دل دیوانه خویشم دیوار من از خضر کند و حشمت سیلاب	وله تا دیرین بادیه از آبله پایان شده ام خشک در بحر چو سپهر نیمه جان شده ام ساقی و می و مطرب و میخانه خویشم ویران شده بهمت مردانه خویشم
ادب گذشته بر روی یکدگر دستم	وله و که نه همچو صد فست پی که بر دستم

<p>جد از دست سبزه کهنه می کرد کوه ز کار و عالم نشودن آسان است اکنون که شمع برون آمدست از فاقه تنی شود ملیم نارسیده رطل کران</p>	<p>ز بس بفکر تو مانده است زیر سر دستم نمیرود پئے این کار مختصر دستم زبال و پر کف خاکستر است در دستم ز بس که ریشه دو اند است عرشه در دستم</p>
<p>بفکر موعود میانی فتاده ام صایب عجب که ز سخن آمده است در دستم</p>	
<p>از بلخ زبانه نشود پست خر و شمشیر چیزی نشود بدل دیوانه من بار جمال سیف ازین تیره خاکه ان دیدم ربود خواب ترا در کنارم ازستی حل که فتنه من چون ز خواب بکشد از ان گذشت بخت میازه عمر من چو کمان برابر است بعیش تمام رو بزمین میانه وطن و غربت بادیه با چو کرد باد و غبار آلود</p>	<p>وله طفلم نتوان کرد بدشنام نموشم جز دست نوازش که گریست بدشنام وله بعیر پیرین از کرد کار و دیدم ترا چنانکه دلم خواست انچنان دیدم که در کشودن در روی باغبان دیدم که من ز دور همین کردی از نشان دیدم که روی خویش بران خاکستان دیدم منم که داغ غریبی در شکیان دیدم ز بس که کلفت ازین تیره خاکه ان دیدم</p>
<p>جواب آن غزل اوست این صایب بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم</p>	

<p>بپای خفته دایم حرف از شبگیر میگفتم هنوزم از دهن چون صبح بوی شیر می آید مانه زان بخیر برانیم که بشیارشویم مادران صبح بنا گوش صبحی زده ایم ما که از پشت ورق روی ورق میخوانیم بحر و کان در نظرش چشم ترست لب خشک سر ما در قدم دار فنا افتاده است میشود از نفس سوخته عالم تاریک</p>	<p>از آزادی سخن در حلقه زنجیر میگفتم که چون خورشید طلعه عالمگیر میگفتم یا بانگ جرس قافله بیدار شویم در قیامت چه خیالست بشیارشویم به که قانع به نقاب از رخ دلدار شویم حسن او را بچه سرمایه خریدار شویم مانه آنیم که بردوش کسی یار شویم ما باین شوق اگر قافله ساز شویم</p>
---	--

تا یکی صرف بکفارشو و نقد حیات
صایب آن به که در کبر سر کردار شویم

<p>ما چون صبح از بهشت کفارشویم مدتی آدم کل از نظاره فردوس حید در تریک پیر چون بوی گل بابرک کل بی زبانی محزن اسرار را باشد کلید روزی فرزند کرد آنچه میکار و پدر</p>	<p>محرم آینه خورشید پاسبانم ای بهشت عاشقان آفرینه ما هم داریم هم جد از ان یوسف کل سپهرین هم با همیم ما هم به خاشی مستغنی از جام جمیم ما چون کندم سینه چاک از انفعال آدمیم</p>
--	---

عقد ما داریم در دل صایب انبی صلی
کر چه از آزادی سرو یا ضعیفیم

حَدِيثُ النَّاصِحِ كَرْدِ بِنَجْوٍ چُون مَنَامِ بَكردن رسیدنِ سِت کارِ هر سبکِ کار پس از عمری که از نسیان گرفتَم قطره آب مکن ای شمع با من سر کشی که پاک امان	وله زبان مار شد از سستی غفلت رک خوابم که از دریا غبار آلود بیرون رفت سبکام کره شد چون کبر از تشنه چشمان کلوام بیک خمیازه خشک از تو قلعه همچو محرابم
---	---

خمش بر نیاید با دل بر شور من صبا
نه آن بجرم که مهر لبی انداخت کرد ابرم

پیش چشم شد روان گشته در یاشم شد بکاغذ باد و اوراق جو ستم مسفر یعنی الف که بدستم اندیر و شن نیت بسکه تراز کرد و گفت دل که آن غمخانه ام می کشایم با تپی دستی کره از کار خلق کر چه از کج کبر کردم چهار زبانی نیاز تقصا نر می کند کامل جنون کامل	وله یافتم جوی تراز خود هر چه را جویاشم تا درین بستان سرا چون غنچه کلوشم حمود در نظاره آن قامت رخاشم آینه حجت شمار و سیل را ویرانه ام بر سر مردم از آن فرمان روا چون شانه ام نیست شمع غیبه چشم چند در ویرانه ام نیست نیکم در آن کشور که مریوانه ام
--	--

کر نشوید بر صایب نامه اعمال من
می کند پاک از کثافاتان کریمه تنانم

که مژده جهان از خانه چون آینه ام هر غبار آلوده که خاک بردارد مرا	وله نیست قطعی بردر کاشانه چون آینه ام شته و بیرون و دراز خانه چون آینه ام
---	---

هر چه هر کس آورد با خویش میانش کنم می پذیرم هر چه نقرش می آید بچشم	پاک باشد از تکلف خانه چون آئینه ام در برون کردن ز دل روانه چون آئینه ام
	منکه بودم کعبه صدق و صفا صای کنون از فرنگ طلعان بتخانه چون آئینه ام
دل بر غمت چون ناله خط خوبا بر پریشم چیز چشمان قناعت را غرور دیگر است چون صد فبا بروی خود قناعت کن است ما هست خوش بجه و زنا نکشتم از کعبه و بتخانه گذشتیم تعجیل افسوس که چون نخل خزان دیده درین باغ فریاد که سومان بسکست حوادث ما را بر قلب خریدند ز اخوان	وله جامه کعبه است دو و شش ستا بچشم مور این وادی نمی آرد سلیمان بچشم قطره آب هروت ازین سنا بچشم وله در حلقه تقلید گرفتار نکشتم قانع به نگاه در و دیوار نکشتم دستی نشانیم و سبکبار نکشتم شد ساده ز دندان و هموار نکشتم بر قافله از قیمت کم یار نکشتم
	صایب مدد خلق نمودیم همبست در ظاہر اگر مالک دینار نکشتم
بازشت ز دنیا سلامت گزیدم حجاب دل و دیده رو شستم از آزادی جمله تن دست گشتم	وله بر اسن کشیدن کل از خاچیدم چو ز کس بجز پشت ما هر چه دیدم که چون سر و دامن ز کلاز حیدم

برآوردم از حبیب هر روزی سر امیدم ز مشق جنونی که کردم ز بهستی خدا شو که این راه را من بیک فرد بسته است صد دفترینجا از آن کشیرین چو که هر کلام ادب بود منظور نه من پرستی تو با هر که خواهی برو آشنائو مرادم تو بودی ز سیر و اقامت	بهر که چه چون هر تا بان دویدم بان مد آهی ست کز دل کشیدم بمقراض قطع تعلق بریدم بخود تار سیدم بعالم رسیدم که از بحر تلخ و شور جی کشیدم اگر خار راه تو از پا کشیدم که من خیر است از آشنائی ندیدم ز بهر جا کز شتم بهر جا رسیدم
--	---

مدد صایب از دست امان حشوت
 که من از رسیدن چنین آر امیدم

حال خود چون تو ای غنچه دهن عرض کنم چون بغیر از تو سخن را نبود دادرسی در د خود را ز سیحان توان داشت نهان سخن بوسه که جنک است کل پیشش آرزوی که کرده در دل کست باخست محرم را ز چو در دایره امکانست ز بطو ما شکایت نتوانی پرداخت	بهر بانی که ندارم چه سخن عرض کنم سخن خود بکه از اهل سخن عرض کنم سرتوئی در د سر خود بکه من عرض کنم بچه امید من ای غنچه دهن عرض کنم ادب نیست که با تیغ و کفن عرض کنم رخصتم ده که بان چاه و قن عرض کنم آنقدر بکش که من بکند سخن عرض کنم
--	--

	کل نفس سوخته از شلخ برآید صایب که تهنی دستی خود را بچمن عرض کنم	
<p>خاکمال دشمن سرکش تمکین میدهم هر چه از شهباه بیداری سرانده منی است که چه خود خون میخورم از نیکستی چون عشق پیش از دل ز نه خشک میگویم سخن از زبان یا میگویم بدین بغیا حسا چون بوتا ماز دست خویش بالین کرده ایم در خطر گاهی که دامن بر کمر بست است کوه تکیه بر سنگین دی پیش فغان مانکن از مروت نیست کردن خون را پایمال حضر آماده خوابد بخون شدن بیدلان از مرگ میترسند و ما چون کیک است</p>	<p>وله در کذا سیل دا خواب تمکین میدهم من از تن پروری تغیر بالین میدهم تشنه جان از آب خشک تمکین میدهم جلوه در میدان آتش سپوین میدهم خاطر خود را بحرف و صوت تمکین میدهم خانه خود از شر ابله نیکین کرده ایم بستر و بالین خود با خواب تمکین کرده ایم باغزاید سبک صد کوه تمکین کرده ایم ما بخون دست ترا اول بخارین کرده ایم این پرو بالی که چون طاق و تنکین کرده ایم خنده خود را دلیل راه شاهین کرده ایم</p>	
	نمیت صایب ناله مارا اثر در بغیان ورنه خون مرده را احیای تلقین کرده ایم	
بحرف از لب خود مهر از چه بردارم سیان ابل خرابات چون سفید شوم	<p>وله که پیش تیغ حوادث همین میروارم که من بجز پیهای خود خبر دارم</p>	

<p>اگر چه پرو به از انسا را و ک دم تیغ زنده را از پیرو می نمیشد چنین که قاضی عمر و دشتاب</p>	<p>به پشت پای خجالت همان طردارم که من ز راهنا پیش رو سپردارم کجاست فرصت آنم که توشه بردارم</p>
<p>انچه اگر چه حاصل سیده ام صایب همان ملاحظه از موجه خطر دارم</p>	
<p>بسیار جمله ای سرور و آن جان فشانم روان آفتاب کمر و چندان بیالینم نفس در صیحه قیامت به صفا به صبح عالم افروزی و من شمع کمال نه زخم زخم شو شمع بروی ای بی غلط یا زیوانه ام که شور من عالم بوجد</p>	<p>وله بیفشان زلف کا فکیش تا میان فشانم که جان چون صبح صادق بالبدان فشانم اگر از دل غبار کلفت دوران فشانم کربان باز کن تا نام جان فشانم نه به دردم که در بستن کل و یک فشانم سر زنجیر اگر در گوش زندان فشانم</p>
<p>از غزل به شمار در دو عاشقی صایب ندارم آنقدر فرصت که دست از جان فشانم</p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	
<p>ناله زاده نمود کل خب زه من اندیشه است که با کلام به شارب زانچه که در دلم چون صبح</p>	<p>وله چشمم محمود بود شسته شیر زه من ساغر نیست درین برم باند زه من جگر خورشید کند چاره خمیازه من</p>

<p>کوشش کوش جهان شد از او نه پکشت تقویم کهن از سخن بازه من</p>	<p>گرچه زبستگی آواز مرا کشش نیند سخنانی که از و تازه شدی جان کهن</p>
<p>شود از پیخری جمع حواکم صایب خط پیمان بود رشته شیرازه من</p>	
<p>ولی کوی چو کان جسم زلف تو سپین فتن گر به بسیند کل روی ترا برهمنان هر که لغزید ز نظاره سیمین بدان سنبلی باغ بهشتند پریشان سخن منه انگشت بکفتا پریشان سخن هر که چون مه تباهی شود از خود شکنان</p>	<p>ای لب لعل طهر لب شیرین سخن هر کجا بست تی سنگ فلاخن سازند تا قیامت توانست گرفتن خود را پیش جمعی که ز رشته عشق آگاهند شان را دست شد از بی ادبی خشک در زمین وی زین میشود انگشت نما</p>
<p>خج و شور یکه زایام رسد شیرین کن اچو صاب شوی از جلد شیرین سخنان</p>	
<p>ولی خشک مغری در بها جان فرای خط مکن سرسری با عاشقان در ابتدا خیا مکن تبغ را از ساده لوحی آشنای خط مکن بی سبب تعجیل در نشو و نمای خط مکن تکیه بر حسن کسب صیفی خط مکن از لفظ بازگزینم ز سرخه از برای خط مکن</p>	<p>بر لفظ باز ایستم در ابتدا می خط مکن قلم میبوید بهت سیکه مکتوب خشک اگر در آرزوی این سبزه خوابیده را پیش از این ز زلف شورید به دست مار تو نه زلف تو زلف است با آن که در جنت میشود زیر و زبر از دست کرم طاک</p>

از بنگاران پریشان میشود زلف و کحل حکم نتوان بر فلک راندن بقوم کهن	شانه را تا میتوانی آشنای خط مکن ناز بر صاحب دلان در انتهای خط مکن
.	از نزول آید رحمت خجل کشتن خط است روی خود پنهان ز صایب از حیای خط مکن
ساقی دیدم صبح علاج خمار کن ز شکسته می شکند شیشه در جگر شرم از حضور مرده دلان جهان مکن خود را شکفته دار بهر حالتی که هست	وله خورشید را ز پرده شب آشکار کن از می خزان چهره ما را بهسار کن این قوم را تصور سنگ مزار کن خونی که میخوری بدل روزگار کن
	معنا زسیم سوخته کی تازه می شود صایب شبی بر وز دین لاله زار کن
ای فدای چشم مخمور تو خواب عشقان گر به یاری غرور حسن مانع میشود شب خورشید قیامت امن از خون شفق از حجاب غنچه بلبل سبز بر پر کشید تینغ یار از خون ماز بخیر جوهر پاره کرد سین سیل در رخ مجنون تا شاکر گشت	وله وی با کردان زلفت هیچ و تاب عشقان میتوان دلهای شب آمد بخواب عشقان همچنان خوانا به میریزد کباب عشقان نیست کم از شرم معشوقان حجاب عشقان نشا دیوانه دارد شراب عشقان مگذر از سیر رخ چون ماهتاب عشقان
.	گر بخواهی سیر کرده ای هست و خاطر ترا

اهمّتی صایب طلب کن از جناب عاشقان	<p>میتوان با نظر بسته جهان را دیدن و له عینک دیدن خوب است نظر پوشیدن مژه از خواب کران چون رک سکت ترا در ته سنگ چه مقدار توانی مالیدن خویش را جمع کن از پرده دران بمن شو که کل از خار توان چید به امن چیدن اوج دولت نه مقامی است که غافل باشند بر لبام خطر چسب بود خوبیدن</p>	
<p>میشوی محرم آن دلبر مکتا صایب اگر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن</p>	<p>کار دیاست زیر موج خطر خندیدن و له رو نکردن ترش از تلخ مشک خندیدن شیوه زنده دلانست دیرین باغ چو گل همیشه غنچه شدن وقت سخن خندیدن آنچنان در دهن تیغ بر غیبت بروم که فراموش کند صبح خطر خندیدن زان سترگی غنچه کی خندانست آبادانی که نباشد زد و سر خندیدن</p>	
<p>صایب از عاقبت خنده بیندیش که صبح غوطه در خون شفق زد و ز شکر خندیدن</p>	<p>ساده است از نقش آسمان عاشقان و له این نشان از بی نشان در درون نشان شکوه از شور قیامت محض با فرغمی است بود در کار این نکلان بهر خوان عاشقان حقیقت دنیا عجبی دو سه زلی پیشیت این چه و منزلت کی سازد دروان عاشقان نیست خورشید اینده می بینی بر برین بلند مانده بر جا آتشی از کاروان شمعان</p>	

ازه نمیکند بخود زوزین کمان عاشقان	ارضا است عقلم برون رفته اند
	<p>اهست در دل حست گیر صایب ترا مگذرا ز خاک مراد استان عاشقان</p>
<p>آسمان رنگ قیامت ریخت کویا بر زمین میکند از دهمچو قارون جمله کجا بر زمین میپسند چون ماهی بی آب میا بر زمین هر که داند نوک خاری نیست بیجا بر زمین ریخت ساقی جریه اول زمینا بر زمین</p>	<p>سایه نافتاد از ان شمشاد بالا بر زمین هر که کم کم خورده خود صرف و نشان کرد هر کجا که هر فرون تر خسته بی بیشتر دیوان رهش از موی میان بازگشت قسمت آدم شد از روز از سر جو فضا</p>
	<p>سفره اهل قناعت صایب انعم نیست روزی موران بود دایم همیا بر زمین</p>
<p>دست بردار از عنان گیر و دار خوشتن مرکب بی بار باشد بر سوار خوشتن کرده ام تا خاک ریر احصا خوشتن میکشم خجالت نواجعت با خوشتن</p>	<p>موج دریا نباشد اختیار خوشتن ز خد شک از غلط هم بر ز غبار خوشتن خاک باشد از مصافم چشم دشمن ریب خار دیوار کستانم که از بیجا صلی</p>
	<p>بس که چون آینه صیادیده ام ناویدنی میشمارم رنگ خجالت را بهار خوشتن</p>
<p>دیر یکیم خار و گل مگر نک می آید برون</p>	<p>ولہ کینا خوان چشم سکنی آید برون</p>

<p>هر طرفه یوانه خوش طالع من میرود صبح پیری از دلم زنگار غفلت را ببرد یک کل بزرگ دارد عالم پر زنگ و ریو</p>	<p>کو دی باد امن پر سنک می آید برو دیگر این آینه کی از زنگ می آید برو کز لطافت هر زمان صدر زنگ می آید برو</p>
	<p>مادرین کلزاره صایب مرغ آتش خوار ایم دانه ما چون شرار از سنک می آید برو</p>
<p>لکن منع تماشا سنی زد دیدن کسی چون چشم بردارد ز درو چو ابروی بتان محراب خود کن مزن ز بهار لاف حق شناس پس از چندین کشاکش دلم خود را</p>	<p>وله که این کل گنم میگرد و چکید که مانع شد عرفی را از چکید کمانه را که نتوانی کشیدن چو نتوانی بکنه خود رسیدن تهی میباید از دریا کشیدن</p>
	<p>کم از کشور کاشی نیست صاب کریانی بدست خود دریدن</p>
<p>عاشق سلسله زلف کریم من کنم چشم بر نقش سبک سپاه مع به به به به به به به به به به در دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ نشود دیده به این با جبر بادام بزرگ</p>	<p>وله و فوز کار است که دیوانه بخیر من حقوقیک نقش چو آینه تصویرم من هورنه دلتک ازین عالم دلگیرم من نیت از غفلت اگر در پی تعمیرم من بسکه از دیدن اوضاع جهان سیرم</p>

کرچه صایب شود از من کره عالم باز عاجز قوت سپیخه تقدیرم من		گریان ز کوی او دل مایرود برون رفتی و رفت روشنی از چشم و دل مرا کرد در دستخوان رود از مغز بویا این چشمه که در تن مایه فشرده است زین باغ آب رو بقفا میرود برون بایهمان ز خانه صفا میرود برون در دزد دل شکسته مایرود برون زو داین کمان ز قبضه مایرود برون	
صایب ز هر طرف که صدای شود بلند از خود دل میسده مایرود برون		اگر بپوشد نه حالی رسد شراره من یکمیرد ربط من با رویت از طفلی نه از آب بندستی از پیش ماه من برخیز نشد کشاده ز دل عقده مرا هر چند امید هست که روشن شود ستاره من ز اشک تخت روان بود کا هواره من که کار سیل کندستی گذاره من ز سجده کرد بر آوره استخاره من	
بنور ماه مرا نیست حاجتی صایب ز پاره دل خویش است ماه پاره من		آه گرمی هست دایم در دل بیاب من از شباب عمر کفتم غفلت من کم شود آنکه با کرد خجالت طاعنم تنبخت نیست هرگز بی چراغی گوشه محراب من زین صدای آب سنگین تر شد آن خواب من خاک می لیسد زبان شمع در محراب من	

<p>بچوپیکان در تن از میطاقی در گردن صبح بیداری شود و گفتم مرا می سپید</p>	<p>از گجائاس برون آرد دل میاب من پروعه دیگر شد از غفلت برای خواب</p>
	<p>مرگ نتواند مرا از بقاری باز داشت میشود صایب کشتن زنده تریاب من</p>
<p>با تو سناکان چنین گشتنا خواهی شد جان شایه های مارای پشیمان گشت من گرفتم ساختی دامن دست من را میروی دامن گشتان چشم حشر و قضا عالمی سه دیو از انتظارت گشته اند</p>	<p>وله بیمروت بحقیقت یوفا خواهی شد یا خواهی کرد چون از جاهد خواهی شد از کند جذبه من چون را خواهی شد کیست انگس که تو پرستار گج خواهی شد سایه کستر تا گج همچون بیا خواهی شد</p>
	<p>بر لب بام آفتاب از غبار خطر رسید اکی به صایب هیران ای یوفا خواهی شد</p>
<p>هر طرف جولان کند آن ناز پر و بر زمین دیده حیران چو ز کس برون آرد ز خاک در زمان حسن عالمگیر او از انفصال بسکه در یک باز شو خیمه نمیکند قرار گرچه شد روی زمین پاک از لادین عمر با اشک خنین بریزد از مرگان مرانی خنیا</p>	<p>وله ریزد از پای نگارین رنگ محشر بر زمین سرو او هر جا که گردد سایه کستر بر زمین خط بمرکز کان میکشد خوشید افور بر زمین نقش پای او نمیکرد مصور بر زمین میکشد از نقش جان دامن محشر بر زمین انچنان گزشت به بکسته کوهر بر زمین</p>

ما زکاف و نعمتی از شکر منعم غاسلیم گر نسائی کلوی از خرچون سرو وید	میگذارد مرغ در هر دانه سر بر زمین سایه خشکی بعد از آن بستر بر زمین
	هر که صایب زیر پای خود نمیدارد حیات میگذارد خط آن خجالت روز محشر بر زمین
در روز حشر سایه کوه کنه من اندیشه از شکر است ندارم که همچو موج در چشم خانه برود دیوار می تند چون بکیشم می کلزنگ در لباس بر باد و از خر من سر من و همنوز	وله گردید ز آفتاب قیامت پناه من افزوده میشود ز شکستن سیاه من از دور باش تا تو مار نگاه من کل میکند چو غنچه ز طرف کلاه من ساکن نمیشود نفس عمر گاه من
	هر چند از حجاب ندارم زبان عذر صایب بخت نجلت من عذر خواه من
بامید اقامت دل است با جهان بستن بخود سازی قناعت از بهار زندگانی ندارد دانه و فرباد با بستگی سودی بهر زمان پادشاهان نیستد عمر کم فرصت نه دست نیست از دایه یتیمی سوختن کلا تیموشی سرمه کوه بلند آواز میگرد	وله بود شیرازه از غفلت با و راق خزان مکن در فصل کل اوقات صرف شستن نمیدانست خود را چون جوش کاروان در آتشی دیدن همچونی باید میان بستن با آبی ورنه نخل باغبان را میتوان بستن بلبستن توان بهوده کو یا زردان بستن

	<p>مزن چنین بر حسین وقت زوال در دو غم صبا که عیبت از گریان بر روی جهان بستن</p>	
<p>که کرد راه میباید برسم از مغان پردن بدامن سنگ از صحرای کو دکان پردن ولی سخت است از خوان لیکن استخوان پردن که فیض کعبه از سنگ نشان هم میتوان پردن</p>	<p>بجان دشوار زان باشد گران از چهار پردن ز عیای نیست همچون مرا این غم که نتواند توان از سنگ که چون بر آورد از خمیر آسان تو دور افتاده از وادی وحدت نمیدان</p>	
	<p>میسوزد زبان را اگر چه صایق گفتن آتش نمیباید بگراشت نام عاشق بر زبان بردن</p>	
<p>میدم جان بچوهند و از برای سوختن دارم آتش زیر پای خود برای سوختن از سپند من اگر خیزد صدای سوختن بر ندارم من کشتن سر پای سوختن در کره فریاد دارم برای سوختن تا نسا زم خورده جانم فدای سوختن عاشق معشوق رسوا کن برای سوختن تا فادام در حرم دلگشا سوختن سیکمه خدا از جای خم را باد و پر زدن</p>	<p>وله نیستم در عشق کاف و مجرای سوختن نیست از شور و جوش میوه سن سرشی دور کرد از آتش رهنمای می کنند نیست در شرب پستیها مرستی نه زبید روی بود خاموشی من چون سپند نیست ممکن چون سپند آسوده گردیدن شمع از ان پروانه را بی بال و پر سازد عقد نامی مشکم چون عود یکسرا سازد آسمانها بخرج آورد دل پر شور من</p>	<p>وله سیکمه خدا از جای خم را باد و پر زدن</p>

<p>خاکیان بی بصیرت را نمی آرد بسوز دیدۀ رغبت بر شهید نمی سازد سیاه حرف حق برابر زمین انداختن بی حرمت گرچه شد صحن زمین از کاسه ام چینی کجا نیست عسیر از شش زق من کاف و نعمتان از رک خامی نباشد میوه من ریشه دار بود کوه سیتون فرماد اگر سنگ زور کی بدرمان تنم بگنگس که ذوق در دیت از احتیاط چو بکشاید که حورش سیمید تا بجمع مال حرص اغصیار ابدیده است</p>	<p>ورنه میرزد نمک چشم آخر شور من برشگر خند سلیمانست چشم مور من از سریر دار منبر میکند منصور من باده از جام سفالین منخورد غفور من شش حبه هر چند شد پر شهد از زبور من نشاء می میدهد در غور که انکور من از دل سنگید خنابست سنگ در من دست از دست میسحا میکشد در بخور من خال روی ز نکیاشد از شب و بخور من میکشد گردانه دار و بخور من مور من</p>
---	---

کرد راحیای سخن کردم قیامت یوت
کر صریخانه خود صایب شور من

<p>میکند کلز در روی از شراب دیگران و له باوضوی دیگران می بندد احرام نماز چون صد از کوهر خود خانه من روی میکند بادیده مغرور من کار نمک از جوا خشک کردم پیش از احسان تر دماغ</p>	<p>در در میگردد افز و از کلاب دیگران تازه دارد دهر که روی خود آب دیگران نیست چشم من باده و آفتاب دیگران گرفتد در کلبه من ماهتاب دیگران چشمه حیوان من باشد شراب دیگران</p>
--	---

<p>خفته را که خفته گان بیدار توانست کرد چون نسیم صبح کردم کرد به جاغچه است کر نه پیوسته است با هم شسته آنها چرا چند در افسانه سنجی روزگارم بگذرد</p>	<p>چون مرا بیدار کرد از خواب خواب دیگران میکشاید دل مرا از فتحا بنی دیگران عمر کوتاه شد مرا از هیچ و طلب دیگران تا بکلی بیدار باشم به خواب دیگران</p>
	<p>میتوان صایب سیلی روی خود را سرخ داشت از چه باید کرد در نگین این شراب دیگران</p>
<p>جلوه مستانه آن سرو قامت بسین سبجای ذره میرقصد درین پنجره گاه موجّه دریا ننگد در دل تنگ حباب سیل سیر نو بهاران برقرار پیشوست رسم از این بزم کردن صوفی صاحب نیست نیست چون از غیبی زری دیده نوین سیچکه خون حلال من طرف دانش</p>	<p>چشم بکشا موجّه در یای رحمت بسین تین باز بهای آن خورشید طلعت بر این بگذر از سر جوهر تنع شهادت بسین در جهان آب و گل شود حقیقت بر این در لباس کثرت آن منصور و خدا بسین چهره آئینه داران حقیقت بسین لاله بیدار صحرای شهادت بسین</p>
	<p>میتوان در پرده حسن باریلی پرده دید صایب انبار با معنی باین صورت بسین</p>
<p>سرو گلزارم با قامت دلبوست این انتر صبح سعادت مرا که ز پر کار عقق</p>	<p>زلف مشکین با کند کردن آب و ساق این تخم آتشین با خال عنبر پوست این</p>

<p>بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه کن پرده دار حیوان ابر کلز ابر بهشت موج آب زندگی با جوهر تیغ قضا حشش از خط میکند منشور زبانی در دست ز آفتاب عاشقش خط شعاعی خفتست قنبرها از یک کریبان سر بهم آورده اند خضر میر وید بجای سبزه از جولان کش چرب میسازد علم از خون آهوی حرم اینقدر وحشی نمیشد ز مردم آدمی از نگاه دیده قربانیان رم میکند</p>	<p>طاق آتش گاه عارض با خم ابرو است این آرد بود جامه کعبه است یا کیست این سر نوشت عاشقان با پیچ و تاب است این یاد عای چشم زخم آن بهشتی روست این یابد و رماه روشن زلف غنچه روست این یا صفر کان بگردن کس جادوست این آب حیوان یا خرام قامت دلجو است این رحم در خاطر ندارد غنچه جادوست این یا پر ز ادقبا پوست یا آهوست این سخت وحشی طینت و بسیار نازک است این</p>
<p>سر بر آورده صایبان کریبان آفتاب یا غلط کرده مشرق را قمر یار روست این</p>	
<p>پاک کن از لوح جهان رنگ من وله رنگ بر خسار خزان نازک است ناله من چون نبود پایدار گرچه بزم نامه سر بسته است</p>	<p>تا بر هد عشق تو از سنگ من پا بر کاست همان رنگ من کوه غم اوست هم آهنگ من نامه واکرده بود رنگ من</p>
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	

<p>دو عالم یک کریمان چاکل رسودای عشق تو که جای سبز خیزد خضر از صحرای عشق تو سر بر کس که کرد و کرم از صهبای عشق تو درین منکامه خضر از تیغ استغنائی عشق تو</p>	<p>زهی کردن کفیم غراز دریا عشق تو دین راه بدل نزدیکم گراهی نمیشد چونو رشید فیامت کرم میسازد بهمار بدل دارد و چو عمر جاودان جسم غایبی</p>
<p>فروغ مهتابان ذره را در وجودی آرد و کرانه کیست صیانتا شود و جویای عشق تو</p>	
<p>پیش یکدگر نظر بازند سر تا پایتو سرو تا از انفعال قامت رعنائی تو در ته زنگار خط آینه نیما تو هر که افتد نظر بر لعل شکر خائیتو دیده آه نور شرم ز کس شهلایتو ناز چندان که میریزد سر تا پایتو تاجه با جانها کند شوق جهان پیایتو چون عرق دل زد و بر میدارد از نیایتو در گلستانی که کرد جلوه کربالایتو</p>	<p>نیست خالی یک سرویتو از رسودایتو در ته خاکسته قمری نهان گردیده اند معنی روشن بود در لفظهای لغزین زود باشد اشک تلخ نقل محفلها شود و غبار خط مجنون حصار کشیده است نازنین تر میشوی هر روز از روز دگر کعبه را چو محل لیلی بیابان کس در کرد حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را میکشد در گوش سرو از طوق قمری حلقها</p>
<p>میشود صایب سباط جوهری روی زمین اگر چنین کو هر ساحل افکند دریا تو</p>	

چشم را نیره کند پر تو زیبائی تو در ریاضی که تو باشی بنظر من آمد سایه نبود در لطافت قد رعنائی ترا هرگز از شرم در آینه ندیدی خود را موبو چون مژه احوال مرا میدانی	من و از دور تماشای تماشائی تو سرو چون سبزه خوابیده ز رعنائی تو نیست یک سرو درین باغ بیکنائی تو یوسفی نیست درین مصره تنهائی تو نشود خواب کران پرده بدینائی تو
---	--

صایب شرم ندیدم رخ او را هرگز
یک نظر باز ندیدم بشکبائی تو

خون رغبت را بجوش آرد لب میگون تو میشود هر روز بر زنجیرش افزون حلقه چون لباس غنچه از بالیدن گل شوق شود طوق قمری بر کمز ناز کرد و سورا مانع میتابی در یانسی کرد و دگر چون کند مجنون عنان داری دل میتابی	بوسه را آتش عنان سازد رخ گلگون تو هر که میکرد گرفتار خط شبگون تو در دل هر کس که باشد حسن روز افزون تو در کلماتی که باشد قامت موزون تو کی شود کنگر طاعت لبس کر همچون تو میکند قصه روانی کوه در دامون تو
--	---

عالم مکار را مگر تو عاجز کرده است
چون بر آید صایب چپاره با افسون تو

ندارد اختیار در کشودن باطنیان تو و ابروی تو داده و هر سه پوشوخی جزگان	که در را میکشاید بپوشش کل در کتمان تو پیر سرخ بخشد تیر به پر را کمان تو
--	--

<p>قدح لبیز بر کرد و بوسه می چکان بهر گلشن که کرد جلوه نبرد روان تو که جای بوسه پر خالیت و کینج دمان که در خواب بهار گشت پنداری خزان تو</p>	<p>ز نسیم کاسه به سایه خالی بر میگرد چو ابله قمری سر و چون تیران کمان نمیگردد زبان جرات من در نه میگویم بسیار بختی ای شایسته دل مستانه بخیز</p>
	<p>تو جوان میکنی از کشتی در اوج استغنا کجا افتد دست کوته صایب عنان تو</p>
<p>تهی دستی نه بیند هر که شد در گنج پای او مگر بالیدن از هم بکس ماند قبا ی او غریزه مصر اگر بیند جمال جان فرای او که از دلها تر از و کشته هر کان سیاه او زلال زندی از شرع لعن جهان فرای او که پنداری من را میکشد از زیر پای او که نقش پنجه شیرست نقش بوریای او بجز اغان میشود و امان شست از نقش پای او</p>	<p>جنون گنجی است که هر خیز زنجیر از دمای او ز دست کوته عشاق کاری بر نمی آید گذارد از تر زود در فلاح ماه کنعان او نیم آگاه ز زلف سایش اینقدر دلم او چو داغ لاله از زیر سیاهی بر نمی آید طلبکار تو در دامن طرب و در جهان گری تلاش قرب فقر از هر بگرداری نمی آید سبک سیریکه از داغ جنون سر کرمی دارد</p>
	<p>نمیدانم کجا آن شاخ کار دیده ام صیبا که نه نم زیند شش زده و نه ششهای او</p>
<p>قصه فخر و شرف از شعله انوار تو</p>	<p>دل به آب میخوان کرده رفقا تو</p>

خط زخاں چشم از مرگمان بود و خوشتر از سما به قیران تو گاه نیم سرمه میفرستم که بال قمر باز ایش کند	ای رحمت ندارد و مصحف خسارتو کل یکی از پنجه چینان است که کار تو سخت می پیچد بخود از غیرت رفقا تو
کیست صایب نکرده خود را اول نگاه شد و دو عالم محو در آینه خسارتو	
زبان چو پسته شود به زرد دهن بستو عنان بسته چو تیریکه از کمان بچسب صد ز دوری کوهر چمن نه رفتن کل سپاه صلح ده این بهد مان دیرین را بچشم شبنم این بوستان گل افتاد است	وله کره چو قطعه شود در شسته سخن بستو برون ز خانه دو و شمع انجمن بستو چنان بنجاک برابرش که من بستو که همچو روغن و آبند جان و تن بستو ز بس کرسته در عرصه چمن بستو
بروی کرم تو ای نو بهار تنم که شد فسرده دل صایب از سخن بستو	
ز جمله پایم ز برسدان ز راه مرو دل دینم نداری بگو شب شبنم چشم زخمی دشمن فریب بخیز محو سپاه جوی حق تا سگشتار باد است مرا ز خضر طربست نصیحتی یاد است	وله نکاهداری دل کن پیکر نگاه مرو بلاف کاه محبت بیک کواه مرو دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو چرخ روی دهر از پی سپاه مرو که بی کواه بی خاطر هیچ را مرو

	سزای گشت طیند بخاک و خون تصاب گفتمت پی آن ترک کج کلاه مرو	
دایم بزور باد زنده دور جام او چون کعبه واجب است بجان احترام او این جملتی محمد در است نام او چون حافظ مزار سراسر کلام او	وله	میخانه که شوق تو باشد مدام او سنگ طامتی که بهم بشکند ترا طو مار در دو داغ عزیزان رفقت رحم ست بر کسی که شود خرج مردگان
	صیابست قسمت من خون دل عشق دست که میرسد به محض فام او	
چو بر خیزد ز جای بر خیزد زمین با او سلیمان میشود هر کس که باشد این کلید با او بر آرد که بریضه سرازیک استن با او که غیشی اندازد صحنه پر انگبین با او	وله	چو بنشیند شود که نمکین بنشین با او ز فیض داغ سم و ادام و دوشدهم با او نظر بر ساعده میشن چراغ صبح را ماند آل خواجه محسک بزبور غسل ماند
	من از شرح پریشان حالی دل عاجزم تصاب بدر کوشی مگر گوید و زلف عنبرین با او	
میشود ز کبر سر رنگی که باشد آب او تا کجا طالع شود خوشبختی تاب او میتوان دریافت از خمیازه مراب او	وله	لا اله الا الله خون دل شد ز کبر سیراب او به طرقت صبح یاریست از شمشیر سیم او اینکه ز بهر زاهد افسرده کی کیفیه است

مطرب تره متی نخواهم که چون آب روان	روزی خوش باشد مسلسل لغمه سیراب
	<p>به دلی که حیرت دید صایب بشد جلوه مهر خموشی میکند کرداب او</p>
<p>ز میر از اشک پر شوم بیاغان میزند ندارد کوهی در دل باغی از ان خصل خوابی جز خوشی نیست آب آلوده دارد زلف آینه بزمی بزرگین دارد</p>	<p>وله ز آب کوهرم ساحل بجان میزند پهلوی که چون مصراع بلند اقتدایوان میزند پهلوی که از شوخی رک خوشی شرکان میزند پهلوی کف خاک که برک سیلیمان میزند پهلوی</p>
	<p>چو خواهد بود صایب تخت خندان شیرین که حرف تلخ او بر شرستان میزند پهلوی</p>
<p>خوشی غمت میزند خون خنای پای تو باز بر که پیش از صدای خنده کل می نهند خوش نگاید چون شهاب بلور گرچه باشد شع کافوری خوش ساقی علم</p>	<p>وله تا که پوشیده است کستاخانه جای تو کوشش کس نشناشد با صد پای تو عاشقانه از نظر رنگ خنای پای تو پای طاووس نسبت با صفای پای تو</p>
	<p>حجالت روی زمین از تنگدستی میکشد نقد جان را اگر کند صایب فدای پای تو</p>
<p>میشود روشن چراغ از چهره رنگین تو مویه سیاهت بیرون آید از ریاضی بهد</p>	<p>وله بیمی اگر شق ندارد شمع برالین تو سبزه خط چون برآمد لب شیرین تو</p>

<p>جای سیلی نقش بند بر عذاران گشت کرچه مسطر مانع جولان نکرد خامه را عاجز از نشو و نما گشت است چون کبابی بر فلک از ناله آغوشش کرد جانی تنگ</p>	<p>و امن کل تپش شبنم گز شود بالین تو خشک میکرد نگاه از جبهه پر چین تو سبزه امید را از پله متعکین تو بدر کرد از سواری چون طال زین تو</p>
	<p>رتبه فکر ترا صایب عروجی دیگر است میکند تخمین خود هر کس کند تخمین تو</p>
<p>دیده روشن میشود از خط عنبر بار او کوه نمکینش زبان بند فغان بگشاید بستر آرام پروانه است خواب رو شمع از خرمش بسکه کیفیت تراوش میکند</p>	<p>ولم میزد اید زنگ از این بهار نکار او بر نیخیز و صد از کبک در کپار او وای بر آنکس که بیدار است دایم یار او نقش بار طل کران میکند داز رفتار او</p>
	<p>هر که دارد ناله صایب در آن محرم است بلبس خاموشی را نه نیست در گلزار او</p>
<p>از کرد خط گرفته مباد آفتاب تو خوشتر بود ز باد بهر جوشن دیگران وقت زوال سایه خورشید کم شود از ما پیشش صحبت شب را که میزند هرگز نبود رسم ترا خواب صبحگاه</p>	<p>ولم چند آنکه خاک اوست روان باد آفتاب تو در انتهای خط می پاد روی کاب تو چون سایه دار گشت ز خط آفتاب تو نمایان موج از لب بچو سربا تو مار ابد خیال فکنده است خواب تو</p>

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ	
یارب از عرفان مر پیمان سرشار ده	وله چشم بینا جان آگاه و دانا بدار ده
هر سرسوی محاسن من برای می رود	این پریشان سیر را در بهشت بدار ده
بیج و تاب بقدری رشته صد کوه است	کنج را از من بگیر و بیج و تاب بدار ده
نشا پادری کاب می ندارد و اعتبار	مستی دنیا له داری همچو ششم بدار ده
چند چون مرکز کرده بشد کسی در یک مقام	پای از آهن این کشته چو پیکار ده
پیش ازین پسند صایب بنزدان خود	
از بیا بل ملک و تخت و امل بدار ده	
دست اگر بگیرد آب بر دل زده	وله بے تردد و بیان دامن سنبل زده
دامن خضر را کن که دلیل نبوست	پشت پای که برین عالم باطل زده
میشود شہر تو فینو اگر برداری	دست عجز که بدادن و سیاه زده
از تمنا که ہی رشته عجز تو نمند	تو برین رشته دو وجه عقد مشک زده
پاسم دار که شمشیر دودم خواهد	در دم حشر دمی چند که غافل زده
در قامت پرورش و زخ کرد	از دم مهر اگر بربسای زده
نیت ممکن که تر آب بنمازد صاب	
آتش کز نفسی که بم بخت بدار ده	
در کربا پانہ در کبر سر از آید	وله از دل من چه بجا مانده که ز آید

از عرق زلف تو چون رشته گوهر شده در بغل شیشه در دست قبح و در بر چنگ بگذران از ناز برون آید زیر این شرم می بده می بستانم ست بزن پای کوب آنقدر باش که من از سر جان برخیزم چون نفس سوختگان میرسی ای یاصبا	همه جا که چو تمکین و نسیا ز آمده چشم بدو که بسیار از آمده که عجب تنگ در انگوشتن نیاز آمده بخواباست نه از بهر ناز آمده چون بغضخانه ام ای بنده نواز آمده میتوان یافت کران لاف دراز آمده
--	--

چون نکرد دل صایب تماشا تو آب
که بر سر آینه که از آمده

بوا که پس از خط نظر پوشید ز انروی چو از غبار خطی که کشت پیچ و تاب زلف وصف کردم تا ماه آن چهره را از سادگی دست بی زیر تر فقیر از اوبال کرد دست کم نکرد و رنگ باطن از صفای ظاهری	خط چشم بسودان میکند عالم سیاه شد عالم انگشت ز نهاری ز کرد این سپاه از زمین تا آسمان ممنون من کردید ماه ابر بی باران کند دلهای روشن سیاه دو دین خیزد همان از شمع کافوری سیاه
--	---

هر که بر جرم نه انگشت ریزد خون خویش
کشته گردد ما صایب چون گذارد پایزه

بسا غرق که در خرم شراب بسته فریب روی آتشناک او خوردم ندستم	بر آمد از پس کوه اقیان بسته که خوابد خور و دغوم چون کباب بسته
---	--

<p>ز بس در پرده افسانه باو حال گفتم کباب نازک لآتش میوار میخواست سرای را که صاحبیت ویران میشد باین خورسندم از سیان و نافر و نایب</p>	<p>اگر آن تم بچشمش میخواست آب گشته بر افکن از عذار خود نقایب گشته دل بی عشق میکرد خراب آب گشته که از دل میرد یادش باب آب گشته</p>
<p>دلی نگذاشت درین و عدای بوج او صبا شکست این گشتی از موج سراب آب گشته</p>	
<p>در خاک خون کشیده مرا ترک زاده بر باد پای و عده خلا فی نشسته چون آه گرم ریش بدلهاد و انده و لهای بیقرار از مردم گفتند چون عافیت از خاطر عاشق میدو در انتظار صحبت پروانه متزلزل</p>	<p>وله مژگان نماز باش دل تکیه داده چندین هزار خانه سیلاب داده چون برق بی امان به تیان فاده با خویش تن قرار نکوی نداده دنبال شوخ چشمتی خود سز نهاده چون شمع تا صبح بیک پاستاده</p>
<p>نیم از عرق که میکند از روی یار کل صایب دیدش بنم خورشید زاده</p>	
<p>ای زمین از سجده ذکر تو کمتر دانه از بهالت برق عالم سوزد بر خرمن سهمان نیکی و نیکوشت خاک تر بود</p>	<p>وله از خرابات تو مهر گرو پیانه وز جالت آفتابی فروش در هر خانه گر بقدر محبت خود رنگ ریزم خانه</p>

<p>میکند چشم سیمایش سرمد سانی و رسته رر سریر زلفان طول امل دانی که چیت</p>	<p>نغمه منصور می در هر لب پیمان آشیایان کردست ماری دیگر تو رخا</p>
<p>صایب آرا ده را کذار در قید جهان چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه</p>	
<p>در جمع مانیت کسی را غم خا اندر دو جهان حاصل مانا و کاهی است در پرده شب پوش می ناکه دیت چون تیر که در وصل کمانست کشا هر چند برآورده آن جان جهانم با قامت خم حلقه بکوش درونش مجروح دم تیغ ترا مزده کشتن میبود اگر بادل صد چاک چه میشد زلف تو چنین کردل عشاق کند خون مژگان تو از دیده و دل کشت ترا دل و دوتوان کند زیاران مخالف</p>	<p>وله چون ریک روان قافله است روان مانند کمان پاک فروش زرد و خا چو اید خفته زنجیر چه غم شبستان ماشه بجهان فتن من بر سر کرد چون خانه نماند زدم هزار صامتانه در بحر کمان روی که دانا زشتانه پیغام صبر و صبریت نهو مشبانه ربطی که سر زلف تراست تیشانه سر پنجه هر جان شود از زلف و شانه هر چند به تیری نتوان زد و دوشانه خوش باش تا ساز می او فصل زمانه</p>
<p>صایب نکشی تا بگریبان هرگز نبری کونی سر سواد</p>	

گشود که بصورت زدل صد زبانه	وله بمعنی بود نور آتش یگانه
مکن روی در کعبه بی صدق منت	که رسوا کند تیسر کج رانسانه
بوصل هدف میرسد دور بینی	که چون تیر بسته است صاف اندو خانه
مشو بار روشن ضمیران که کردو	ز یک تن پر از خلق آینه خسانه
بدست تهنی میکشایم کرهها	ز کار سیاه روز کاران چوشانه
فزون گشت غفلت ز موی نفیسم	رک خواب مگشت این تازیانه
و نعمت تهنی چشم سیری ندارد	شود دام را حرص افزون زردانه
استادن آب روان سبز کردو	مچو چون خضر بستی جفا و دانه

سعادت پرواز بسته است صیاب
هماکم ز چرخ دست در آشیانه

تسویخ و میخواره و شکرد و غزلخوان شد	وله چشم بد دور که فقره دوران شده
هر چه در خاطر عاشق گذرد میدانی	خوش ادا یا با و افهم ادا شده
تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی	چو کینین را بنزد و بر دزدان شده
تو که از شرم در آینه ندیدی سرگز	باشارات که اینطور شفا داد شده
تا پیر روز شکر خند نمیدانستی	این زمان صاحب چندین شکر شده
بر نهال تو صبا و دوشن بجان میل زید	این زمان بارور از میوه الوان شده
پیش ازین بود نگاه تو بسکدل محنتان	این زمان دل زده زین فراقان شده

<p>بود آواز تو چون خنده کل پرده شین یوسف از قافله خرقه غیرت زده است جای قدس و خجالت کشد از روی بهار میتوان مرد برایتو بامید حیات</p>	<p>چه ز عشاق شنیدی که نوا خوان شده بدعای که چنین صاحب سامان شده تا تو چون آب درین باغ خرامان شده که ز خط خضر و ز تعب پی دوران شده</p>
	<p>چون فدایتو نسازد دل و دین صاحب که همان طور که منجوست بلسان شده</p>
<p>در بزم خاکسار مرا جان سوخته چون لاله که چرخ چشم و چراغ بهار را تنهی که سوخت بستر نگر دزد نو بهار چون داغ لاله است زمین گیر آه من خیز و نفس سینه گرم برنگ آه</p>	<p>وله باشد سفال شنه و ریجان سوخته تر میکنم بخون جگر نان سوخته از می چکونه تازه شود جان سوخته از دل بلب نمیرد افغان سوخته خاکستر است کردیایان سوخته</p>
	<p>صایب ز خوان نعمت الوان نو بهار قلع شدم چو لاله بیک نان سوخته</p>
<p>بست در مغزین چون کردادم تیشه کلعداران میربانیدم ز دست یکدگر که نسازم کار عشق از ناتامیها تمام فارغ از ملک سلیمانم که از روشن دلی</p>	<p>وله جز سفر در دل نمیکردم مرا اندیشه جز نظر بازی ندارم همچو شبنم تیشه کار خود را میکنم آخر تمام آه تیشه در نظر دارم بر زادی زهر اندیشه</p>

گرچه از خط حسن اوصاف با خبر ما رسید
چون تنک ظفران در کافی بود پیشه

<p>بوی قیامت از آن لبها بصد جان کرد میدهد از پرشانی خرم کل لبها تا خط مشکین دور صفت صفت از لطافت دست سیمین بکار نرفته از کبودی نیل حشم زخم دارد بیکرت تا بسیرستان آورد دبی پرده رو دعوی خون با شک شادی از دل اند</p>	<p>بر خور از نعمت خوبی که از زان کرده بسکه کل را خارش پیش غنایان کرد در نظر باریشه محکم همچو مژگان کرده دست خود تا شانه زان پریشان کرده در سستی مکر کل در کربان کرده لاله و کل را چراغ زیر دامن کرده جلوه تا چون شمع بر خاک شهید کرده</p>
--	---

گرچه ریحان خواب می آرد تو از نیک حسن
خواب صایب تلخ از آن خط جوید کجا کرده

<p>ز خط پشت لب جان بخش را نا آید شمار باند که فرستی نمراد می دیند چشمه ز سر سبز کرد و دگر دست غوطه زد تیرگی در آستین دل بس عاریت دیده که جگرش بی سر زینت نیافت صدمه کن بر تیغ که طفل سر</p>	<p>بوی قیامت از آن لبها بصد جان کرد میدهد از پرشانی خرم کل لبها تا خط مشکین دور صفت صفت از لطافت دست سیمین بکار نرفته از کبودی نیل حشم زخم دارد بیکرت تا بسیرستان آورد دبی پرده رو دعوی خون با شک شادی از دل اند</p>
---	--

از کشودن روز محشر ایستاده ز چوب بسکه صایب نادر عمرم ز عصبان سپید		در دل از نادان فزون صاحب هزار گره در کلستان جهان هزار خساری که هست در گرفتاری حلاوتهای عالم مضرت از دوناخن کر که و میشود همچو صفت در تلاش شسته کار من بیدست پا آه سردی از لب هر کس سیکرد و بلند ت جای پریشانی تنگنای آسمان همه تنه باشد بی گره چون شکمن تا شدم از غنچه چینیان پیر از گل دهنم عقیقه زود و از جبهه زابل گرم و میشود	
نیست ممکن بر بار و صایب که رشته از کوتاه بینی تا بر دارد کره		از خط عذار تو تا بخیزین نقاب شده خطی که ردی بتان بر آور در حجاب ز زلف چون نخط افتاد که خوشدل باش که خط بنزد عایت مستجاب شده	

نخجیده است کل از روی دولت بیدار	کسی که غافل از آن چشم نمخوانده
بیاض کردن او را چه نسبت به صبح	که از قلم رو ایجاد انتخاب شدن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از خوابان قامت جانان علم باشد بیک	وله الف را هیچ حرفی بر نمی آرد ز رعنائی
حجاب نور وحدت عالم اسباب گیرد	شود حجب اگر در پردای چشم بینائی
کلچین نسبت پروا چهره کلزنگ جانرا	که حسن این گلستان میرد از دست گیر
مکن از چشم بد اندیشه که شرم عذار تو	نمی بیند بغیر از پشت پای خود کشائی
که امیکشت در خاطر گزان آرام بخشان	مرا با نیچه صرصر شود کوه شکست
ز فیض کوشه کیر قطره ناچیز کوهر شد	قدم بیرون منه تا مکنست از کیند کرده
باندک فرصتی طی میشود عمر که انخوان	ز سنگینی شود سیلاب را از هر

که دارد و یاد حسن عالم از آنی چنین صیاب
که می بیند هر جانب که رو آرد کشائی

ای ز رویت در کف هر خار نبض گلشن	وله بر کلی یاد رتبه و امن چرخ روشنی
هر جهانی را درین دریای حسن بیدت	خلوتی با ماه کنعان در ته پیر امنی
هر سپند یزید از روی آتشناک تو	چون خلیل الله در آتش حضور گلشنی
از فروغ آفتاب مکان جولان تو	حلقه ذکر لیت کرم از ذره در هر روز
و خوشی و امان صحرای تو بر سر کشته	با پای دریای برنگ تو هر سیمین تن

<p>رشته دارد جدا از طرقات هر روزی بر لب دریای غفران تو برتر دانی مردۀ دل را اگر میبود رسم شیونی بامه کنعان اگر در زیر یک پیرامنی تو زبستی همچنان زندانی پیرامنی مینزد هر یک کل آتش کل دامن</p>	<p>سوزنی دار و زمرگانیت جدا برشته جلوه در پیرامین بجرم یوسف میکند تلخ میشد زندگی از نوخیز دل و دکان بی دل دنیا فرایده در غفلت غنچه بادست نکایین پوست را بر تنی حسن عالم سوز را مشاطۀ در کار نیست</p>
<p>جای حیرت نیست که کاغذ بیضا شود کلک صایب بن غزل که دیدنخل ایمنی</p>	
<p>که فند شیشه می جای وسای جا که بود دست فشان سرد سی بالای در حیرتی که نباشد نظر کو یای در جهانی چه قدر جلوه کند دریای خبر از خویش نداری چه قدر رعنا که با فادگی سایه کند پروای کز غبار دل خود طسج کیم هجرای</p>	<p>تا آن محفل روز افزای بجبین در بر می مردم هر خوشیت نظر بازان را چشم از آن جوی کیر چه ادراک کند در تماشا ای تو افتاد کلاه از سر خ سر خورشید درین راه بجا افتاده تنکی خاک مرا بر سر آن می آرد</p>
<p>هر کف خاک سر حقیقت حوسیت صایب از سرده توفیق اگر بلیا</p>	

<p>بوسه از کج لب یار نخوردست کسی لب نهادم بلب یار و سپردم جان را من و یک لحظه جدائی ز تو انگاه جفا ریزش اشک مرا نیست محرک کار آب آینه ز عکس رخ من نیاشد غیر از آنکس که سر خود بگریان برده است</p>	<p>وله ره بکنجینه آید ز نبرد دست کسی تا با مروز باین مرکم نبردست کسی اینقدر صبر بجاشق نپسردست کسی دامن ابر بهاران نفس نبردست کسی اینقدر سیلی ایام نخوردست کسی کوی تو فوق ازین عرصه نبردست کسی</p>
<p>داغ پنهان مرا کیست شمار دصایب در دل سنگ شرر را نشمرد دست کسی</p>	<p>بیره از عسل آیدار تو گشت از کین کرد روی زمین گرفتند آفتاب را از هر در هر که نیست ناله ای را سرایست دارد چو شمع هر که ز بان کایستی</p>
<p>ای زلف مشکبار تو از حمت آیتی جز سایه قدر تو که ای پادشاه حسن بیدار از نسیم قیامت نمی شود پروانه مراد بگردش کند طواف</p>	<p>وله از عسل آیدار تو گشت از کین کرد روی زمین گرفتند آفتاب را از هر در هر که نیست ناله ای را سرایست دارد چو شمع هر که ز بان کایستی</p>
<p>سنگ آهسته آن دهن از خط عنبرین کر می کنی بهایب بیدل عنایت</p>	<p>وله چرا بعام بے مهتبا سفر نکنی چرا بآه شب خود دور از تر نکنی سرا ز در یکجای کو هر چه برادر نکنی</p>
<p>چرا بسلسله زلف او نظر نکنی شب که از کند غزال مقصود است ز فتنه هست برشته تاز دست برو</p>	<p>وله چرا بعام بے مهتبا سفر نکنی چرا بآه شب خود دور از تر نکنی سرا ز در یکجای کو هر چه برادر نکنی</p>

غبار منت جهان کرانتر از در دست	بصندل کران رفع در در گنگنه
--------------------------------	----------------------------

حریف اشک نه مت نمیشوی صبا	چوناک ست بهر شخ در گنگنه
---------------------------	--------------------------

چرا هرگز به وقت من بید نمی آئی	چنین گزیده غافل میری غافل نمی آئی
صنوبر با تکی دستی بدست آورد صدا	توبی پروا برون از عهده یکدل نمی آئی
بدل ناخن زدن مردانه اما چو کار افت	برون از عهده یک عقد مشکلی نمی آئی
نگاه بی ادب چشم قربانی نباشد	بچشم ما چربی پرده ای قابل نمی آئی

حریف این جهان بے سرقینستی صبا	چرا بیرون ازین دریای بی ساحل نمی آئی
-------------------------------	--------------------------------------

زبان کوه اگر بچو خار داشت می	ولہ همیشه خرمن کل در کنار داشت می
هزار خانه چو زبور کردمی پر شهید	اگر گزیدن مردم شعار داشت می
ز دست راست نداشت می اگر چپ را	چه کنجا بیمین و یار داشت می
با برادر دهن خود کشود می چو صند	هزار عقد کهر در کنار داشت می

بعیب خویش اگر راه برد می صبا	بعیب جوئی مردم چه کار داشت می
------------------------------	-------------------------------

پرده بردار ز سار که دیدن داری	ولہ سر زور ز گریبان که دیدن داری
منت خشک چو امیکشی از آب حیات	نوک قدرت بلبخیش مکیدن داری

فکر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد که در آئینه ز خود فکر رسیدن داری	میکنی رحم بدل سوختگان ای لب یار گر بدانی که چه مقدار رسیدن داری
	صایب این بنفیه آسودگی از گوشن را اگر از ماهوس ناکه شنید داری
ای دل مرا با عالم اسکان چه مبری این دزدان تمام شر مکنند با بس دلهای بی غمان چمن میشود کباب از عشق بدعت است تمنای خون بها	وله دیوانه را بچکله طفلان جسمبری پیش فلک شکایت دو چنان جسمبری این بیدماغ را بگلستان جسمبری ای خود فرووش عرض شهیدان جسمبری
	صایب و اعنجیک سیاه کار خویش کن این سر را بنجاک صفا جان جسمبری
بمخفی که رخ از بادیه لاله زار کنی کجا بفکر من پی شراب می افتی زعطسه خون غزالان بنجاک میریزد نفس بر آتش سوزنده بال و پر کردد	وله چه خونکه در دل بے رحم روزگار کنی تو که کمیدن لب چاره خار کنی اگر کند خود از زلف مشکبار کنی مباد شکوه را وضاع روزگار کنی
	چه حاجت است بجام جهان صایب اگر تو آئینه سینه بے غبار کنی
دل بند غریزان جهان در وطنی	وله که یوسف نند بد وقت سفر مریمنی

<p>میشود سنگ نشان کعبه مقصودش را صبح پیری شد و از خواب گشتی بیدار راز من از لب خامش نربانها افتاد</p>	<p>اگر با خلاص کند خدمت بت بر همین بر تو شد جامه احرام ز غفلت کفنی اگرچه از خامه لب شوق نترسد سخنی</p>
<p>کرد یک سنگ شکر روی مین صاحب که شنیده است چندین طوطی شکر شکنی</p>	
<p>ما چند مر از خود ای دوست جدا داری صحرا همه دیر باشد از آب عقیق تو من در جنت مردم و فاطمه سامان جالتو در چشم میکنجد آورد بجان مار اجوان ستمکارش</p>	<p>من هیچ نیکو کم آنسر تو و دوان این نوشته را آخر لب نه پیرا دانی از دست همه دیر جدا کنده ای خود نیز نمیدانی در پرده چهارماری ای مرکب نمر دستی آخر چه بلا داری</p>
<p>روشن گرد آینه است این فیض نظر پاک خسار خود از صایب پشید چه داری</p>	
<p>چشم خون باریست بر لب بهار زندگی یکدم خوش را بزار آن آه حشر و قضا است چون جابجای از پاسبان غافل شو چون نکردد سبزه در میدان جانبا آن عشق کز لب خنجر بیستون کردیده چون جوی شمر</p>	<p>آه افسوس است در جویبار زندگی خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی کز تقسیم رخنه افتد در صا ز زندگی نیست خضر نیک پله کز تره سار زندگی نرم سازد آفتخوات را فشار زندگی</p>

سبزه زیر آب توانست قامت برت کرد خاک صحرای عدم را تو تیا خواهیم کرد	چیت حال خضر یارب زیر بار زندگی آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی
•	داد از هر موبه صایین حشوت سرا نعلنی تابی در آتش جو سیار زندگی
تو حید خدا همچون الف کو یاست تنهایی مجر و پیشکار نیست کثرت مانع از وحدت بازندک سختی رو از تو گردانند بهر امان چو مرغ خانگی بر کرد آب و گل نمیکرد چو بوی گل که در آغوش گل بگل بیامیزد	وله دوئی در پله کشت جی همتا است تنهایی که در دریای شکر چون علم تنهاست تنهایی روی کرد در دمان از دما همپاست تنهایی همای خوششین اوج استغناست تنهایی اگر چه است در دنیا نه در دنیا است تنهایی
ز خود دور افکنند چون نافه صایه خود را غزال حشمتی امان بدین صحر است تنهایی	
ز زهر چشم او که زخم ما است پنداری ندارد اختیار ی در کس چشم پر خشم اگر استنکین لان کرد زمین امان پسند ز حیرانی یکی گردیده بهر آن وصال من ز در و شلخته دارم که از در مان خوشتر از زبونی در میان جلقه خط نقطه عاش	وله سر بر موی بر تن شیش خو خوار است پنداری بدست عرشه داران جام سرشار است پنداری بکبک است من امان که سار است پنداری کریبان در کف من امن یار است پنداری ز عشقی او غمی دارم که غمخوار است پنداری چه مرکز که پابر جاست یار است پنداری

<p>بیا و صبحم دامان گلزار است پنداری که قطع رشته جان قطع زاری است نه چنان و ایکن از که و کت و کت ز زنجیر شک با پیر و پیر</p>	<p>شهادتگاه پا در چشم آن سر سبک جوان چنان لرزد دل کا و نه بادم بر جیا خود بر زیر تیغ او مردان بخت شفته خود را در و دیوار در و جد آمد و اجای بجنبه</p>
<p>ز شیاوان عالم بسکه دیدم رنه فی سبب بچشم رشته تب ز ناز است نید جم</p>	
<p>آه باشد هر وید ریای دج نمان نکست و نیت و نورین و نور چک انیت و لوس سیم موقت بس که نمان و نور از سفید نمانی معان بر ابر و رنگ پیشو بهت و است به چرخ زنده</p>	<p>کریمه ملخ است صحرای این زندگی میکند ز افتاد کی نشو و ناخصل بیات میشود و ناخوش از تر و اننی شمع پیا سایه بید است خوش فیامت بر شش همچو شمع صبح پدید بجان خوشتن دست هر کس که نیلی درین آشوبگاه</p>
<p>کر این دستور کرد در شه پیری زیار نم نخواهد ماند صایب رایاغ زندگ</p>	
<p>که بویب و نظر من اب غامی آنی کما از طوفان بر شه پیری آنی که بر تا بقدم جوشش و غم</p>	<p>مگر از سیر خود ای ماه لقا می آئی میچکد خون زدم تیغ نگا بهت امروز کیست زان جلوه ستانه نکرد و بهوش</p>

میتوان یافت ز خساره کزدم گویت
 که برخساره تو کس تیغ نظر کرده که باز
 مشکبوی کشت ز جولان قهر التوزمین
 چون نثار قدمت خورده جانرا نکشم
 کرده ام ماه صفت قالبی در احاطه
 میکنی خون بدایغ بهشت آینه کن
 کشت خورشید جهان تاب مغرب طالع
 در بساط طعم نیکویی باز پسینی مانده است
 روی چون آینه نهان مگر از سوختگان
 چون کنند از تو نهان باز دل خود عشاق
 باز شنند آنکه دل فتنه بجا باز آید
 بی سبب خضر خط سبز دلیل تو شده است
 که بدانی که چه خون میخورم از شما
 انقدر زانیه شستی که بگردت کردم
 نیست چون فاصله و آمدن و رفتن تو
 رو بخاک تو که اغیار جلوریز روی

کز بهشت ای صنم حور لقاسمے آئی
 شسته رواز عرق شرم و حیا می آئی
 میتوان یافت کزان ناف خطامی آئی
 که روان بخش ترا از آب بقامی آئی
 که با آنغوش من ای ماه لقامی آئی
 تو بغم خانه عشاق کجاسمے آئی
 کی ز مشرق بدرای ماه لقامی آئی
 که بسر وقت من ای سست و فامی آئی
 که ز خاکستر دها بجلاسمے آئی
 که برخساره اندیشه نامی آئی
 که بد لجوئی این بے سرو پامی آئی
 کی تو سرکش بره از اینمسمے آئی
 تا بغم خانه من پا بجنامے آئی
 بعد مگر بیکسر منزل مسمے آئی
 ای جگر خون کن عشاق چرامی آئی
 بسر وعده مار و بقعاسمے آئی

مکتبی پای خود از کلبه صایب هرگز
کرده انی که چه مقدار بجای آئی

دوسر مردہ دلان شورند بخت کسی	ولہ نفس کرم ز کافورند بخت کسی
از عرق چہرہ کلرنگ تو بد شویم ست	می مخروخ باین شورند بخت کسی
نقش بنیان خیالند نظر باز نش	ورند آن چہرہ مستورند بخت کسی
کشتی تن را شکستم یقلے	ولہ از حجاب بجزستم یقلے
شبہم خود را با قبایل بلند	بر کل خورشید بستم یقلے
در کشاکش بودم از طول ایل	این کجا نرازہ گستم یقلے
راستی چون تیر خضر راہ شد	از کمان چرخ جستم یقلے
کی پیش راہ من کبر و چو موج	بر میان دامن شکستم یقلے
قطرہ ام از انقلاب آسودہ	در دل کو ہر شکستم یقلے
بر دل جبر و اصرار و صبح وطن	مہم کافہ رستم یقلے
تا نہادم پاسے بیرون از خود	شددہ عالم زیر رستم یقلے
از زمین تنم براق میخو دے	برد تا بام استم یقلے
پندہ کردم ریمان خویش را	از غم حلاج رستم یقلے
چون جناب این قصر بے بنیاد	یک نفس از ہم شکستم یقلے
میخورد بر یکد کربے اختسار	ہمچو کف دریا دودستم یقلے

از دو چشم یارستم یلله	شیشه را بر طاق نسیان نه که من
شیشها بر چرخ بستم یلله	من جان هستم که در بزم الست
دستها بر چوب بستم یلله	مطرب تر دمت را از مای و بوی
بر سر کردون شکستم یلله	کاسه غورشید و جام ماه را
من جان آدم پرستم یلله	بت پرست از بت پرستی میرشد

این غزل را صایب از فیض سعید
بنی تکلف نقش بستم یلله

قطعه تالیف
از جانب محمد صادق صاحب التخلیف

که مظهر آمده بهر عجایب

ز طبع این کتاب قابل الوصف

نشن با جود و صف نظم صاب
۱۲۵۸ هـ

شرف اینک ز رو جذب لک گفت

قیمت ۳۰۰
۱۲۵۸ هـ



